



هیئت معارف جنگ
شهید سید علی حسینی شیرازی
تاسیس ۱۳۷۴

تلاش زندگی

خاطرات سرتیپ ۲ عباسعلی امیریان از ۱۳۱۵ تا ۱۳۸۴

نویسنده: احمد حسینی

سرشناسه	: امیریان، عباسعلی، ۱۳۱۵ -
عنوان و نام پدیدآور	: تلاش زندگی : خاطرات سرتیپ ۲ عباسعلی امیریان از ۱۳۱۵ تا ۱۳۸۴ / نویسنده احمد حسینیآ.
مشخصات نشر	: تهران: ایران سبز، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری	: چهارده، ۲۶۲ ص.: مصور، عکس.
شابک	: 978-600-7416-82-2
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا
یادداشت	: نمایه.
عنوان دیگر	: خاطرات سرتیپ ۲ عباسعلی امیریان از ۱۳۱۵ تا ۱۳۸۴.
موضوع	: امیریان، عباسعلی، ۱۳۱۵ - -- خاطرات
موضوع	: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- خاطرات
موضوع	: Personal narratives -- Iran-Iraq War, 1980-1988
شناسه افزوده	: حسینیآ، سیداحمد، ۱۳۳۹ -
رده بندی کنگره	: DSR۱۶۲۹
رده بندی دیویی	: ۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۳
شماره کتابشناسی ملی	: ۸۴۹۷۳۹۱
اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیبا	

تلاش زندگی

خاطرات سرتیپ ۲ عباسعلی امیریان از ۱۳۱۵ تا ۱۳۸۴

نویسنده: احمد حسینیآ

بررسی اولیه و نهایی: سرتیپ ستاد ناصر آراسته

بررسی و امور شکل دهی کتاب، نشر: سرتیپ ۲ ستاد نجاتعلی صادقی گویا

صفحه‌آرایی: ستواندوم وظیفه امین پناهی

طرح جلد: حامد خدمتی

نوبت/سال چاپ: اول / ۱۴۰۰

ناشر: انتشارات ایران سبز

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۴۱۶-۸۲-۲

شمارگان: ۱۰۰۰

قیمت: ۴۶۰۰۰ تومان

مرکز پخش: تلفن: ۲۲۴۸۹۰۰۲ نمابر: ۲۲۴۸۸۶۵۰

حق چاپ برای «هیئت معارف جنگ شهید سپهبد علی صیادشیرازی» محفوظ است.

www.maarefjang.ir

"از همه نگارندگان حوادث جنگ و همه کسانی که توان انجام وظیفه در این مهم را دارند، درخواست می‌کنم از ثبت و ضبط جزئیات این دوران غفلت نکنند و این گنجینه تمام‌نشدنی را برای آیندگان به ودیعه بگذارند."

"جنگ تحمیلی شکوه و عظمت ایمان و اسلام را در پهنای جهان منتشر نمود."

امام خمینی (ره)

"می‌خواهم بگویم که این جنگ یک گنج است. آیا ما خواهیم توانست از این گنج استفاده کنیم؟ آن هشت سال جنگ، بایستی تاریخ ما را تغذیه کند."

"دفاع مقدس مظهر حماسه است، مظهر معنویت و دینداری است، مظهر آرمان‌خواهی، مظهر ایثار و از خودگذشتگی است، مظهر ایستادگی، پایداری و مقاومت است، مظهر تدبیر و حکمت است، روایت آن جهاد نیز مقدس و جهاد است."

"یک رزمنده تا زمانی که خاطراتش را ثبت نکرده، هنوز چیزهایی به تاریخ و آینده و آرمانش بدهکار است."

مقام معظم رهبری حضرت آیت‌الله خامنه‌ای (مدظله‌العالی)

فرازهایی از پیام حضرت امام^(ع) در اسفندماه ۱۳۶۷

خطاب به روحانیت سراسر کشور (در رابطه با پذیرش قطعنامه ۵۹۸)

صحیفه امام خمینی^(ع)، جلد ۲۱، صفحه ۲۸۳

- ما هر روز در جنگ برکتی داشتیم که در همه صحنه‌ها بهره جسته‌ایم.
- ما انقلابمان را در جنگ به جهان صادر نموده‌ایم.
- ما مظلومیت خویش و ستم متجاوزان را در جنگ ثابت نموده‌ایم.
- ما در جنگ پرده از چهره تزویر جهان‌خواران کنار زدیم.
- ما در جنگ دوستان و دشمنان خود را شناخته‌ایم.
- ما در جنگ به این نتیجه رسیده‌ایم که باید روی پای خودمان بایستیم.
- ما در جنگ اُبهت دو ابرقدرت شرق و غرب را شکستیم.
- ما در جنگ ریشه‌های پریار انقلاب اسلامی‌مان را محکم کردیم.
- ما در جنگ حس برادری و وطن‌دوستی را در نهاد یکایک مردمان بارور کردیم.
- ما در جنگ به مردم جهان و خصوصاً مردم منطقه نشان دادیم که علیه تمامی قدرت‌ها و ابرقدرت‌ها سالیان سال می‌توان مبارزه کرد.
- جنگ ما جنگ حق و باطل بود و تمام شدنی نیست.
- جنگ ما جنگ فقر و غنا بود.
- جنگ ما جنگ ایمان و ردالت بود و این جنگ از آدم تا ختم زندگی وجود دارد.
- جنگ ما موجب شد که تمامی سردمداران نظام‌های فاسد در مقابل اسلام احساس ذلت کنند.
- ما در جنگ برای یک لحظه هم نادم و پشیمان از عملکرد خود نیستیم. راستی مگر فراموش کرده‌ایم که ما برای ادای تکلیف جنگیده‌ایم و نتیجه، فرع آن بوده است.
- از همه اینها مهم‌تر، استمرار روح اسلام انقلابی در پرتو جنگ است، همه اینها از برکت خون‌های پاک شهدای عزیز هشت سال نبرد بود، از تلاش مادران، پدران و مردم عزیز در ده سال مبارزه با آمریکا، غرب و شوروی نشأت گرفته است.
- ملت ما تا آن روز که احساس کرد توان و تکلیف جنگ دارد، به وظیفه خود عمل نمود... آن ساعتی هم که مصلحت بقای انقلاب را در قبول قطعنامه دید و گردن نهاد، باز به وظیفه خود عمل کرد.

معارف جنگ

«معارف جنگ» مجموعه‌ای از یافته‌ها، ذخایر و دستاوردهای جبهه‌های نبرد حق علیه باطل است که خداوند متعال به پاس فداکاری‌ها، ایثارگری‌ها و برکت خون شهدای والامقام، نصیب رزمندگان اسلام نموده و از سینه‌های جوشان آنها به سینه‌های پاک و تشنه نسل جوان انقلاب اسلامی منتقل می‌گردد.

«هیئت معارف جنگ» از پاییز سال ۱۳۷۳ با همت والای امیر سرافراز ارتش اسلام «شهید سپهبد علی صیادشیرازی» شکل گرفت و در سال ۱۳۷۴ با تصویب کریمانه و حمایت‌های مادی و معنوی حضرت امام خامنه‌ای^(مدظله‌العالی)، مقام معظم رهبری و فرماندهی کل قوا، به صورت رسمی این رسالت مهم را با روحیه متعالی بسیجی بر عهده گرفته و مفتخر است که با الهام از کلام نورانی خداوند متعال مبنی بر «وَالَّذِينَ جَاهَدُوا فِينَا لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنَا وَإِنَّ اللَّهَ لَمَعَ الْمُحْسِنِينَ»، با صداقت و تلاش دسته‌جمعی در این وادی مقدس گام نهاده و این رسالت افتخارآمیز را که با گرایش «پژوهشی - فرهنگی - عملیاتی و آموزشی» شکل گرفته است ادامه دهد و در این راه امید به لطف و یاری خداوند متعال دارد.

شیوه کار هیئت معارف جنگ در گردآوری تجارب جبهه‌های نبرد از سال ۱۳۷۳ تا سال ۱۳۷۸ بدین ترتیب بوده است که بر اساس زمان و مکان هر عملیات، جمعی از رزمندگان اسلام که در آن عملیات نقش مهمی را بر عهده داشته‌اند به منطقه عملیات عزیزت نموده و با یادآوری خاطرات خود در صحنه نبرد و برداشت‌های تحریری، صوتی و تصویری، مجموعه‌ای از حقایق و واقعیت‌های تلخ و شیرین را گردآوری نموده است. این هیئت بعد از سال ۱۳۷۸، همچنان با اجرای آموزش‌های میدانی، نسبت به تکمیل برداشت‌های میدانی عملیات ثامن الائمه^(ع) و سایر عملیات‌ها اقدام نمود. چاپ ۱۹۰ عنوان کتاب مستند از وقایع هشت سال دفاع مقدس از سال ۱۳۷۹ تا پایان سال ۱۳۹۹ از اقدامات هیئت معارف جنگ می‌باشد.

آموزش معارف جنگ، از سال ۱۳۷۴ به صورت نظری و میدانی برای هر دوره از دانشجویان سال ۳ دانشگاه افسری امام علی^(ع) نزاچا و از سال ۱۳۸۲ نیز برای دانشجویان سال ۳ دانشگاه‌های افسری هوایی، دریایی و فارابی و از سال ۱۳۹۴ برای دانشجویان سال ۳ دانشگاه قرارگاه پدافند هوایی خاتم‌الانبیاء^(ص) به اجرا درآمده و تا پایان سال ۱۳۹۹ تعداد ۳۲۷۸۸ نفر از فارغ‌التحصیلان دانشگاه‌های مزبور را در دو مرحله نظری و میدانی مورد آموزش قرار گرفته‌اند.

هیئت معارف جنگ همچنین از سال ۱۳۸۷ آموزش کارکنان وظیفه در مقاطع تحصیلی فوق دیپلم، لیسانس، فوق لیسانس و دکترا در مراکز آموزش وظیفه را پی‌ریزی نمود و این عزیزان در زمان آموزش مقدماتی و قبل از عزیمت به یگان‌های سازمانی خود به مدت شانزده ساعت آموزش معارف جنگ را برابر برنامه آموزشی طی نموده که تا پایان سال ۱۳۹۹، بیش از ۴۷۹ هزار نفر از کارکنان وظیفه که فارغ‌التحصیل دانشگاه‌ها و مراکز آموزش عالی کشور می‌باشند، آموزش نظری معارف جنگ را فرا گرفته‌اند.

آموزش معارف جنگ برای کلیه دانش‌آموزان پایور اجا از سال ۱۳۸۷ در آموزشگاه نظامی جوادالائمه نزااجا برگزار می‌گردید و از سال ۱۳۹۸ این آموزش‌ها در ۵ مرکز آموزش اجا (جوادالائمه^(ع) نزااجا، تفنگداران دریایی نذاجا، باقرالعلوم^(ع) نذاجا، شهید خضرابی نهاجا و علی‌اکبر^(ع) نپاجا) برنامه‌ریزی شد، که بر این اساس تا پایان سال ۱۳۹۹، تعداد ۱۲۳۹۲ نفر دانش‌آموز پایور به مدت ۱۶ ساعت در هر دوره، آموزش نظری معارف جنگ را فرا گرفته‌اند.

آموزش معارف جنگ برای دانشجویان دوره‌های عالی رسته‌ای با موضوع نقش رسته مربوطه در دفاع مقدس به مدت ۸ ساعت برگزار شد که از سال ۱۳۹۰ تا پایان سال ۱۳۹۹، آموزش‌ها در ۱۸ مرکز برای تعداد ۹۴۹۱ نفر دانشجو برگزار گردیده است.

از بهمن سال ۱۳۹۳ تا پایان سال ۱۳۹۹، بیش از ۵۶۹ هزار نفر از سربازان دیپلم و زیر دیپلم نیز در هر دوره به مدت هشت ساعت تحت آموزش معارف جنگ قرار گرفته‌اند.

آموزش معارف جنگ برای دانشجویان دافوس آجا به مدت ۸ ساعت در ۴ جلسه در سال ۱۳۹۸ برای تعداد ۲۶۴ نفر برگزار شد.

آموزش معارف جنگ برای مدیران ارشد ساحفاجا به مدت ۸ ساعت برای تعداد ۲۲۰ نفر دانشجو در سال ۱۳۹۸ برگزار شد.

آموزش معارف جنگ برای مدیران ارشد عقیدتی سیاسی ارتش برای تعداد ۶۰ نفر در سال ۱۳۹۹ برگزار شد.

هیئت معارف جنگ «شهید سپهبد علی صیادشیرازی»

دشمنان می‌خواهند ما تهنیه دفاع مقدس از یادمان برود، فداکاری‌ها از یادمان برود و شخصیت‌هایی که در این

فداکاری‌ها نقش آفرینند، آنها را نشناسیم یا از یاد ببریم، این جور می‌خواهند.

مقام معظم رهبری حضرت آیت‌الله خامنه‌ای (مد ظله العالی)

برای مقابله با دشمنان بلستی ما چه ارتشی، چه سپاهی و چه بجنیید و قده و قدرت و احده باشیم.

«شهید سپهبد علی صیادشیرازی - ۱۳۶۴/۱۱/۲۶»

سخنی درباره این کتاب

یکی از جملات طلایی که در کتاب‌ها آمده، گفته است: «بعد از کتب آسمانی، بهترین راهنمای زندگی انسان‌ها، مطالعه شرح حال (بیوگرافی) گذشتگان است.» این کتاب، سخن را از تولد کودکی در سال ۱۳۱۵ در یکی از روستاهای استان کرمانشاه آغاز می‌کند و همچنان سرگذشت و حوادث زندگی وی را از مسیر کودکی تا تحصیل و بعد استخدام در ارتش و بالاخره جریانات خدمتی که در زندگی او تاثیرگذار مثبت یا منفی داشته، شرح می‌دهد.

خواننده، با مطالعه این کتاب متوجه می‌شود که روزگاران گذشته، مردم تنگدست با توان مالی زیر صفر چگونه گذران زندگی می‌نمودند و با این وجود از خدای خود فاصله نمی‌گرفتند و در هر کدام از وقایع تلخ و شیرین زندگی، سعی می‌کردند خود را به خداوند متعال نزدیک تر کنند. آثار امداد و دست الهی در مسیر زندگی آن کودک که از زیر صفر شروع نمود، تا روزگار پیری، در شرح هر کدام از فراز و نشیب‌ها، معلوم می‌گردد.

خواننده، متوجه می‌شود که انسان‌های خوب، چگونه در تغییر سرنوشت افراد مخاطب خود می‌توانند اثر گذار مثبت و ماندگار داشته باشند.

خواننده کتاب، همراه را وی کتاب، وارد روستائی می‌شود و بعد از مدتی می‌رود به داخل پادگان‌ها در شهرهای مختلف و با چگونگی آنها در آن زمان‌ها آشنا می‌شود. خواننده همراه صاحب اثر به آمریکا می‌رود و اطلاعات قابل توجهی از شرایط آن زمان و مکان در می‌یابد.

خواننده در مسیر روزهای انقلاب وارد پادگان‌های هوانیروز و بعد آن قرار می‌گیرد و بالاخره روزهای جنگ می‌شود و گذشته‌ای از اوضاع و احوال آن زمان را در مکان‌های مختلف در می‌یابد.

خواننده کتاب در نهایت نکات و نتایج فراوان آموزنده و عبرت آمیز اخلاقی، تربیتی، خداوندگی، تاریخی، نظامی و غیره کسب و لذت بهره‌گیری از مطالعه این کتاب را احساس و فراموش نمی‌کند.

امید است مطالعه این کتاب در مسیر مطالعه تمام اقشار جامعه از نوجوانان تا بزرگسالان قرار گیرد.

هیئت معارف جنگ شهید سپهبد علی صیاد شیرازی

معرفی نویسنده

سرهنک احمد حسینی در سال ۱۳۵۹ اولین کتاب وی تحت عنوان خانواده و نقش آن در تربیت، در زمان دانشجویی به رشته تحریر در آمد و در ابتدای سال ۱۳۶۰ توسط انتشارات مفید چاپ و منتشر شد. پس از تالیف چندین کتاب در زمینه مسایل اجتماعی و تاریخی، از سال ۱۳۷۶ به نگارش کتاب‌های دفاع مقدس و زندگی نامه شهدای ارتش اقدام کرد. کتاب «صیاد دلها» (زندگی نامه شهید سپهبد صیاد شیرازی) در پنجمین جشنواره کتاب دفاع مقدس به عنوان یکی از کتاب‌های برگزیده انتخاب شد و از رییس جمهور جوایزی دریافت داشت.

در اولین همایش اندیشه و قلم ارتش در سال ۱۳۸۴ به جمع نویسندگان پیوست. همچنین در بهمن ماه ۱۳۸۹ در همایش تجلیل از پیشکسوتان نمونه نیروهای مسلح به عنوان منتخب ملی و ادبی شناخته و مورد تقدیر قرار گرفت.

تالیف بیش از ۷۰ کتاب در حوزه روانشناسی و تربیتی، ارائه موضوعات پژوهشی از بهداشت روان و سلامت اجتماعی و سپس نگارش خاطرات و زندگی نامه شهدای دفاع مقدس مانند نبرد میمک، یاد آن روزها، امیر خستگی ناپذیر، مرد ره، میان خون، باید رفت، ناگفته‌هایی از روزهای اول جنگ و شهید سرلشکر فلاحی در روزهای سرنوشت ساز از جمله آثار وی به شمار می‌رود.

معرفی صاحب اثر

سرتیپ ۲ غلامعلی امیریان سال ۱۳۱۵ در یکی از روستاهای سُنقر از استان کرمانشاه زاده شد. با شرایط بسیار سخت پس از تحصیلات ابتدائی و دوره اول متوسطه در سال ۱۳۳۹ به استخدام درجه‌داری ارتش درآمد.

پس از طی دوره آموزش مقدماتی در خرم‌آباد، برای آموزش رشته مخابرات به تهران، پادگان سلطنت آباد اعزام شد. پس از دوره مخابرات به لشکر ۸۱ منتقل شد.

وی ضمن خدمت به تحصیل ادامه داد. سال ۱۳۴۲ پس از اخذ دیپلم به دوره زبان انگلیسی در تهران اعزام و پس از طی آن دوره به هوانیروز منتقل شد.

در سال‌های ۴۳ و ۴۴ برای طی دوره پنج ماهه تعمیرات هواپیما با درجه گروهبانی به آمریکا اعزام و در برگشت به خدمت خود در هوانیروز ادامه داد.

سال ۱۳۴۶ به شکل بورسیه در دانشگاه تهران به عنوان دانشجوی دانشکده افسری در رشته الهیات ادامه تحصیل داد. سال ۱۳۴۹ به پادگان آموزشی بیرجند منتقل و به عنوان افسر امور دینی خدمت نمود.

سال ۱۳۵۲ به هوانیروز اصفهان منتقل شد. سال ۱۳۵۳ از سوی هوانیروز به مدت چهار ماه به ظفار مامور شد. اسفند سال ۱۳۵۴ برای بار دوم برای طی دوره فنی به مدت دو ماه به آمریکا اعزام شد.

بعد از پیروزی انقلاب اسلامی در پایگاه هوانیروز کرمانشاه خدمت نمود و عملکرد وی در سالهای خدمتی در آن پایگاه، در این کتاب شرح داده شده است.

در سالهای آخر خدمتی در اردوگاه ساری نزاچا و بعد در صنایع هلی کوپتر سازی وزارت دفاع خدمت نموده است در سال ۱۳۷۴ پس از ۳۵ سال خدمت، با درجه سرتیپ دومی بازنشسته گردید.

بعد از بازنشستگی نیز تا سال ۱۳۸۴ در سازمان راه آهن تهران دعوت به همکاری شد و مجموعه ای فرهنگی و ورزشی را مدیریت نمود.

کتاب حاضر سرگذشت روزهای زندگی این پیشکسوت دفاع مقدس می‌باشد که پس از محتوای آموزنده تربیتی، اخلاقی، تاریخی و نظامی است و مطالعه آن برای تمام اقشار جامعه سودمند می‌باشد.

فهرست

۱	فصل اول: دوران کودکی و تحصیلات
۲	دوران کودکی
۹	ایام نوجوانی
۱۰	زندگی در ده سطر
۱۰	شرایط سخت برای ورود به مدرسه
۱۱	آغاز تحصیل ابتدایی
۱۲	مشکلات درس خواندن
۱۳	نگاه خدا
۱۵	خاطرات تلخ و شیرین سال ۱۳۳۵
۱۷	فراز و نشیب‌ها و موانع در ادامه تحصیل
۱۹	امان الله خان فرهنگ
۲۱	خاطرات سال‌های دبیرستان
۲۵	فصل دوم: استخدام در ارتش
۲۶	آموزشگاه ماسور
۳۰	انتخاب رسته و آموزش رسته ای
۳۱	مرکز آموزش سلطنت آباد
۳۳	انتقال به لشکر ۸۱
۳۴	ازدواج
۳۶	دوره زبان و انتقال به هوانیروز
۳۷	فصل سوم: اعزام به آمریکا
۳۸	پادگانی با وسعت و امکانات یک شهر
۴۹	مهمان دوست آمریکایی
۵۵	جشن بزرگ بهاری ۱۹۶۵
۶۰	سفر تفریحی به نیویورک
۷۷	تعطیلات در واشنگتن
۸۴	روزهای آخر
۸۷	در مسیر بازگشت به ایران
۸۹	بستری شدن در بیمارستان

۹۲	ترخیص از بیمارستان
۹۶	پرواز به ایران
۱۰۳	فصل چهارم: تحصیل در دانشکده افسری و دانشگاه تهران
۱۰۴	در تهران
۱۰۴	دیدار با خانواده
۱۰۵	خدمت در گردان هواپیمایی (هوانیروز) اصفهان
۱۰۶	انتقال به پادگان قلعه مرغی و تحصیل در دانشگاه تهران
۱۰۸	ورود به دانشکده افسری ۱۳۴۶
۱۱۴	جشن فارغ التحصیلی
۱۱۷	سال آخر دانشگاه
۱۱۸	خاطره ای از سال‌های دانشگاه
۱۲۱	فصل پنجم: از پادگان بیرجند تا هوانیروز اصفهان
۱۲۲	در پادگان آموزشی بیرجند
۱۲۳	افسر امور دینی و فعالیت‌های مذهبی
۱۲۶	جلسات هفتگی و امور خیریه
۱۲۹	خاطراتی از بیرجند
۱۳۲	اعزام به تهران
۱۳۴	انتقال مجدد به هوانیروز
۱۳۵	اعزام به ظفار
۱۴۰	بازگشت به ایران
۱۴۱	مأموریت دوم به آمریکا
۱۴۵	فصل ششم: فعالیت تعدادی از نظامیان قبل و بعد از انقلاب
۱۴۶	نظامیان انقلابی
۱۵۴	حمله ضدانقلاب به پایه
۱۶۰	فرمان حضرت امام خمینی به دولت، ارتش و ژاندارمری
۱۶۲	اساسنامه و رؤیای انقلاب
۱۶۷	عکس العمل فعالیت یک ماهه انجمن
۱۶۷	گزارشات لرد کرومر مستشار مالی
۱۶۹	فصل هفتم: جهاد هوانیروز کرمانشاه
۱۷۰	فعالیت جهاد در کشاورزی

۱۷۸	فعالیت در مسکن سازی
۱۸۰	سفر برای سرکشی به جبهه کردستان
۱۸۲	تعمیر و نگهداری
۱۸۲	سرکشی و اعزام نیرو به جبهه‌ها
۱۸۵	فصل هشتم: تشکیل یگان عشایری گمجن
۱۸۶	زمینه‌های سازماندهی گمجن
۱۹۰	بسیج عشایر منطقه
۱۹۱	آزادی زندانیان سران عشایر سنجایی
۱۹۲	حکم مأموریت رسمی از تاریخ ۱۳۵۹/۸/۳
۱۹۲	تأمین نیازمندی‌ها و امنیت
۱۹۴	برگرداندن افراد یاغی
۱۹۴	هموار نمودن جاده‌های منطقه
۱۹۶	سازماندهی گمجن
۱۹۷	پشتیبانی و تدارکات
۲۰۰	جمع‌آوری اطلاعات
۲۰۱	پرداخت حقوق رزمندگان بومی
۲۰۳	حاج طهماسب
۲۱۰	بازدید آیت الله خامنه‌ای از منطقه
۲۱۳	عزل حاج طهماسب
۲۱۵	یادی از یک فرمانده فداکار و با تدبیر
۲۱۹	فصل نهم: آخرین فرازهای خدمتی
۲۲۰	انتقال به ساری و تهران
۲۲۲	به دنبال خانه سازمانی
۲۲۳	انتقال به وزارت دفاع
۲۲۴	صنایع پنها
۲۲۶	کارهایی که انجام دادم
۲۳۲	اردوگاه شهید معصومی
۲۳۴	زائر سرا در مشهد
۲۳۵	ترفیع و بازنشستگی

۲۳۹	ضمیمه
۲۳۸	در رثای خلبان شهید علی اکبر شیرودی
۲۴۳	نگاهی به مراسم تشییع پیکر شهید شیرودی
۲۴۵	یادی از شهید خلبان آبیل
۲۴۷	تصاویر
۲۵۳	نمایه

فصل اول

دوران کودکی و تحصیلات

دوران کودکی

در تاریخ ۱۳۱۵/۰۵/۱۰ در یکی از ایلات استان کرمانشاه به نام کلیایی متولد شدم. اجداد من همگی شغل کشاورزی داشتند. نام مادرم حنیفه و نام پدرم اسکندر بود. حرفه اصلی او کشاورزی بود. محل سکونت ما در طبقه دوم ساختمان بسیار بزرگی قرار داشت که متعلق به ارباب ده به اسم بنی بیات بود. ارباب، قلعه‌ای جدید احداث و با خانواده اش در آن سکونت داشت. اتاق محل سکونت ده‌الی پانزده متر وسعت داشت. در یک قسمت این اتاق تنوری نصب شده بود که نان و غذای خانواده در آن پخته می‌شد. در فصل سرما بالای آن تنور، یک کرسی نصب می‌شد و برای محافظت از سرما مورد استفاده قرار می‌گرفت.

وسیله زیرانداز اتاق، سه تخته گلیم پشمی بود، روانداز بالای کرسی یک تخته پلاس زبر پشمی دو تخته جاجیم بود که همگی دست بافت مادرم بودند. سوخت تنور از موادی به نام تپاله (از فضولات گاو و گوسفند) تهیه می‌شد. این ماده سوختی را (که هنوز هم در برخی مناطق محروم غرب رواج دارد)، در فصل تابستان خشک می‌کردند، به صورت قالب در انبار نگهداری و در زمستان مورد استفاده قرار می‌گرفت. اگر کسی به آن دسترسی داشت، برای ایجاد آتش و گرما از آن استفاده می‌کرد. زیرا در آن زمان هنوز نفت نبود. وسیله روشنایی هم در شب از روغن چراغ (روغن کرچک) بود که به وسیله چراغ فتیله‌ای روشنایی شب فراهم می‌شد.

وسایل داخل منزل ما عبارت بودند از چند ظرف مسی و سفالی و لعابی و چند دیگ مسی جهت پخت غذا. وسیله زینتی داخل اتاق هم عبارت بودند از: یک عدد یخدان (جای لباس‌های مادرم بود) مزین به عکس شاهان قاجار، تعداد یک عدد لامپ شیشه‌ای رنگ آبی زیبا و یک تابلو بافته شده از اسپند با نقش و نگار که داخل اتاق (در محل دید کسانی که وارد می‌شدند) آویزان بود. این وسایل مختصر جهیزیه مادرم بود. آب برای شستشو داخل حیاط در طبقه اول موجود بود، زیرا قبلاً از جانب ارباب قلعه این امکانات اجرا شده بود. ولی آب قابل شرب از چشمه‌ای که در وسط ده جریان داشت، آورده می‌شد. مادرم مشک آب را از فاصله چشمه تا منزل با دوش خود حمل می‌کرد. این خانه هم در طبقه اول و هم در طبقه دوم دارای توالت بود. از نظر حمام، ده حمام عمومی داشت.

من در زمان کودکی، عزیز خانواده و فامیل‌های مادرم بودم. اقوام پدرم درده دیگری زندگی می‌کردند و در آن زمان کمتر آنان را می‌دیدم. ما اول سه نفر بودیم، بعد از مدتی فرزند پسری به خانواده ما اضافه شد که فقط شش ماه با ما بود، چون با مرض سرخک از دنیا رفت. در ۱۵ کیلو متری ده ما، شهر کوچکی به اسم سنقر قرار داشت که بیشتر نیازمندی اهالی ده ما از آن جا تهیه می‌شد. مردم با خود، روغن، تخم مرغ یا گاو و گوسفند به شهر می‌بردند و در عوض پارچه، لباس و سایر وسایل مورد نیاز دریافت می‌کردند. پدر و مادرم همه جا مرا با خود می‌بردند. یک بار با مادرم برای اولین بار با الاغ به شهر رفتم که خیلی برایم عجیب و جالب بود. موقع برگشتن هوا بارانی شد، مادرم برای این که بدن من خیس نشود، مرا در زیر ماشته اش قرار داد.^۱

مردم روستای ما متدین بودند و در مراسم مذهبی حضوری فعال داشتند. از جمله در ماه محرم با تشکیل دسته‌های سینه زنی در عزاداری حضرت امام حسین و شهدای کربلا شرکت می‌کردند. فرندان خانواده‌ها هم همراه والدین و بزرگترهای خود شاهد این مراسم‌ها بودند. این حضور باعث می‌شد که از همان کودکی مهر و علاقه ای عمیق نسبت به امام حسین در دل کودکان و نوجوانان شعله ور می‌شد.

من در زمان نوجوانی جزو اولین افرادی بودم که در روز عاشورا با حسین، حسین گفتن، اهالی ده را به وقت انجام عزای امام آگاه می‌کردم. یکی از رسوم مردمان ده ما مثل بسیاری از جاهای دیگر آن بود که در روز عاشورا بعد از اتمام مراسم سینه زنی به شرکت کنندگان، غذا می‌دادند. غذای مورد پذیرایی شامل روغن، حلیم و شیره انگور بود.

ما زندگی نسبتاً خوبی داشتیم. پدرم با کشاورزی زندگی را سر و سامان می‌داد. گاهی هم به کردستان سفر می‌کرد واز آن جا وسایلی که اهالی ده طالب آنها بودند، خریداری می‌کرد. گاهی هم که سفرش طولانی می‌شد، من و مادرم نگران می‌شدیم، چون ما دو نفر به جز پدرم حامی دیگری نداشتیم. تا آن که سرانجام او دچار مریضی سختی شد و به علت دسترسی نداشتن به پزشک در سن جوانی از دنیا رفت. بعد از فوت پدر تنها برادرش به نام شاهمراد که

۱- ماشته پارچه ای مشکی بود که در آن زمان بانوان به عنوان رو پوش استفاده می‌کردند.

از پدرم بزرگتر بود و در دهی دیگر به نام سیرکوه با حقوق کمی که از ارباب دریافت می‌کرد، زندگی‌اش را می‌گذراند، خود را به ده ما رسانید و من و مادرم را به ده سیرکوه انتقال داد. ما در منزل عمو شاه مراد بودیم. مادر بزرگم هم با خانواده عمو زندگی می‌کرد.

منزل عمو دارای دو اتاق بود، وی با زن و پسر کوچکش به نام عزیز علی که از من چند سال کوچک‌تر بود زندگی می‌کرد. ما دو نفر را در اتاق مادر بزرگ اسکان دادند. مدتی گذشت کم‌کم زن عمو بنای ناسازگاری گذاشت، به طوری عرصه بر مادرم تنگ شد و به ناچار به ده سلیمان شاه به نزد عمه‌اش رفت. اما من که فقط ۵ سال از عمرم می‌گذشت، در منزل عمویم ماندم. مادرم در محل جدید ازدواج کرد و مرا برای نگهداری همراه خود برده و میهمان پدرخوانده شدم. او انسان بزرگواری بود. تامدتی که اجازه داشتم نزد وی بمانم، رفتارش با من انسانی بود، مثل فرزندش با من رفتار می‌کرد. شغل او کشاورزی بود و بیشتر وقت او به صیفی‌کاری می‌گذشت. مخصوصاً در به عمل آوردن خربزه شیرین مهارت داشت. زندگی او با مادرم زیاد دوام نیاورد و بعد از مدتی به علت بیماری از دنیا رفت.

بعد از مرگ او بار دیگر مادرم بی‌پناه شد و مدتی نزد عمه‌اش زندگی کرد تا آن که دو سال بعد همسر دیگری انتخاب کرد. مدت کوتاهی مادرم مرا به نزد خود برد. عمویم اجازه نمی‌داد نزد مادرم بمانم، به همین علت برای مدتی از دیدار مادر محروم بودم. بعد از یکی دو سال شوهرعمه مادرم همراه پدرخوانده‌ام پس از طی مسافت طولانی به ده محل زندگی ما آمدند، یک شب میهمان ما بودند و فردای آن روز بدون اطلاع عمویم مرا سوار الاغ نمودند تا به نزد مادرم ببرند. اما از داخل ده خارج نشده، عمویم ناگهان سر راه ما ظاهر شد و مرا زیر مشت و لگد قرارداد و از بالای الاغ به زمین انداخت و به منزل برگردانید. به این ترتیب برای همیشه از دیدار مادر محروم شدم.

عمو شاه مراد، بسیار خشن و نسبت به خانواده بی‌اندازه سختگیر بود. خصلت دیگرش که خیلی بارز بود، همیشه یک راس اسب در طویله و یک تفنگ در منزل حاضر داشت، زیرا معتقد بود هر لحظه ممکن است دشمن به ما حمله کند. سعی می‌کرد این اعتقاد را در من و پسرش هم القاء نماید. او ابتدا به یکی از فامیل‌هایش که شغلش نجاری بو، سفارش داده بود

دو قبضه تفنگ چوبی شیک و شبیه به تفنگ حقیقی ساخته بودند. من و پسر عمو اغلب با آن مشغول تمرین و بازی بودیم. وقتی کمی بزرگ شدیم، با اسلحه برنو یا تفنگ ساچمه‌ای تیراندازی می‌کردیم. عمو هم از هر فرصتی پیش می‌آمد، به ما آموزش تیراندازی می‌داد.

عمو به شکار حیوانات حلال گوشت علاقه خاصی داشت و بیشتر اوقات آزاد خویش را صرف شکار پرندگان می‌نمود. برای انجام این برنامه شبها تفنگ شکاری را برمی‌داشت و در تاریکی به کنار برکه‌های آب می‌رفت و اردک شکار می‌کرد. البته شکار پرنده آن هم داخل آب رفتن بسیار مشکل بود و تا زانوهایش وارد آب می‌شد. به علت تداوم این کار، دچار رماتیسم پا شد و پیوسته از درد پا گله می‌کرد. در بهار و تابستان هم کبک شکار می‌کرد. در داخل کوه‌ها کلبه ای نزدیک چشمه ساخته بود و توری کنار چشمه پهن و داخل تور مقداری گندم پخش می‌کرد. یک سر طناب به داخل کلبه وصل بود. شب تا سحر داخل کلبه انتظار می‌کشید. کبک‌ها صبح زود برای نوشیدن آب به کنار چشمه هجوم می‌آوردند. بعد از خوردن آب، برای خوردن دانه، روی تور جمع می‌شدند. در آن لحظه عمویم از داخل کلبه طناب را می‌کشید و کبک‌ها را شکار می‌کرد. و بعد این پرندگان را در منزل در داخل قفسه‌های چوبی یا آهنی زندانی می‌کرد تا در صورت نیاز از گوشت آنها استفاده کند.

این برهه از زمان مطابق با اواخر جنگ دوم جهانی بود که متفقین با شکست آلمان و ژاپن یکه تاز دنیا شده بودند. به طور نمونه، سربازان انگلیسی در بیشتر مناطق کشور ما پراکنده بودند و تعدادی هم از سیاست مدارهای آنها دست به کار شده بودند و با تماس حضوری مستمر با خوانین منطقه، آنها را برعلیه یکدیگر تحریک می‌کردند. انگلیسی‌ها با مهارت، سیاست و خوی استعمار گری تاریخی چندین ساله که از آن برخوردار بودند، با سیاست اختلاف بیانداز و حکومت کن، در سران عشایر و قبایل دو دستگی را ایجا کردند. تا جایی که به یاد دارم این اختلاف بین خوانین ما برقرار بود. اصولاً آمدن قوای نظامی به داخل یک کشور پیامدهای فراوانی در پی داشت. اولین پیامد، نابودی کشاورزی ما بود. ایجاد این برنامه قحطی و گرانی سراسر مملکت را فراگرفته بود و سال‌ها ادامه داشت. عوارض چنین پدیده ای همه منطقه زندگی ما را فراگرفته بود. مخصوصاً خانواده امثال ما که زراعتی نداشتیم و فقط چشم به الطاف ارباب دوخته شده بود، در سختی بیشتری بودند.

با وضعیت اسفناکی روبرو شده بودیم. در این شرایط ما از منزل شرق ده به منزل غرب ده نقل مکان کرده بودیم. این منزل که حدود یک کیلومتر با تنها چشمه داخل ده، فاصله داشت، دارای حیاطی کوچک با دو دستگاہ اطاق بود. در یک اتاق من و مادر بزرگ زندگی می‌کردیم و در اطاق دیگر عمو شاه‌مراد و پسر و همسرش سکونت داشتند. در آن سوی حیاط یک زاغه قرار داشت که باید تعداد زیادی پله طی می‌شد تا به داخل آن می‌رسیدیم. زاغه محل نگهداری حیوانات اهلی (چند راس گوسفند و بز و یک ماده گاو) بود. در کنار زاغه یک انبار بزرگ وجود داشت که علف خوراک حیوانات با سوخت تنور در آن نگه داری می‌شد. در آن زمان خرافات زیادی بین مردم حاکم بود. از جمله می‌گفتند موجودی به نام آل وجود دارد که به صورت بانویی به نزد خانمی که وضع حمل نموده می‌رود، دل و جگر او را بیرون آورده و برای بچه‌هایش می‌برد (چون گفته می‌شد خوراک فرزندانش دل جگر بانوان زائو است). بنابراین برای محفوظ ماندن مادر نوزاد از شر آل، همیشه یک سیخ آهنی که پیازی بزرگ در سر آن نصب می‌شد، به صورت عمودی در کنار مریض به دیوار تکیه می‌دادند، زیرا معتقد بودند آل از این اسلحه می‌ترسد. گاهی یک قبضه اسلحه هم در آن اطاق به دیوار آویزان بود. البته آل به سراغ زن تنها می‌رفت، بنابراین سعی می‌شد در مدت هفت روز بعد از زایمان، زن را داخل اطاق تنها نگذارند.

از موجود دیگری هم به نام مردآما (که به خطرناکی آل نبود) صحبت می‌شد و اعتقاد داشتند، این موجود از قدرتی برخوردار است که می‌تواند به انواع شکل‌ها درآمده و مخصوصاً شب‌ها در جاده‌ها کمین کرده، مردهای مسافر را مورد آزار قرار می‌دهد. برای این دو موجود داستان‌های زیادی هم نقل می‌کردند. موضوع سوم داستان‌های مربوط به اجنه بود که البته این موضوع در قرآن به آن اشاره شده است، ولی به صورت اغراق آمیز در این مورد صحبت می‌شد. این حرف‌ها ناخواسته در ذهن من اثر گذاشته بود و هنگام تنهایی در موقعیت مختلف باعث غلبه ترس بر من می‌شد. به عنوان نمونه بعد از علف دادن به حیوانات ۱۵ پله را تا حیاط می‌دویدم تا مبادا اجنه مرا بگیرد.

روزها سپری می‌شد، گرانی و کمبود غذا و نیازمندی‌های زندگی سایه اش را روز به روز بیشتر بر سر ما می‌گستراند. مقدار آردی که در کندوی گلی ذخیره شده بود، هر روز کمتر می‌شد. به تدریج طوری عرصه زندگی بر ما تنگ شد که نان گندم و جو وجود نداشت. زن عموی من ناچار شد برای برطرف کردن سایه شوم گرسنگی من و پسرش به خوراک حیوانات روی آورد. از دانه‌های گاودانه که مخصوص گاوها بود که دانه‌ای است بسیار تلخ و بدمزه هر روز مقداری داخل دیگ آب جوش چهار الی پنج بار می‌جوشاند و هر بار آب آن را خالی می‌کرد که تلخی آن کاسته شود، آن گاه به هرکدام از ما یک مشت می‌داد تا زنده بمانیم. خود وی هم از همان غذا سد جوع می‌کرد. مادر بزرگ از همسایه‌ها مقداری پشم می‌گرفت و به صورت نخ در می‌آورد و درعوض چند قرص نان و یا مقدار ناچیزی آرد دستمزد می‌گرفت. بیشتر روزها روزه می‌گرفت و غذای سهم خودش را به ما می‌داد. این بلاها عاملش عبور قوای بیگانه بود که اوضاع مملکت را به روز سیاه مبدل کرده بود. مادر بزرگ خیلی فداکار، فهمیده و با تقوا بود. تمام تجربیات ارزنده اش را صرف تربیت من می‌کرد. با این که بی سواد بود، ولی از نظر فهم و درایت سرآمد زنان همسن خود بود. هر آن چه از نظر آداب نظافت و اصول آیین مذهب بود، به من آموزش می‌داد. با تجربه و تبحری که داشت، چنان آداب و رسوم اسلام و مذهب تشییع و آداب تربیت را به من آموزش می‌داد که این آموزه‌ها تا امروز همچنان در من پا برجا بوده است. چند نمونه از آثار تربیت او را بیان می‌کنم.

در آن زمان مراسم عروسی برای یکی از فامیل‌ها در ده برگزار شد. از من هم دعوت شده بود شرکت کنم. قبل از رفتن، مادر بزرگم سفارش کرد هنگام رفتن به مراسم ممکن است نوشابه‌هایی به نام عرق به تو تعارف کنند، در این حالت مبادا از آن بخوری، چون هم تلخ است و هم حرام. این کلمه چنان در ذهن من اثر کرد که هیچ وقت بر خلاف آن عمل نکردم. در نوجوانی پسر ارباب با کمک تعدادی از همکلاسان خود قصد کردند به زور اسلحه عرق وارد دهنم کنند، ولی موفق به این کار نشدند که در جای خود آن را بیان خواهم نمود.

نکات تربیتی مادر بزرگم در کلیه مراحل زندگی ام اثرگذار و برای همیشه هادی و راهنمای زندگی من بود. در یکی از روزهای بحرانی و قحطی من و مادر بزرگ تغذیه نداشتیم. منزل

جدید ما کنار جاده و محل رفت و آمد مسافران بود. از منزل برای انجام کاری خارج شدم. اسب سواری را مشاهده نمودم که از نزدیک منزل ما با اسبش به سرعت عبور کرد، از ترک اسبش بسته‌ای به داخل جاده پرت شد. بعد از برگشت به منزل به مادر بزرگ خبر دادم و بعد از اجازه وی، بسته را که دقیقی داخل جاده مانده بود، به منزل آوردم. وقتی آن را باز کردیم، سفره‌ای بود که هفت قرص نان لواش داخل آن بود. این نان چند روزی ما را از گرسنگی نجات داد.

مدت زیادی با این وضع فحطی سپری شد. در این مدت رنج‌های فراوانی تحمل کردم. با وجودی که ده ما دارای مدرسه بود و من علاقه زیادی به مدرسه داشتم، ولی از این نعمت محروم بودم. برای چند روزی به مکتب رفتم، اما به علت فقر مالی نتوانستم ادامه بدهم. در طول این مدت علاوه بر تحمل گرسنگی و مرارت‌های دیگر با کوچک‌ترین بهانه، مورد غضب عمویم قرار می‌گرفتم و به جای این که مرا در آن سن راهی مدرسه نماید، پیوسته قلب شکسته مرا ناراحت می‌کرد. در این بین تنها لطف و مهربانی مادر بزرگ روح رنج دیده مرا نگه داشته بود.

سرگرمی من تعداد یک رأس ماده گاو بود که هر روز صبح با خود به صحرا می‌بردم و شب به خانه بر می‌گشتم. در بیابان هنگامی که حیوان مشغول چرا بود، برای پرکردن وقت فرصت زیادی داشتم. مقداری از خاک با آب مخلوط می‌کردم گل که می‌شد با این گل یک ماشین گلی درست می‌کردم. چهار سطح دایره‌ای گلی هم درست می‌کردم، وقتی دایره‌ها نیمه خشک می‌شد، با چوب آنها را سوراخ می‌کردم و در زیر ماشین به جای چرخ نصب می‌کردم. تا غروب ماشین گلی خشک می‌شد. نخ‌ی به جلو آن نصب می‌کردم و هنگام برگشتن دنبال خودم می‌کشیدم. گاهی سنگی در بیابان به دست می‌گرفتم، با سنگ دیگری آن را می‌ساییدم تا سیقل داده و شفاف می‌شد. این سنگ صیقل داده شده مدور و به صورت توپ کوچکی بود که من و بیشتر بچه‌های ده با آن بازی می‌کردیم. اسم سنگ، مردک است، اسم بازی هم مردکان است. بعضی از بچه‌ها با سلیقه خاصی چنان سنگ‌ها را صیقل می‌دادند که مثل آینه می‌شد.

ایام نوجوانی

در این ایام، عمو تصمیم گرفت از سیر کوه به ده دیگری به نام «سطر» کوچ کند. این ده به خان بزرگی به نام آمان الله خان فرهنگ بیگوند تعلق داشت. در مورد خان‌های منطقه و املاک آنها همین قدر به یاد دارم که تعدادی خوانین بزرگ و خوانین کوچک بر منطقه سنقر و کلیایی حکومت می‌کردند. سه نفر از آنها مهم‌تر و قدرتمندتر از دیگران بودند. نفر اول مرحوم نادعلی خان امیری مالک ده آباد سیرکوه بود. بعد از مدتی شهرت وی به امیر امجد تغییر یافت. نفر دوم مرحوم علی‌اکبرخان امجدی بود که از همه خوانین منطقه ثروتمندتر بود. دارای ۳۳ پارچه آبادی و ۴۰ فرزند داشت. ده محل زندگی او ده کل سفید با ده سیرکوه چند کیلومتر بیشتر فاصله نداشت.

نفر سوم مرحوم نادعلی خان امیر امجد بود. او از اخلاق پسندیده برخوردار بود. در ماه محرم در قلعه اش مراسم عزاداری حضرت امام حسین علیه السلام را برگزار می‌نمود و در دو روز تاسوعا و عاشورا کل اهالی ده را ناهار (حلیم، همراه با روغن حیوانی و شیره انگور) دعوت می‌کرد. او در اواخر عمر همراه با راننده و ماشین شخصی به زیارت قبر حضرت امام حسین (ع) مشرف شد. در زمان حیات وصیت کرده بود وی را در یک محل خوش آب و هوا در نزدیکی ده سیرکوه به نام کانی جنان (چشمه بهشت) به خاک بسپارند که این وصیت اجرا شد. او فقط یک فرزند ذکور به نام عزت الله خان داشت که بعد از پدر وارث تمام املاک و دارایی وی شد.

در این زمان رقابت هیشگی بین خوانین گاهی به دشمنی تبدیل می‌شد. به این صورت که اگر یکی از رعیت‌ها قصد می‌نمود به نزد خان دیگر نقل مکان نماید، در محل جدید مورد احترام خاص خان قرار می‌گرفت. ما چند سال در ده سیر کوه زندگی کردیم که عمو تصمیم گرفت از سیر کوه به ده دیگری به نام سطر از املاک آمان الله خان فرهنگ یکی از خوانین با قدرت منطقه کلیایی، نقل مکان کند. وی به محض معرفی به خان سطر مورد احترام خاص قرار گرفت و دستور داد یک باب ساختمان برای سکونت خانواده عمو در اختیارش قرار دهند. عمویم به سرپرستی کل خدمه قلعه منصوب گردید. او در ده سیر کوه جزو یکی از

فراش‌ها بود. از این تاریخ به بعد به نام نایب شاه مراد شهرت یافت و تا آخر عمر این عنوان همراه وی بود.

زندگی در ده سطر

ده سطر بسیار بزرگ، آباد، با مردمی فهمیده که زودتر از سایر دهات منطقه کلیایی از یک باب مدرسه شش کلاسه برخوردار شده بود. زمانی که عمو از خدمت مرحوم نادعلی خان امیر امجد مرخص شد و خود را به حضور امان الله خان فرهنگ معرفی نمود، مورد احترام خاص او قرار گرفت و ارتقاء شغل پیدا کرد. هنگام ورود به ده جدید از جانب ارباب در یک منزل بسیار قدیمی موقت اسکان پیدا کردیم. علاوه بر خانواده ما چندین خانواده دیگر در اتاق‌های آن سکونت داشتند. عمو به دو دلیل مورد عنایت خان قرار گرفت. یکی این که چون بین خوانین رقابت حکم فرما بود، اگر یکی از رعیت‌ها قصد می‌کرد به نزد دیگری نقل مکان نماید، مورد عنایت خاص قرار می‌گرفت. دوم این که مادر بزرگ من قبلاً مادر رضاعی یکی از فرزندان امان الله خان به عهده‌اش بود (این فرزند سال‌های قبل از رفتن ما به سطر از دنیا رفته بود). ضمن آنکه مادر بزرگ با یکی از همسران خان، فامیل بود. او دارای دو فرزند پسر بود که پسر دومش با من هم سن بود.

پسرها هر روز غروب به دنبال من و مادر بزرگ می‌آمدند و ما را به منزلشان می‌بردند. مادران ما از خاطرات زمان جنگ و کوچ‌های آن ایام گفتگو می‌کردند، ما بچه‌ها هم تا آخر شب مشغول بازی می‌شدیم. فرزندان ارباب عمو را وادار کردند که مرا به مدرسه بفرستد. به این وسیله من هم به آرزویم رسیدم. البته مدت زیادی طول کشید تا عمو شاه مراد با چند شرط اجازه داد اسم من در مدرسه نوشته شود.

شرایط سخت برای ورود به مدرسه

شرایطی که عمویم برای من گذاشت یکی آن بود که فصل پاییز که فصل کاشت بذر گندم بود، باید به پایان می‌رسید و بعد هم علوفه خوراک زمستان احشام می‌باید در انبار جمع‌آوری

می‌شد. شرط دیگر این بود که سوخت گرمای فصل زمستان باید تهیه و در انبار جمع می‌شد. دو شرط اول به موقع تهیه و انجام گرفت، اما برای سوخت گرمای فصل زمستان هر روز صبح به وسیله یک الاغ و یک خورجین بزرگ با کمی نان خشک عازم بیابان‌های دور از ده می‌شدم. در مسیر، فضولات حیواناتی را که قبلاً رفت و آمد کرده، پخش و خشک شده بود، جمع می‌کردم. پیش از ظهر یک بار و بعد از ظهرها در دو مرحله این کار را انجام می‌دادم تا به اندازه احتیاج فصل زمستان، سوخت مورد نیاز را جمع کردم. مرحله بعد تهیه گون و چوب بود که برای انجام این مرحله باز با الاغ و وسایل لازم به سمت کوه‌های صعب العبور و دور از ده راهی می‌شدم و با رنج و دردسر فراوان، گون و چوب تهیه و بر می‌گشتم. بعد از انجام این مراحل سه ماه از فصل تحصیل سپری شده بود.

آغاز تحصیل ابتدایی

اولین سال ورود من به مدرسه در سال ۱۳۲۴ بود و من ۹ ساله بودم. به خاطر اجرای شرایط عمومی سه ماه از شروع سال تحصیلی گذشته بود. با این که یک ترم درس تمام شده بود و پذیرش نمی‌دادند، ولی به خاطر پسر ارباب مرا سرکلاس راه دادند. در این فاصله من باید درس‌های عقب افتاده را جبران می‌کردم. چون شوق زیادی به تحصیل در وجودم بود، برای جبران عقب افتادگی ناچار بودم هر شب به منزل یکی از همکلاسان می‌رفتم و گاهی هم منزل یکی از همسایگان که بتواند به من کمک کند، مراجعه می‌کردم و با این مشقت‌ها می‌توانستم درس‌ها را جبران کنم. در این راه مشکل دیگری هم رو به رو بودم. به علت ناتوانی مالی اجازه نداشتم از چراغ نفتی برای درس خواندن استفاده کنم. زیرا تهیه نفت برای خانواده ما بسیار مشکل بود. گاهی برای تهیه نفت به شهر سنقر در فاصله دوازده تا چهارده کیلومتری پیاده می‌رفتم و با فروش مرغ و خروس و تخم مرغ و مقداری کره و روغن، یک حلب نفت می‌خریدم و تا ده با دوش حمل می‌کردم. گاهی هم اگر همسایگان وسیله باربری همراه داشتند، به من کمک می‌کردند.

یکی از خاطرات بسیار تلخ برای من این بود که روزی بعد از ظهر که از مدرسه به خانه می‌آمدم، به بازی بچه‌های محل که شبیه قمار بود، نگاه می‌کردم که ناگهان عمو رسید، بدون

مقدمه و بی تقصیر مرا با سیلی و لگد به باد کتک گرفت. تا حدی که نزدیک بود تلف شوم. نیمه جان و بی رمق وارد منزل شدم و تا مدت‌ها استخوان‌ها و بدنم درد می‌کرد. بعد از مدتی که از اقامت ما گذشت، از طرف ارباب یک دستگاه ساختمان در غرب ده سطر به ما داده شد. از خصوصیات منزل جدید عبارت بود از: یک حیاط، یک اتاق بزرگ برای نشیمن و خواب و یک پستوی بزرگ که تعدادی کندوی گلی در آن قرار داشت. این کندوها برای حفظ و نگه داری آرد فصل زمستان و فصل بهار بود (همه خانواده‌های ده دارای این کندوها بودند)، یک انبار بزرگ برای نگهداری از علوفه خوراک احشام و یک طویله با چند قسمت جهت استراحت و نگه داری از حیوانات اهلی. داخل حیاط یک درخت اقاچیا کاشته بودم که هر سال گل‌های معطری داشت. محوطه خانه و حتی منازل اطراف از بوی معطر آن بر خوردار می‌شدند. نظر به این که از لحاظ آب و کود خیلی به او رسیدگی می‌کردم، از رشد بسیار بالایی برخوردار بود.

مشکلات درس خواندن

شب‌ها از ساعت ۳ بعد از نیمه شب که برای بردن علوفه وارد طویله می‌شدم، ضمن رسیدگی به احشام، در نور چراغ درس‌ها را مرور می‌کردم و با تحمل این سختی‌ها در پایان سال تحصیلی که امتحان می‌دادم، نفر اول بودم به این ترتیب کلاس‌های اول تا چهارم را به پایان رساندم. در زمستان سال چهارم مشکلی برایم پیش آمد. در اول آن سال عمو یک پیراهن و یک شلوار کردی برایم خرید و آن را در صندوق نگه داری نمود و اجازه پوشیدن به من نداد. منطق وی و زن عمو این بود که این لباس برای عید نوروز است و مرا با همان لباس کهنه به مدرسه فرستاد. بعد از مدتی لباس‌ها بر اثر فرسودگی هر روز یک قسمت آن پاره و بدنم نمایان می‌شد. این وضعیت سبب تمسخر همکلاسانم بود. چون تحمل این توهین‌ها برایم سخت بود، تصمیم گرفتم از آمدن به مدرسه صرف نظر کنم.

چند روزی گذشت معلم آقای مهدی صدری یکی از هم کلاسان را دنبال من فرستاد. به مدرسه رفتم. معلم علت غیبت را جويا شد، برایش توضیح دادم این مرد مهربان حواله یک پیراهن و شلوار کردی برایم امضا نمود. همان روز به شهرسنقر رفتم پارچه را دریافت کردم و

برگشتم. بعد از یکی دو روز که لباس دوخته شد، دوباره به مدرسه رفتم. مدرسه ده ماه شش کلاسه بود، تا آن که از طرف دولت بخشنامه ای به مدرسه رسید مبنی بر این که مدرسه چهار کلاسه شده است. کسانی که بخواهند ادامه تحصیل بدهند، باید در شهر سنقر کلاس‌های پنجم و ششم را ادامه بدهند. در این زمان آنانی که مقدمات مالی داشتند برای ادامه تحصیل به سنقر رفتند، ولی من چون حامی نداشتم، نتوانستم ادامه دهم.

در تابستان مشغول کار زراعت بودم و در فصل شروع درس هر روز موقع تعطیل مدرسه نزدیک درب مدرسه، جایی می ایستادم و با آه و افسوس به شاگردانی که به خانه‌هایشان می‌رفتند، نظاره می‌کردم. چند سال بعد دو مرتبه قانون عوض شد بخشنامه ای به مدرسه ابلاغ شد که مدرسه ده سطر مجدداً شش کلاسه شد. من دوباره برای کلاس پنجم وارد مدرسه شدم. در این زمان دیگر قد و قواره من با بقیه محصلین همخوانی نداشت. در کلاس پنجم یکی از پسران ارباب با من همکلاس شد. سر کلاس کم کم به من علاقه پیدا کرد. مثل این که از جانب پروردگار مهر من در قلب این خان زاده ایجاد شد و درکلاس کنار هم بودیم. من راه نجات از فلاکت و بدبختی را فقط در تحصیل یافته بودم. آن روزها خیلی بر من سخت و ناگوار بود. قساوت عمومی دیکتاتور و نبودن مقدمات حتی نوشت افزار و کمبود مواد غذایی عرصه را بر من تنگ تر می‌کرد.

نگاه خدا

یکی از شب‌ها که در منزل به فکر فرو رفته بودم و به آینده تاریک خویش فکر می‌کردم، دیوار قلعه ارباب مشرف به خانه ما بود. پسر ارباب غروب‌ها گاهی برای تنوع از بالای قلعه بر روستا نظاره می‌کرد. در آن غروب او از جانب خداوند مأمور شده بود از بالای قلعه نظری به خانه ما کند. یکی از خدمتگزارها به نام عین الله را به درب منزل ما فرستاد. قبل از این که عین الله درب خانه ما را بکوبد، بر من الهام شد که گشایش و فرجی خواهد رسید. به محض این که در کوبیده شد، رفتم در را باز کردم. عین الله گفت کتاب‌هایت را جمع کن، آقای هرمان شما را به قلعه دعوت نموده. به اتفاق او به حضور پسر ارباب رسیدم. او که در قلعه بیرونی منتظر من بود، از دیدنم خوشحال شد و استقبال کرد. مدتی درس‌های روز را با هم

مرور کردیم. شام هم صرف شد و هنگام خدا حافظی کتاب و کیفش به من سپرد که فردا آنها را با خودم به مدرسه بیاورم.

به منزل برگشتم و با این وسیله از جانب حق تعالی از عسرت و بدختی نجات یافتم. چون به این وسیله راه ادامه تحصیل برایم فراهم شد. از آن زمان به بعد تا اندازه ای دست عمو از سر من کوتاه و خشونتش نسبت به من کمتر شد. چون قبل از آن با هر بهانه ای که از دستش می آمد، مرا زیر لگد و مشت قرار می داد. خیلی وقتها هم مرا از منزل بیرون می کرد که ناچار می شدم تا زمانی که خشمش فروکش می کرد، به امام زاده نزدیک ده پناه ببرم. بعد هم با وساطت زن عمو که بانویی بسیار مهربان بود به خانه برمی گشتم.

من وجود هرمرزان پسر ارباب را فرشته ای از جانب پروردگار می دانستم که ماموریت یافته بود مرا از فلاکت نجات بدهد و همین طور هم بود. در پایان سال ۱۳۳۴ هر دو در کلاس پنجم قبول شدیم. سراسر تعطیلات تابستان هم در خدمت او سپری شد. هر وقت اراده می کرد به دهات فامیل هایش سفر کند، من دو اسب آماده می کردم تعداد دو قبضه تفنگ همراه می بردم و به سفر می رفتیم. سرگرمی دیگر ما تیر اندازی با تفنگ بود، زیرا در آن زمان هنوز سلاحها از جانب دولت جمع آوری نشده بود. در واقع من به عنوان خدمتگزار پسر ارباب به صورت دایم گمارده شدم. کلیه مخارج تحصیل و بقیه احتیاجات روز مره من مورد قبول خان بزرگ قرار گرفت و از این لحاظ گشایش دیگری فراهم شد. من و پسر ارباب فاصله سنی داشتیم. من چند سال بزرگتر بودم. هنوز حالت زمان بچگی در وجود او بود. گاهی که عصبانی می شد کتک کاری هم می کرد، ولی زود هم پشیمان می شد. یک بار داشتم نماز می خواندم که مرا صدا زد، چون جواب ندادم، وارد اتاق شد، با یک جفت دمبل آهنی که داخل اتاق بود، به جان من افتاد. در چنین مواقعی زود پشیمان می شد و مهر و محبتش را چند برابر می کرد. من به ناچار تحمل می کردم. چاره دیگری نداشتم. به خاطر تحصیل هر سختی را تحمل می کردم.

در یکی از روزها که به باغی نزدیک قلعه رفتیم، تعدادی از همکلاسان کنارش بودند، به من حکم کرد باید مشروب بخورم من قبول نکردم. دستور داد سایر همکلاسان مرا به زمین کوبیدند، تفنگ پر از گلوله جلو دهنم قرار داد، قبل از کشیدن ماشه برادر زاده اش، سیروس

خان فرهنگی، آن جا حضور داشت، با کوبیدن لگد به تفنگ گلوله منحرف شد و من از مرگ نجات یافتم. این ارباب با تمام علاقه اش به من، گاهی هم چنین رفتارهای کودکانه ای از خود بروز می داد.

خاطرات تلخ و شیرین سال ۱۳۳۵

در سال ۱۳۳۵ با چند مشکل بزرگ رو برو شدم که بعضی از آنها خوب و تعدادی هم ناراحت کننده بود. در تابستان این سال ارباب بزرگ تصمیم گرفت به وسیله ماشین جیب با راننده و دو نفر از پسران و یکی از نوه هایش سفری به تهران داشته باشد. ظرفیت ماشین جیب فقط پنج نفر بود. هر زمان مایل بود مرا در این سفر همراه خود ببرد. در حالی که من نفر ششم می شدم و جایی برای من نبود. ولی پسر ارباب سماجت می کرد من هم در این سفر با وی باشم. حدود یک ماه تاریخ حرکت به طول انجامید. در طول این مدت هر زمان مرا کنار خود و چهار نفر دیگر را در ذهن مجسم و برای هر کسی جا تعیین می کرد. سعی داشت مرا هم داخل ماشین جا بدهد. هر چه من می گفتم ماشین شش تا صندلی دارد و برای من جایی نیست، عصبانی می شد و گاهی هم به من حمله می کرد. سر انجام وقت حرکت فرا رسید و من در ده باقی ماندم. من هم مشغول جمع آوری محصولات کشاورزی عمو شدم. هر زمان بعد از برگشت از سفر خاطرات زیادی را در ذهنش جمع کرده بود که مدت ها آن ها را برای من با آب و تاب تعریف می کرد.

او در اندرون قلعه که پدر و مادرش زندگی می کرد، محل نگه داری طلاهای پدرش را پی برده بود. یکی از روزها دست بردی به طلاها زده و تعداد هشت اشرفی برداشته بود و بعد هم همراه برادر زاده اش که هر دو همسن بودند، در سنقر به فروش رسانده بودند. ارباب هر مز خان فهمیده بود که من در جریان این برنامه قرار گرفته بودم، از ترس این که مبادا جریان را بر ملا کنم، به برادرزاده اش آقای سیروس خان پیشنهاد داده بود که عباسعلی را از بین ببریم. سیروس خان با این عمل موافقت نکرده و پیشنهاد داده بود به جای کشتن، هدیه ای برایش خریده و بگویم این جریان را برای کسی تعریف نکند. این دومین باری بود که سیروس خان مانع قتل من شد. (بار اول زمانی بود که هر زمان با تهدید اسلحه مرا وادار به

خوردن عرق کرده بود). در نهایت یک کت به من هدیه دادند و سفارش کردند از این موضوع هرمان جایی حرفی نزنم.

در مهرماه سال ۱۳۳۵ هنگام شروع سال تحصیلی که کلاس‌ها در گوشه ای از حیاط بزرگ قلعه با دو اتاق و یک سالن دایر بود، تعدادی دختری هم با پسران مشغول تحصیل بودند. تعدادی از همکلاسان از راه حسادت که من مورد حمایت پسر ارباب قرار دارم، توطئه‌ای طراحی کرده بودند که با اجرای آن مرا از سر راه بردارند. در این برنامه یکی از دختران را وادار کرده بودند که بگوید امیریان چشم ناپاک نسبت من دارد. بعد از این ادعا یکی دیگر از دختران به معلم این ادعا را گواهی داده بود.

در یکی از غروب‌ها که من با آقای هرمان مشغول حاضر نمودن درس‌های روز قبل بودیم، ناگهان آقای صدری که محل استراحت او در همان قلعه ما بود، وارد اتاق شد و مرا همراه خویش به مدرسه برد و شروع کرد به محاکمه من که از هیچی خبر نداشتم. وی چند ساعتی مرا مورد سوال و جواب قرار داد و چون من در این برنامه بی تقصیر بودم، از هر راهی که به نظرش می‌رسید ادامه می‌داد. ساعت ۸ شب پسر بزرگ ارباب آقای پرویز خان فرهنگ وارد کلاس شد. چون محاکمه من پایان و بی‌گناهی من ثابت شد. از آن لحظه به بعد مورد احترام معلم بزرگوار قرار گرفتم.

کلاس ششم را در سال ۱۳۳۵ هم همراه هرمان پسر ارباب آغاز نمودیم و با فعالیت تمام که با هم انجام می‌دادیم سه تا سه ماه تحصیلی با موفقیت به پایان رسید. در آن زمان کلاس ششم، امتحان نهایی هم داشت. این امتحان در شهر سنقر انجام می‌شد. چند نفری که در مدرسه همکلاس بودیم، به اتفاق به سنقر رفتیم. برنامه به این روش بود که از استان گروه آزمایش‌کننده با یک نفر بازرسی این امر را به عهده داشت. امتحان صبح و ظهر انجام می‌شد. در یکی از روزها امتحان بعد از ظهر هنوز شروع نشده بود و من در حیاط مدرسه مشغول مرور درس امتحان بودم. ما از ده با همان لباس محلی حاضر شده بودیم. یکی از بچه شهری‌ها شروع کرد به مسخره کردن من، چون بمن برخورد، به او حمله کردم. برادرش هم به کمکش آمد. بقیه محصلان ترک زبان هم از پشت مرا زیر لکد قرار دادند. تا این که ناظم مدرسه ما را از هم جدا ساخت. در این گیر و دار یکی از بانوان بازرسی داد می‌زد آنها را اخراج کنید. ناظم

مدرسه علت دعوا را پرسید. گفتم این‌ها مرا مسخره می‌کردند. ناظم هم به من حق داد و در امتحان شرکت کردم و سرانجام من و همکلاسانم قبول شدیم.

فراز و نشیب‌ها و موانع در ادامه تحصیل

در آخر شهریور برای ثبت نام باید به شهر سنقر می‌رفتم. اما به علت آن که برای ورود به اول دبیرستان یک سال اضافه سن داشتم، از تحصیل محروم شدم. با وجود مساعدت فرزندان ارباب و تلاش از طریق دادگاه، باز هم به نتیجه نرسیدم و امید من برای تحصیل از بین رفت. غصه و ناامیدی به من غلبه کرد. همسر ارباب بزرگ و برادر آقای هرمزان به نام آقای پرویز خان فرهنگ با یکی از نوه‌های ارباب به نام هوشنگ فرهنگی جملگی تصمیم گرفتند مرا از این ناراحتی نجات بدهند. هر سه نفر تعهد نمودند ماهیانه مبلغ سه تومان هزینه معلم خصوصی را پرداخت نمایند. در آن ایام طبق قانون یک نفر به صورت داوطلب می‌توانست سه کلاس یعنی اول، دوم و سوم دبیرستان را با هم امتحان بدهد. با مساعدت آنان یک معلم خصوصی برای تحصیل من استخدام شد. این معلم هر روز بعد از ظهر به محل سکونت ما می‌آمد و به من آموزش می‌داد. با تمام مشکلاتی که با آن روبرو بودم، با علاقه شروع نمودم. معلم به جای درس زبان انگلیسی، زبان فرانسه به من آموزش می‌داد. سه ماه این برنامه ادامه یافت. طوری کوشش می‌کردم که در این سه ماه به زبان فرانسه انشا می‌شدم.

من در واقع از زندگی و هزینه عموم جدا شده بودم و در قلعه و در خدمت ارباب بودم. در قسمت بیرونی منزل یکی از دایه‌های ارباب به نام احمدخان حیدری زندگی می‌کردیم. غذا از جانب خانواده دایه در قسمت اندرون آماده و برای هرمزان، من و سایر خدمتگزاران تقسیم می‌شد. کارهای ارباب هرمزان بر عهده من بود. پهن کردن و جمع نمودن رختخواب، اتوی لباس‌ها (در آن زمان از اتوی ذغال اسفاده می‌شد)، همراهی تا دبیرستان و بالعکس همه را من انجام می‌دادم.

با وجود این فعالیت‌ها قصد کردم سه کلاس را در یک سال امتحان بدهم انجام چنین برنامه ای رنج مضاعف در پی داشت. ولی به خاطر ادامه تحصیل همه را بر خود هموار کردم. اما از بخت بد بعد از سه ماهه اول ارباب مرا صدا زد و اعلان داشت تو نباید به درس ادامه

بدهی. پرسیدم چرا؟ جواب داد اگر در قبولی این سه کلاس موفق بشوی از من جلو میافتی. این حس حسادت بچگانه ارباب کوچک باعث شد به وی بگویم چشم و با گفتن این کلام ضربه ای شدید بر من وارد شد و بر خلاف میل از ادامه درس منصرف شدم. از این تاریخ به بعد کارم به خدمتگزاری محدود شد تا این که سال به اتمام رسید و ارباب یک سال تحصیلی از من جلو افتاد.

در یکی از روزهای تیرماه مورد غضب ارباب قرار گرفتم، به یکی از نوکرها دستو داد کتک مفصلی نثار من نمود و مرا از قلعه بیرون کرد. چند روزی در منزل عمو مشغول جمع آوری غلات شدم. در این فاصله پسر بزرگ ارباب پرویزخان فرهنگ که در آن موقع سرباز و محل خدمت سربازی اش در شهر کرمانشاه بود، حکم ضابط برای من تعیین نمود. به این ترتیب که در یکی از آبادی‌ها که از املاک وی بود، باید برکار سهم ارباب از برداشت گندم رعیت‌ها انجام وظیفه می‌کردم. قبل از رفتن عمو شاه مراد اسب اش را در اختیار من گذاشت. برای انجام ماموریت عازم شدم و در منزل کدخدای ده در ده نخود تپه اسکان پیدا کردم.

روزها، برکار برداشت غله خرمن شده، نظارت می‌کردم که ضرری متوجه سهم ارباب نشود. (هرمزان، یکی دیگر از همکلاسان مقیم ده سطر را برای خدمتگزاری خود انتخاب کرده بود). تابستان سپری شد و فرزند دیگر ارباب به نام فیروز فرهنگ به سن اول دبیرستان رسید. از جانب مادرش من برای خدمتگزاری او انتخاب شدم. این بانوی بزرگووار و پاک دامن همیشه مرا مثل فرزنداش مورد محبت مادرانه قرار می‌داد. این مهربانی‌ها سبب شد که من هم او را به اسم مادرم یاد کنم. در این سال (۱۳۳۶) قوانین و مقررات سه کلاسه به یک سال یک کلاس به صورت داوطلب در دوره دبیرستان تغییر کرد. با قانون جدید می‌توانستم در آخرسال امتحان بدهم. اول سال تحصیلی همراه ارباب جدید، در دبیرستان به صورت مستمع آزاد همراه آقای فیروزخان به تحصیل ادامه دادم. البته این ادامه تحصیل به خاطر نفوذ فرهنگ مورد پذیرش قرارگرفت. با این برنامه راه ادامه تحصیل برای من مهیا شد.

در آن سال محل اسکان این دو برادر (فرهنگ و فیروز) همراه دو نفر خدمتگزار در منزل خاله آنها بود. منزلی بزرگ با چندین اتاق با وسایل زندگی که در این منزل یک باب اتاق در اختیار من و فیروزخان و یک اتاق هم در اختیار آقای هرمزان و اصغر حیدریان (خدمتگزارش)

قرار گرفت. خانمی مسن با مهارت پخت و پز برای آشپزی تعیین شد. هرمزان و حیدریان در کلاس دوم دبیرستان و من و آقای فیروزخان در کلاس اول مشغول ادامه تحصیل شدیم. تا آن سال تحصیلی به پایان رسید. مطابق معمول در تابستان به ده سطر برگشتیم. بر عکس سال قبل اکنون در خدمت ارباب کم سن و سالی که بسیار مهربان و نسبت به من علاقه وافری داشت و همواره برایم احترام قایل بود، انجام وظیفه می‌کردم. هر کجا می‌رفت همراهش بودم. به خاطر احترام وی که کوچکترین عضو خانواده ارباب بود، همه فامیل‌ها ودایی‌های مرا عباسعلی داداش خطاب می‌کردند. این خانواده بزرگ و شریف، نسبت به من محبت داشتند. اگر خان بزرگ برای پسرانش لباس نو می‌خرید، مرا هم منظور می‌نمود. وسایل تحصیل را فراهم می‌کرد و تا زمانی که در خدمت آنان بودم، کمبودی نداشتم.

امان الله خان فرهنگ

مرحوم امان الله خان فرهنگ انسانی والامقام و با کرامت بود. از نظر معلومات سرآمد همگان بود. از لحاظ قدرت اداره رعایا و زیردستان بسیار مدیر و مدبر و دلسوز مردم بود. اگر اهالی ده دچار مریضی و یا ناراحتی‌های جسمی می‌شدند، تا آمدن دکتر، امان الله خان به بالین آنها می‌رفت. او دارای اخلاق حسنه و طبعی شوخ بود. همواره منزلش از میهمانان خودی و غریبه موج می‌زد. روزانه بین دو تا پنج رأس گوسفند ذبح می‌شد و سفره با برکت خان بر روی همه باز بود. هنگامی که از اندرون وارد قسمت بیرونی می‌شد، پشت درب اتاق‌ها را ملاحظه می‌کرد، اگر تعداد کفش میهمانان زیاد بود، خوشحال می‌شد. هنگام پیاده روی در بیرون قلعه تعدادی پشت سرش حرکت می‌کردند و از گفتار حکیمانه اش برخوردار بودند. صبح و ظهر شب در اندرون قلعه با نظارت همسرش غذا تهیه و به بیرون قلعه برده می‌شد تا میهمانان تغذیه شوند. به علمای دین احترام خاص قایل بود. همیشه تعدادی روحانی میهمان خان بودند. بعضی از آنان سالی چند بار برای مدت طولانی در قلعه توقف داشتند. در ماه محرم عزاداری سالار شهیدان حضرت امام حسین برگزار می‌شد و از غذای تهیه شده در روزهای تاسوعا و عاشورا همه اهالی ده از آن برخوردار می‌شدند. این خصلت انسانی و بخشندگی و کرامت خان سبب می‌شد پیوسته تعدادی میهمان در قلعه وجود داشته باشند.

پذیرایی از این همه میهمان توسط تعداد زیادی خدمه که همگی حقوق بگیر بودند با نظم و ترتیب صورت می‌گرفت. خطا کاران و اشخاص قانون شکن هم در طویله اسبها زندانی و اگر نیاز بود با ضربان شلاق مورد تنبیه قرار می‌گرفتند. این ارباب بزرگ بر خلاف بقیه خوانین منطقه پیوسته علاقه‌مند بود با رعایا و خانواده اش در ده زندگی کند و کمتر مایل بود در شهر باشد. با این که املاک زیادی با عایدات فراوان در اختیارش بود، ولی اغلب اوقات مقروض می‌شد. دارای سه همسر بود که هرکدام با فرزندانشان در قلعه‌ای جداگانه ساکن بودند.

در زمان نخست وزیری وثوق الدوله یکی از یاغی‌ها به نام سنجرخان در منطقه بود که رضاخان در تعقیب وی بود. علی اکبرخان امجدی از راه دشمنی که با امان خان داشت، به رضاخان اطلاع می‌دهد که سنجرخان در ده سطر پنهان شده است. با این گزارش کذب رضا خان با تعدادی قزاق، ده سطر را محاصره می‌کند. از جانب امان الله خان به رضاخان اطلاع داده می‌شود که سنجرخان در ده سطر پنهان نیست. ولی رضا خان قبول نمی‌کند و می‌خواهد خانه به خانه به تعقیب خود ادامه دهد که این درخواست از طرف خان سطر پذیرفته نمی‌شود. در نتیجه جنگ سختی بین دو طرف به وقوع می‌پیوندد که رضاخان شکست می‌خورد و تعدادی از قزاق‌هایی که وارد ده شده بودند، از ترس جان داخل حمام سطر پناه می‌برند. رضاخان به محاصره سطر پایان می‌دهد. به قصد تجدید قوا برای حمله دیگر آماده می‌شود. از طرفی چون خان سطر آن قدر نیرو نداشته که با قوای دولت درگیر شود، دستور تخلیه ده را صادر و با کل مردم ده و نیروهایش عازم مناطق دیگر دور از دسترس رضاخان کوچ می‌کنند. رضاخان با نیروی تقویت شده به ده سطر بر می‌گردد. چون ده را خالی از سکنه مشاهده می‌کند دستور می‌دهد تمام ده را به آتش بکشند و بعد به شهر سنقر در ۱۲ کیلومتری سطر حمله می‌کند و تعداد سه نفر از طرفداران امان الله را دستگیر و هر سه نفر را اعدام می‌کند.

از این انسان بزرگوار ۵ فرزند ذکور باقی مانده است. پسر بزرگتر به نام پرویز فرهنگ قبل از انقلاب یک دوره نماینده مردم سنقر و کلیایی بود که بعد از انقلاب در یک شرکت مشغول خدمت بوده و اکنون بازنشسته شده است. ۴ پسر دیگر از همسر دیگرش (دخترعموی خان)

که عبارتند از آقای هرمزان فرهنگ که بعد از انقلاب فرماندار استان کرمانشاه بود، اکنون در کشور هلند زندگی می‌کند. دومین فرزندش دکتر شاهرز فرهنگ بود که بعد از مدتی خدمت به مردم، چند سال قبل از دار دنیا کوچ نموده است. فرزند دیگرش فیروز فرهنگ کارمند سازمان آب کرمانشاه بود که چند سال پیش فوت نمود، یکی دیگر از فرزندان به نام آقای کامبیز فرهنگ وی در خارج استاد دانشگاه می‌باشد. چهارمین فرزند، آقای دکتر بهروز فرهنگ در بیمارستان میلاد مشغول طبابت می‌باشد.

خاطرات سال‌های دبیرستان

در سال ۱۳۳۷ در کلاس هفتم به صورت مستمع آزاد قبول شدم. از جانب امان الله خان برای اسکان ما ۴ نفر (هرمزان و وخدمتکارش اصغر حیدریان، فیروز خان و من) یک دستگاه منزل در شهر سنقر اجاره کردند. دو نفر اول در کلاس سوم و ما در کلاس دوم دبیرستان مشغول درس شدیم. منزل جدید با دبیرستان فاصله اش کم بود، ولی آب قابل شرب در امامزاده ای به فاصله یک کیلو متری قرار داشت. من و اصغر هرکدام صبح از خواب بیدار می‌شدیم، با دو سطل بزرگ، آب مورد نیاز را به منزل انتقال می‌دادیم. صبحانه را تدارک می‌دیدیم، بعد از صرف صبحانه به اتفاق عازم دبیرستان می‌شدیم. کلاس که تمام می‌شد، به منزل بر می‌گشتیم.

در این سال اولین سالی بود ده روز تعطیلات زمستانی رسمیت پیدا کرد. حشمت یکی از همکلاسان ما فرزند آقای خزایی مالک ده فارسینج در چند کیلومتری شهر سنقر از تمام همکلاسان دعوت نمود، ده روز تعطیلی میهمان وی باشیم که مورد استقبال قرار گرفت. ولی روزی که باید عازم فارسینج می‌شدیم به تعویق افتاد شد. همان روز نزدیک غروب حشمت خان در حالی که پالتو نو که تازه خیاط به او تحویل داده بود، با دو چرخه برای خدا حافظی پیش ما آمد و بعد به طرف فارسینج رهسپار شد، ما هم عازم سطر شدیم.

شب در منزل عمو خوابیده بودم، ناگهان صدای زمین لرزه و زلزله مرا از خواب بیدار کرد. فوراً فرزندان عمو و همسرش را از اتاق خارج نموده، خودم آخرین نفر اتاق را ترک کردم. ده ما در این حادثه صدمه زیادی نداشت، ولی روز بعد به ما اطلاع دادند که ده فارسینج با خاک

یکسان شده و قلعه محل سکونت خان فارسینج که روی تپه ای مشرف بر ده احداث شده بود، ویران و در این واقعه درد ناک حشمت خان خزایی جزو کشته شدگان قرار گرفته بود، ولی پدرش که در همان قلعه بوده، جان سالم به در برده بود. ما عزادار حشمت همکلاس مهربان شدیم. در این زلزله تعداد دو هزار نفر مردم از بین رفتند. دبیرستان سنقر هم خسارت کلی دید که دیگر قابل استفاده نبود.

چند روز بعد از واقعه زلزله از جانب ارباب ما چهار نفر برای ادامه تحصیل به شهر کرمانشاه منتقل شدیم. ارباب منزل بسیار بزرگی داشت. سه نفر در دبیرستان پهلوی کرمانشاه اسم نویسی کردند، ولی دبیرستان از پذیرفتن من به نام مستمع آزاد خودداری کرد. مدتی برای ادامه تحصیل در جستجوی جایی بودم. دبیرستانی خصوصی در خیابان برزه دماغ به من معرفی نمودند که با منزل آقای فرهنگ فاصله زیادی داشت. در آن جا اسم نویسی کردم. در آن مدرسه با تعدادی پسران درس نخوان ولات و چاقوکش روبه رو شدم که ناظم مدرسه که خودش یکی از فرزندان مدیر بود، هر روز از جیب محصلین تعدادی چاقو و پنجه بکس در می آورد. چون فاصله منزل تا دبیرستان زیاد بود، ناچار بودم با دوچرخه این فاصله را طی نمایم. برای حفاظت از دوچرخه روزانه دو ریال پول به مغازه دار درب مدرسه پرداخت می کردم. یک ترم دوام آوردم، موقع امتحان، محصلین درس نخوان از روی نوشته های من مخصوصاً درس انگلیسی جوابها را می نوشتند.

بعد از ترم اول، مرا به آموزشگاهی شبانه به نام ایران معرفی کردند. دو ترم بعد را در آن آموزشگاه به اتمام رسانیدم. رفت و آمد خیلی برایم سخت بود. زمانی که زمین پوشیده از برف زمستان بود، بیشتر سخت می شد. حتی در یکی از شبها آن قدر سرد بود که نزدیک بود بدنم منجمد گردد. با هر بدبختی بود زمستان سپری شد. روزها به کار منزل و خدمت به اربابها طی می شد و شبها در آموزشگاه بودم. روزها پسر ارباب را تا درب دبیرستان همراهی می کردم. عصرها هم می باید دنبال وی می رفتم و شبها همه کارهایش را انجام می دادم.

بیشتر اوقات منزل ارباب تا ساعت ۱۱ میهمان داشتند و بعد نوبت رسیدگی به درس هایم می رسید. در هوای سرد، درسها را در گوشه ای از اتاق می خواندم، ولی در فصل گرما به خاطر این که برق کم تری مصرف شود و برای آن که مبادا مورد مواخذه قرار گیرم، کتابها را

برداشته، قدم زنان به خیابان فردوسی کرمانشاه می‌رفتم و درروشنایی تیر چراغ برق درس‌ها را مرور می‌کردم. البته ارباب بزرگوار و همسرش در مورد مصرف برق ایرادی نمی‌گرفتند، اما درعوض تعدادی از کنیزان در این موارد برای من مزاحمت ایجاد می‌کردند. بعد از این که درس‌ها را مطالعه می‌کردم، خیلی دیر وقت برای استراحت به محل خوابم بر می‌گشتم. صبح‌ها هم خیلی زود برای ادای نماز بیدار می‌شدم، بعد از حاضر شدن وسایل صبحانه؛ ارباب‌ها را بیدار می‌کردم. ارباب کوچک را به دبیرستان می‌رساندم.

در این ایام روزهای جمعه خان بزرگ مبلغ ده تومان به ما می‌داد که با این مبلغ حمام می‌رفتیم، ظهر روز جمعه، از بیرون چلوکباب با دوغ و یا پیسی کولا سفارش می‌دادیم وگاهی هم اگر فیروزخان اراده می‌کرد، سینما هم می‌رفتیم.

با این برنامه‌ها و با تمام مشکلات زمستان و بهار را پشت سر گذاشته برای امتحان آماده می‌شدم. زمانی که درگیر امتحان بودم روزها کمتر از من انتظار داشتند کارهای منزل را انجام دهم. اجازه داشتم غیر از ساعات امتحان بقیه ساعات آزاد در داخل باغ‌ها و یا کنار رودخانه ای که از داخل شهر عبور می‌کرد و اطراف آن درختان زیادی وجود داشت، برای مطالعه انتخاب می‌کردم. اما چون زمین آن مرطوب بود، وقتی امتحان به اتمام می‌رسید، بر اثر رطوبت تا مدت‌ها به پا درد گرفتار می‌شدم. جالب این بود بعد از پایان امتحان که برای اخذ نتیجه به دبیرستانی که امتحان داده بودم، مراجعه می‌کردم قبل از این که به لیست قبول شدگان نگاه کنم به من می‌گفتند در کل استان فقط ۵ نفر بدون تجدیدی قبول شده‌اند و تو جزو پنج نفر هستی. با شنیدن این جمله تمام خستگی‌ها از بدنم خارج می‌شد و تا منزل شکر خدا را به جا می‌آوردم.

هنگام اسم‌نویسی کلاس بالاتر ارباب بزرگ هزینه آموزشگاه را پرداخت کرد، سال تحصیلی شروع شد و من مانند سال گذشته با سختی و مشقت به درس ادامه دادم. منزل ارباب در سنگ معدن در غرب شهر قرار داشت، تا آموزشگاه که در وسط شهر واقع بود؛ فاصله زیادی داشت. اگر هوا اجازه می‌داد با دوچرخه و در هوای بارانی گاهی مینی بوس و گاهی پیاده خود را به کلاس می‌رساندم.

زمستان به پایان رسید و هنگام اسم نویسی برای امتحان سال سوم شد. زمان مراجعه برای اسم نویسی چون شناسنامه ام عکس دار نبود، از من ایراد گرفتند، این در حالی اتفاق افتاد که فقط یک روز برای اسم نویسی وقت باقی بود. به مرکز سجل احوال مراجعه نمودم. گفته شد این کار از طریق اداری حداقل یک ماه طول می کشد. گفتم چاره چیست؟ متصدی این برنامه گفت ده تومان بده تا امروز شناسنامه ات را عکس دار کنم. من که پولی نداشتم به پسر بزرگ آقای فرهنگ که در آن زمان سرباز بود، مشکلم را گفتم. او مبلغ ده تومان به من داد. فوراً به سجل احوال مراجعه پول را به متصدی دادم. او خیلی سریع اقدامات لازم انجام داد، ولی این برنامه می باید به تایید کلانتری محل می رسید. در کلانتری هم تایید شد و شناسنامه عکس دار تحویل گرفتم و همان روز اسم نوشتم. این ده تومان به دادم رسید، اگر نمی شد یک سال عقب می افتادم.

بار دیگر برنامه رفتن به کلاس آموزشگاه با تمام سختی و فاصله راه شروع گردید. در طول این مدتی که مشغول ادامه تحصیل بودم، کلیه نیازمندی ها و خرید خانواده ارباب برعهده من بود. برای تامین نان مورد مصرف، آرد آن از ده سطر به کرمانشاه حمل می شد. مقداری آرد توسط کلفت خانه خمیر می شد، سپس من آن را به نانوایی لواشی می بردم و با پرداخت مبلغ کمی نان پخته شده به منزل می آوردم. در یکی از روزهای تابستان بر اثر یک حادثه کلفت منزل دستش شکست. او را به شکسته بند مشهور کرمانشاه به نام حاج فتح الله محلوجی بردم. او برای کاری که انجام می داد، پولی دریافت نمی کرد فقط هزینه پمادی که خودش ساخته بود، دریافت می کرد. بر اثر این اتفاق برای کلفت خانه مجبور بودم خمیر را هم خودم تهیه کنم. این ها و صدها کار دیگر را باید انجام می دادم تا بتوانم شبها در آموزشگاه تحصیل کنم. در آن برهه از زمان هزینه زندگی ارزان و به وفور یافت می شد. چون تعداد جمعیت کم بود هزینه کرایه تاکسی ۵ ریال بود. در یکی از ایام شب چله، ارباب بزرگ مبلغ ده تومان به من داد که که وسایل آن شب را فراهم کنم. با این مبلغ همه وسایل را تهیه کردم، حتی مبلغی هم اضافه آمد.

فصل دوم

استخدام در ارتش

آموزشگاه ماسور

در سال ۳۸ این مطلب به فکرم رسید که من باید ۲ سال سربازی را بگذرانم، پس بهتر است که وارد ارتش شوم. در آن زمان از طرف ارتش برای آموزشگاه درجه‌داری داوطلب می‌پذیرفت. به قسمت استخدام مراجعه نمودم و اسم نوشتم. در آن ایام ارتش برای استخدام بسیار سخت‌گیری می‌کرد. ماه‌ها طول می‌کشید که تحقیقات در مورد فرد به اتمام برسد. در این انتظار موفق شدم کلاس سوم دبیرستان را هم امتحان بدهم که در سطح داوطلبین استان فقط تعداد ۹ نفر بدون تجدیدی قبول شدند که من یکی از آنها بودم. بعد از این موفقیت همچنان انتظار می‌کشیدم تا نتیجه تحقیقات ارتش اعلام شود. خدمت در منزل ارباب گرچه از هر نظر مورد احترام بودم و هزینه خوراک پول لباس و تحصیل داده می‌شد ولی عاقبت نداشت.

در اسم نویسی برای ورود به ارتش دو نفر بودیم. اصغر حیدریان که در این زمان هم‌کلاس و خدمتگزار آقای هرمزان بود و من که باهم تصمیم گرفتیم برای تامین آینده و حل وضعیت سربازی چنین برنامه‌ای را اجرا کنیم. انتظار ادامه یافت و در سال ۳۸ خبری نشد. در این فرصت سال چهارم دبیرستان هم بدون این که سر کلاس آموزشگاه حاضر شوم، درس‌ها را خواندم و در امتحانات سال چهارم قبول شدم. در شهریور ۳۹ کار تحقیقات به اتمام رسید و برای ورود به ارتش پذیرفته شدم. اتفاق عجیب روزی که بنا بود برای اعزام به آموزشگاه معرفی شویم، حیدریان از آمدن به ارتش سرباز زد، اما من خودم را معرفی نمودم. روز اول شهریور سال ۱۳۳۹ تعداد داوطلبان ۹۶ نفر بود که توسط ۴ نفر درجه دار ارتش با چند دستگاه خودرو نظامی ما را به سوی خرم‌آباد حرکت دادند.

قبل از رفتن به خرم‌آباد با دختری نامزد کردم که بعد از یک سال اتمام دوره دانش‌آموزی مراسم ازدواج را انجام دهم. در طول سفر یک روزه از شهرهای زیادی عبور کردیم، برایم تازگی داشت که همسفران هر کدام در یک جای استان کرمانشاه مقیم بودند. در بعضی از شهرها گاهی به دستور درجه‌داران توقف کوتاهی داشتیم. حال و احوال داوطلبان متفاوت بود. گروهی احساس تنهایی می‌کردند، تعدادی که کم سال بودند گاهی گریه و تعدادی هم خوش حالی می‌کردند. به این ترتیب کاروان در ساعت بعد از ظهر وارد شهر خرم‌آباد شد.

ابتدا ما را به هنگ سوار بردند، تحویل و تحول انجام گرفت و بعد ما را با چند دستگاه کامیون به محلی به نام ماسور منتقل نمودند. در آن جا دو دستگاه سوله بزرگ وجود داشت. این دوسوله محل نگهداری اسب‌های ارتش بوده که برای زندگی دانش آموزان تبدیل به آسایشگاه شده بود. ۹۶ نفر را در دو سوله اسکان دادند. داخل این سوله‌ها در دو طرف سکویی به بلندی یک متر وجود داشت و نشان می‌داد جای آخور اسب‌ها بوده است. به هر کدام از ما یک تخته زیلو، دو تخته پتوی ارتشی یک جفت پوتین با قمقمه، فانوسقه، یغلاوی و یک عدد فاشق با یک دست لباس کار و کمر بند تحویل دادند. یکی از گروهیان‌های نگهبان دربارۀ نحوه پوشیدن لباس و طرز رفتار در محیط نظامی ما را توجیه نمود. افرادی که با هم شناختی داشتند، به صورت گروه چند نفری برای همکاری، شستشوی ظروف غذا و دریافت جیره غذا در آسایشگاه روی سکو کنار هم قرار گرفتیم.

من با ۴ نفر به نام‌های احمدی سرتختی که با هم فامیلی دوری داشتیم و پسر عمویش که او هم اسمش احمدی سرتختی بود، و دو نفر دیگر (بهمن رضازاده از تهران و نوش‌آباد زاده مقیم شهر تهران) گروهی دوستانه تشکیل دادیم. در این گروه، ما احمدی سرتختی که دوره سربازی را گذرانده و خیلی هم ورزیده و آشنا به اصول نظامی بود، به عنوان ارشد گروه انتخاب کردیم. کارها را بین اعضا تقسیم کردیم. یکی عهده‌دار صف غذا دیگری شستن ظروف آن یکی تهیه آب قابل شرب از ده بود. یکی عهده‌دار نظافت آسایشگاه و دیگری انجام کارهای متفرقه را به عهده گرفت. نفر دیگری هم به جمع ما پیوست. در بین این عده من مسن‌تر و متأهل بودم، بقیه مجرد بودند.

اولین شب قرعه نگهبان آسایشگاه به بهمن رضازاده از گروه ما افتاد. در این سفر قبلاً یک جعبه آهنی تهیه کرده بودم. وسایلی که همراه داشتم عبارت بودند از یک قرآن قدیمی که یکی از همکلاسان دوره دبیرستان که چندین سال قبل ارباب من هم بود، به نام آقای فیروزخان فرهنگ به من هدیه کرده بود. این قرآن را با یک جانماز و مقداری وسایل شخصی با مبلغ ناچیزی پول داخل آن قرار داده بودم که در داخل آسایشگاه پشت سرم جا داده بودم. شب اول با تمام خستگی راه سپری شد. طبق مقررات ارتش ساعت پنج بیدار باش بود. ولی من به خاطر ادای نماز برخاستم. چون اگر با ساعت بیدار باش می‌شدم، به علت

ازدحام در دست شویی با کمبود وقت رو به رو می‌شدم. این موضوع باعث شد که من موفق بشوم سریع عبادت را انجام و سر موعد مقرر سر صف حاضر بشوم و برایم تجربه شد تا پایان دوره آن را به کار بستم.

در ابتدای شروع آموزش تحت نظر احمدی سرتختی که به نام ارشد گروه تعیین کرده بودیم کارهای شخصی بین اعضاء تقسیم شده بود، هر نفر به وظایف خود آشنا بود که در این رابطه مشکلی نداشتیم. هر روز تا ساعت دوازده کلاس بود. دو ساعت برای صرف نهار و نماز وقت داشتیم و بعد از ظهرها مشغول بیگاری (کارهای مختلف که محول می‌شد) بودیم. شب‌ها هم اگر سرگروه‌بان‌ها و افسران نگهبان انصاف داشتند، ممکن بود وقت استراحت داشته باشیم وگرنه اوقات شب ما هم گرفته می‌شد. از نظر غذا بستگی به مدیریت افسران داشت. بعضی خیلی خوب رسیدگی می‌کردند، مثل ستوانیکم نقشین که زمان نگهبانی وی غذای کامل و با کیفیت عالی بین ما تقسیم می‌شد. آب شستشو و مصرف در آشپزخانه برای پخت غذا مورد استفاده قرار می‌گرفت. مدتی موتور چاه از کار افتاده بود، در نتیجه از آب رودخانه‌ای که از کنار سوله‌ها جریان داشت، برای پخت غذای ما استفاده می‌شد.

به طور معمول تنبیه دسته جمعی در آموزش مرسوم بود. شاید این نوع تنبیه به این خاطر انجام می‌شد که همه در مقابل خطاها احساس مسئولیت کنند تا اگر کسی مرتکب خلاف شد، با مخالفت جمع روبرو شود. با این که یک نفر خطایی مرتکب می‌شد، تمام جمع مورد تنبیه قرار می‌گرفتند. بعضی شب‌ها به خاطر یک فرد از جانب گروه‌بان نگهبان همه نود و چند دانش آموز مجبور بودند چمدان‌ها را روی گرده گرفته، مدت‌های طولانی دور سوله‌ها دور بزنند. یا در روز اگر اشتباهی از جانب دانش آموزی رخ می‌داد، جمع نفرات ساعت‌ها جلو نور آفتاب خوابیده، باید با چشم باز به خورشید نگاه کنند و انواع اذیت‌های دیگر که شمارش آنها مشکل است.

چون قصد داشتم کلاس پنجم دبیرستان (یازده) را ضمن آموزش نظامی امتحان بدهم، کتاب‌های مورد نیاز را با خودم همراه آورده بودم. در بین درجه‌داران یک نفر گروه‌بان یکم ورزیده و منطقی به نام وطن خواه بود که یک روز بعد از ظهر با او رو به رو شدم. بعد از ادای احترام نظامی گفتم سرگروه‌بان من درخواستی دارم. گفت بفرمایید. گفتم من دانش‌آموز

قصد دارم ضمن طی دوره آموزشگاه در امتحانات کلاس یازده شرکت کنم، اما برای این برنامه وقت مطالعه ندارم، امکان دارد از بیگاری بعدازظهر آزاد باشم؟ بدون مکث به یکی از گروه‌بان‌های آنجا دستور داد این دانش آموز تا پایان دوره بعدازظهرها آزاد است تا بتواند درس‌هایش را مطالعه نماید. از روز بعد کتاب‌ها را بر می‌داشتم و درگوشه‌ای از دشت و فضای آزاد به مطالعه ادامه می‌دادم. در اغلب روزهای جمعه اگر برنامه آموزش نداشتیم، مقداری نان و پنیر که بیشتر صبحانه ما را تشکیل می‌داد داخل پلاستیکی گذاشته دور از چشم دیگران به مطالعه درس‌های کلاس یازده مشغول می‌شدم و غروب به آسایشگاه بر می‌گشتم. این درحالی بود که بیشتر هم دوره‌های من به شهر خرم آباد برای تفریح و رفتن به سینما عازم بودند.

روز به روز آموزش‌ها گسترده می‌شد. گاهی در هوای بارانی و در زمین‌های خیس و پر آب ما را برای تمرین و آموزش در شرایط سخت به بیابان‌های اطراف می‌بردند و دستور می‌دادند داخل زمین‌های باتلاق و پر آب دراز کشیده، تمریناتی که جزء برنامه بود، انجام می‌دادیم. در بین گروه چند نفری چون من از همه بزرگتر و مخصوصاً مشغول مرور درس‌های کلاس یازده بودم، دوستان خیلی احترام مرا حفظ می‌کردند. سعی داشتند کارهای سبک به من محول کنند. این بالا بودن سن از حد معمول پیامد زمانی بود که ترک تحصیل اجباری داشتیم که تا آخر عمر هر کجا باشم، از هم دوره‌هایم مسن تر باشم.

در طول این دوره در دیار غربت و در بیابان ماسور تنها یک دلخوشی داشتیم، آن هم نامه‌هایی بود که گاهی از جانب نامزد و خانواده اش برای من ارسال می‌شد که سبب دل خوشی مرا فراهم می‌کرد.

در ماه آبان سال ۱۳۳۹ ناگهان رادیو مطلبی با آب و تاب پخش کرد که شاه دارای پسری شده، با پخش این خبر ابتدا قرار شد که روز بعد دانش آموزان تعطیل باشند و به میمنت این اتفاق همه به شادی بپردازند. آن روز ساعت پنج بیدار باش زده نشد. ساعت ۸ صبح ناگهان افسر نگهبان وقت وارد آسایشگاه شد و با داد و فریاد به سرگروه‌بان گفت چرا دانش آموز تا این ساعت باید در خواب باشند؟ با سر و صدای وی همه از خواب بیدار شدند. به هر نفر بیل، کلنگ و یک فرغون تحویل دادند تا کلیه وسایل داخل آشپزخانه به بیرون منتقل شود. سپس

دستور برداشتن سکوی محل اسکان دانش آموزان داده شد. تا نزدیک غروب آن روز سکوها کنده شد و کلیه مصالح آن به خارج انتقال یافت. این بیگاری پر رنج طوری بر ما اثر گذاشت که من داخل هر دو دستم تاول زد، طولی نکشید زخم شد که جای آنها سال‌ها طول کشید تا به حالت عادی برگردد. این هم شادی روز ولیهد بود که نحسی آن دامن گیر چند نفر ما شد.

بعد از اتمام آموزش نظامی طبق برنامه آزمایش گرفته شد. کسب نمودن نمرات بالا دارای این امتیاز بود که می توانست طبق مقررات آن زمان رسته ای که مایل بود و علاقه داشت، خودش انتخاب نماید. من چون از نظر معلومات از بقیه بالاتر بودم و در یادگیری مطالب هم جدی بودم، تمام نمراتم بالا بود. در نتیجه می توانستم رسته ای که دوست داشتم انتخاب کنم. با این وصف در مورد رسته‌ها اطلاعاتی کسب کرده بودم و به همین علت رسته مخابرات را انتخاب کردم.

انتخاب رسته و آموزش رسته‌ای

دوره تکمیلی مخابرات در تهران آموزش داده می‌شد. بعد از پایان آموزش چند ماهه در ماسور و تعیین رسته دانش آموزان، در یک روز سرد که چند سانت برف هم روی زمین نشسته بود، تعدادی کامیون، ذیل و ریو جلو سوله‌ها حاضر شدند و ما با آن تا شهر درود رفتیم و از آن جا با قطار به تهران قرار بود برویم که چون بعد از عبور قطار از درود رسیدیم، شب توقف داشتیم. برای اسکان ما را در مسجد جا دادند که شب بسیار سختی بود. هوا هم خیلی سرد بود. روز بعد ساعت ۹ سوار قطار شدیم و به سوی تهران حرکت کردیم. قطار بعد از ظهر وارد شهر پر ازدحام تهران شد در ایستگاه چند خودرو منتظر ما بودند. همه سوار شدیم. ما را به داخل تیپ سلطنت آباد به گردان دانش آموزی تحویل دادند. در داخل دو دستگاه ساختمان اسکان دادند. زندگی دانش آموزی تهران با خرم آباد قابل مقایسه نبود. مخصوصاً محل اسکان که در خیابان پاسداران و منطقه شمال شهر و خوش آب و هوا قرار داشت.

مرکز آموزش سلطنت آباد

در مرکز آموزش سلطنت آباد جای بهتر، تغذیه بهتر و با فرماندهانی منطقی زندگی جدیدی را شروع نمودیم. در اولین روز بعد از صرف صبحانه ما را با سرویس به پادگان عباس آباد بردند که محل تشکیل کلاس‌ها بود. من همراه چند نفر وارد کلاس مخابرات شدیم. استادانی فهمیده و باسواد داشتیم. کلاس‌ها تا ظهر دایر بود و در پایان کلاس با سرویس به پادگان سلطنت آباد محل آسایشگاه‌ها بر می‌گشتیم. بعد از ناهار دیگر آن سخت‌گیری‌های ماسور خبری نبود. به جز نظافت داخل و بیرون آسایشگاه، وقت کافی برای مطالعه درس‌های صبح در اختیار داشتیم. ظاهر امر حکایت از آن داشت که در این جا برای انسان‌ها ارزش قایل می‌شدند. با جستجویی که کردم پی بردم بین دانشجویان افسری از همکلاسی‌های زمان دبستان، پسر ارباب ده ما در آن جا مشغول طی دوره ستوانی بود. اغلب بعد از ظهرها باهم بودیم و در نتیجه احساس تنهایی نمی‌کردم.

در ضلع شمال غربی پادگان، در محلی که به جاده کنار دیوار پادگان که بر رفت و آمد بیرون دید داشت، با هم تا غروب گفتگو می‌کردیم. در قسمت شمال پادگان مسجد کوچکی وجود داشت که اغلب اوقات بعد از پایان نماز خلوت می‌شد، آن جا را برای محل مطالعه شب‌ها انتخاب کردم که بهترین محل برای مرور درس‌ها بود. بیشتر شب‌ها بعد از خاموشی اگر نگهبان نبودم، آهسته کتاب‌ها را بر می‌داشتم، وارد مسجد می‌شدم. بعد از ادای نماز و راز و نیاز با خالق بی‌همتا ساعت‌ها مشغول مطالعه می‌شدم. بعد تا اذان صبح استراحت می‌کردم، بعد بیدار می‌شدم نماز را ادا و برای صرف صبحانه حاضر می‌شدم. روزهای تعطیلی بیشتر دانش آموزان در تهران به تفریح می‌رفتند، ولی من مشغول درس بودم. گاهی از اوقات از نان و پنیر صبحانه بر می‌داشتم، از درب پادگان خارج شده، نزدیک زمین‌های اطراف اقدسیه درس‌ها را مطالعه و شب به سلطنت آباد بر می‌گشتم.

عید سال ۱۳۴۰ فرا رسید. دانشگاه و آموزشگاه تعطیل شد. همه همدوره‌هایم برای دیدار خانواده‌هایشان عازم شهرستان شدند، ولی من ترجیح دادم، چون موقعیت فراهم شده بود و آسایشگاه‌ها و کل پادگان خلوت شده بود، سفر نرفتم و تمام اوقاتی که به دست آمده بود، به مرور درس‌ها سپری کردم. در یکی از روزها، مقداری نان و پنیر بر داشتم، از درب پادگان

بیرون رفتم و تا نزدیک اقدسیه پیاده طی کردم. همه جا سبز شده بود و اقدسیه گندم زاری بود. تصمیم گرفتم همان جا مشغول مطالعه شوم. خیلی با احتیاط که ضرری برای بوته‌های گندم ایجاد نکرده باشم، در محوطه ای خالی روی تخته سنگی مشغول مطالعه شدم. هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود متوجه شدم بانویی فرهنگ ماب نزد من آمد و گفت شما نباید این جا توقف کنید. با تعجب گفتم چرا؟ گفت این مزرعه جزء املاک من است. اطاعت امر نموده، کتاب‌ها را برداشتم و به جای دیگری رفتم. اغلب روزهایی که پادگان تعطیل بود، هر روز این برنامه را ادامه می‌دادم. هر روز و شب مطالعه می‌کردم. بنابراین تمام اوقات اضافی صرف مطالعه می‌شد.

در زمانی که در سلطنت آباد بودم، همدوره‌هایم متوجه بودند که من قرآن همراه دارم، اگر در کار خود نیاز به استخاره از قرآن داشتند، از من درخواست استخاره می‌کردند. البته در آن زمان طریقه اصولی استخاره را بلد نبودم، در بالای صفحات قرآن کلماتی خوب و بد چاپ شده بود، برای جواب درخواست کنندگان قرآن را باز می‌کردم، نتیجه را اعلان می‌کردم. چون با عقیده و نیت پاک این کار انجام می‌گرفت، نتیجه حاصل می‌شد.

زمانی که برنامه اسم نویسی داوطلبان شروع شد، با کسب مرخصی از فرمانده در مدرسه ای در میدان توپخانه اسم نوشتم. روز امتحان فرا رسید، چون وقت امتحان چند روز ادامه می‌یافت، فرمانده گروهان با دادن مرخصی مخالفت نمود. وقت هم خیلی کم بود. چون فاصله سلطنت آباد تا میدان توپخانه زیاد بود، وسیله نقلیه اتوبوس دو طبقه بود، اگر دیر به جلسه می‌رسیدم، تمام زحمات یک ساله ام از بین می‌رفت. مثل این که تمام درها به رویم بسته شده و دنیا داشت بر سرم خراب می‌شد. در این لحظات ناامیدی فرمانده گردان سروان ملک که افسری ورزیده و چتر باز بود، وارد محوطه گردان شد، خودم را به او رساندم و وضعیت امتحان را برایش توضیح دادم. او همان لحظه به فرمانده گروهان دستور داد تا پایان امتحان به من مرخصی بدهد.

روز امتحان با اولین اتوبوس خود را به محل امتحان رساندم. صبح تا ظهر امتحان داشتم و بعد از ظهر به آسایشگاه مراجعه می‌کردم. روزهایی که بعد از ظهر هم امتحان داشتم، بین فاصله امتحان به پارک شهر می‌رفتم. کمی هم استراحت می‌کردم. بعضی از اوقات از

مزاحمت‌های دژبان هم دچار مشکل می‌شدم. با تمام رنج‌ها و زحمت‌ها امتحانات به پایان رسید. از کل درس‌ها فقط درس شیمی تجدید شدم. امتحان دروس تجدیدی در شهریور ماه انجام می‌شد که در آن زمان دوره ما هم در تهران به اتمام می‌رسید و باید این تک درس را در کرمانشاه امتحان می‌دادم.

انتقال به لشکر ۸۱

در اواخر تیرماه ۱۳۴۰ که دوره آموزشی ما به پایان رسید، به لشکر کرمانشاه منتقل شدم. چون واحد اصلی ما لشکر ۸۱ بود. به گردان ۱ مخابرات منتقل شدم. در این یگان جدید سه‌م تعمیرگاه شدم. در قسمت تعمیرگاه چند نفر درجه دار آن را اداره می‌کردند. استوار رضا زاده ریاست تعمیرگاه، گروه‌بان یکم نقشی و گروه‌بان علی مرادی اهل کردستان که من بیشتر با او کار می‌کردم. چون درجه من از همه پایین تر بود، اغلب کارهای بیگاری را به عهده ام می‌گذاشتند. در این روزها علاوه بر انجام وظیفه و آموزش‌های تکمیلی با چند موضوع مهم رو به رو بودم. اولی امتحان درس شیمی بود که باید انجام می‌شد. برای اطلاع از روز امتحان به اداره مربوطه مراجعه نمودم. مسئول آن روز تاریخی گفت که در آن تاریخ مراجعه کردم. به من گفتند امتحان چند روز قبل انجام شده. معلوم شد مسئول مربوطه تاریخ را اشتباهی به من اعلان نموده بود. اشتباه وی سبب شد یک سال زحمات طاقت فرسای من به هدر رفت. برای آزمایش می‌شد به تهران رفت، ولی به علت فقدان مالی این کار را هم نتوانستم انجام دهم.

در این زمان اتفاقی پیش آمد و آن شکسته شدن فنر یکی از بی سیم‌ها در حین انجام تعمیرات بود. برای جبران و تعمیر آن نیاز به فنر داشت که فنر ساعت‌های بزرگ زنگ دار دستگاه را آماده به کار می‌کرد. افسر مالی مبلغ سه تومان پول به ریاست تعمیرگاه جهت تهیه فنر تحویل داد. سر گروه‌بان این کار را به عهده من گذاشت. روز بعد برای تهیه فنر به ساعت سازی مراجعه و فنر را با پرداخت یک تومان خریدم. دو تومان باقی مانده را به سرگروه‌بان دادم. ایشان به من گفت اگر افسر مالی از تو سوال کرد بایشان بگو فنر را به مبلغ سه تومان خریده‌ام، تا با این دو تومان قند و چایی برای تعمیر گاه بخریم. من قبول نکردم و در جوابش گفتم یکی از خودتان این مطلب را به افسر مالی بگویید. هنگام مراجعه افسر مالی گردان

نتوانستند عنوان کنند و سرانجام حقیقت را عنوان نمودند و به او گفتند جناب سروان، حقیقت این بود ما قصد داشتیم، بقیه پول برای خرید قند و چایی مصرف کنیم، ولی چون این دانش آموز نمی خواست دروغ بگوید، بناچار اقرار می کنیم که چنین قصدی داشتیم. از این تاریخ رفتار افسر مالی که یک ستوان یکم بود نسبت به من خیلی فرق کرد و همیشه با محبت و مهربانی خاصی با من رفتار می کرد.

ازدواج

اواخر شهریور زمان ابلاغ ترفیع بود. موقع ابلاغ درجه باز به من ظلم شد. دانش آموزانی که در تهران با سیکل استخدام شده بودند، به آنها درجه گروهیان یکمی دادند و من که با چهارم دبیرستان وارد ارتش شدم، گناهم این بود که در خرم آباد دوره را طی کرده بودم، درجه ام گروهیان سوم شد. وقتی که درجه ابلاغ شد، مراسم عروسی برگزار نمودم که بسیار ساده بود. به جز خواهر خانم و بچه‌های وی و برادر همسرم و یک نفر مهمان کسی نداشتم در مراسم عروسیم شرکت داشته باشد.

برای سکونت خود و همسرم اتاقی بسیار کوچک در داخل همان حیاطی که پدر و مادر خانم، دختر بزرگش و دامادش و چند خانواده دیگر هرکدام اتاقی اجاره کرده بودند، به مبلغ بیست و پنج تومان ماهیانه اجاره نمودم. این اتاق آن قدر کوچک بود اگر می خواستم دراز بکشم، عرض آن از قد من کوتاهتر بود. چاره ای نداشتم، چون شغل من ایجاب می کرد، همیشه در منزل نباشم، در این شرایط همسرم تنها نمی ماند. از طرفی از نظر مالی قدرت پرداخت بیشتر برای کرایه خانه نمی توانستم پرداخت کنم. زیرا حقوق اولیه من ۶۸ تومان بود که با این مبلغ ناچیز هم می باید کرایه مسکن پرداخت می کردم، هم زندگی خود و همسرم را با آن اداره می کردم. در آن زمان جمعیت ایران خیلی زیاد نبود و می شد با سختی و قناعت زندگی کرد. قیمت یک کیلو نان یک تومان بود یک قرص سنگک پنج ریال و نیز کرایه تاکسی هم پنج ریال بود.

در سال ۴۱ از طرف مخابرات لشکر مرا برای طی دوره چند ماهه به تهران اعزام نمودند. به طور شبانه روزی در پادگان سلطنت آباد دوره تکمیلی را آغاز کردم. مثل زمان دانش آموزی

کلاس‌های درس در پادگان عباس آباد دایر شد. تعداد ما برای این کلاس سه نفر بود. من از لشکر کرمانشاه دومین نفر از سپاه باختر (تربت حیدریه) و نفر سومی از مرکز پیاده شیراز معرفی شده بود. هنگام حرکت از کرمانشاه منتظر تولد اولین فرزندم بودم. در تهران هنوز دوره به نصف نرسیده بود اطلاع یافتم پدرخانم از دنیا رفته است. برای تسلی همسرم نیاز بود دو روز سفری به کرمانشاه داشته باشم.

در این رابطه گزارش نوشتم، ولی مورد موافقت قرار نگرفت. ناچار شدم روز پنجشنبه بدون اجازه از درب پادگان خارج شدم و با وسیله ارباب سابق عازم کرمانشاه شدم. شب در بیابان‌های بین همدان و آوج ساعت‌های آخر شب بنزین ماشین تمام شد. با درد سر فراوان بنزین تهیه شد، ولی شب همه اش میان راه بودیم. روز بعد ساعت ده وارد کرمانشاه شدیم. قبل از رسیدن به منزل بلیط برای همان شب تهیه کردم. فقط چند ساعتی در منزل بودم و شبانه عازم تهران شدم. طوری این برنامه انجام شد که فردا به موقع سر کلاس حاضر شدم.

مدتی از آموزش نگذشته بود که خبر خوبی دریافت کردم. آن هم اطلاع یافتم که خداوند دختری به من عنایت فرموده. چون این فرزند در شب تولد پیامبر اسلام متولد شده بود، اسم او را اکرم نام نهادند. شنیدن این خبر خوشحالی من را فراهم کرد. سرانجام دوره به پایان رسید و به کرمانشاه برگشتم. در این زمان یگانی که در آن خدمت می‌کردم به پادگان صالح آباد نقل مکان یافته بود. پادگان صالح آباد روی بلندی مشرف به شهر قرار گرفته است و تا سنگ معدن که خانه ما در آن قرار داشت، همه مسیر سر بالایی و تپه ماهور بود. هنگامی که ظهر خدمت به پایان می‌رسید، با سرعت مسیر را طی می‌کردم تا زودتر به دیدار فرزند نایل شوم. کم‌کم بچه دچار مریضی شد و در پشتش غده‌ای پیدا شد که روز بروز درشت تر می‌شد. چند روزی به ده سطر منزل عمو رفتیم، در آن جا نا آرامی بچه بیشتر می‌شد. مجبور شدیم به کرمانشاه برگردیم. بین راه حالش لحظه به لحظه بدتر شد. به دکتر مراجعه کردیم ولی معالجه اثر نکرد و در همان روز بالای دست من از دنیا رفت. کنار قبر پدر خانم او را دفن نمودیم.

در سال ۴۱ در کلاس پنجم دبیرستان امتحان دادم و قبول شدم. در سال ۴۲ هم به صورت داوطلب توانستم به دریافت دیپلم ادبی نایل شوم. کلاس نرفتم، اما یکی از نوه‌های

مرحوم فرهنگ که در کرمانشاه کارمند دادگستری کرمانشاه بود، در هر دو کلاس پنجم و دیپلم ادبی مرا یاری نمود. در سال ۴۲ علاوه بر دریافت دیپلم، خداوند کوثر دیگری به ما عنایت فرمود و به یاد فرزند اول از دست داده او را هم اکرم نام گذاری نمودیم. موفقیت دیگر در این سال درکنکور زبان ارتش که بین دو هزار و پانصد نفر انجام شد، جزو قبولی‌ها قرار گرفتم.

دوره زبان و انتقال به هوانیروز

بعد از این که به دریافت دیپلم نائل شدم، در سال ۴۲ از طرف نیروی زمینی بخشنامه ای به کلیه یگان‌های تابعه ارسال شد مبنی بر این که قرار است آزمایش زبان انگلیسی در سطح ارتش انجام شود که شرکت کنندگان در صورت کسب نمره قبولی در کلاس زبان انگلیسی مشغول آموزش می شوند. حداقل مبنای شرکت، برای درجه داران گروهان یکمی و برای افسران هم از ستوان سومی تعیین شده بود.

من در آن زمان چون درجه ام گروهان سوم بود، نمی توانستم شرکت کنم، اما چون در لیست ارسالی مرا اشتباهی گروهان یکم معرفی نموده بودند، آزمایش دادم و قبول شدم و از طرف مخابرات لشکر ۸۱ به تهران معرفی شدم. در بهمن ماه ۱۳۴۲ با برگ اعزام لشکر ۸۱ خود را به کلاس زبان ارتش که در آن موقع در باغشاه نزدیک میدان حر تشکیل می شد، معرفی و مجدداً از من و سایر قبول شدگان، آزمایش دیگری جهت تعیین پایه انجام شد و روز بعد از آزمایش درس شروع شد. چند هفته ای از شروع کلاس زبان نگذشته بود که اعلام شد کلیه درجه دارانی که در کلاس مشغول طی دوره هستند، همگی به یگان تازه تأسیس هوانیروز منتقل شوند.

با این بخشنامه من و بقیه همدوره‌هایم جزء کارکنان هوانیروز قرار گرفتیم و بعد از گذراندن ۶ ماه آموزش به هوانیروز اصفهان و بعد هم برای طی دوره تعمیرات هواپیما به آمریکا اعزام شدم. در سال‌های ۴۳ و ۴۴ در آمریکا مشغول طی دوره بودم.

فصل سوم اعزام به آمریکا

پادگانی با وسعت و امکانات یک شهر

در تاریخ ۴۳/۱۱/۲۲ مطابق با ۱۹۶۵/۲/۱۱ در ساعت ۸:۵ از مهرآباد توسط هواپیمای ۷۰۶ بوئینگ حرکت کردیم، ساعت ۱۱ وارد بیروت شدیم و ۱۱:۴۵ از بیروت پرواز کردیم. این یادداشت را هنگامی که از بیروت خارج شدیم، در هوا روی دریا نوشتم. ساعت ۳:۴۵ وارد فرودگاه رم شدیم. بسیار زیبا و دیدنی بود. ۴۰ دقیقه در رم توقف داشتیم و در ساعت ۴:۱۵ از رم به طرف پاریس حرکت کردیم. منظره دریا در آسمان دیدنی است. ولی اختلاف فشار هوا مرا را ناراحت می‌کرد، بعضی اوقات سرگیجه می‌گرفتم. گاهی تپه‌های سنگی میان دریا به چشم می‌خورد و گاهی هم به جز ابر چیزی دیده نمی‌شد. ساعت ۷ وارد شهر پاریس شدیم. شهری که به زیبایی آن در عمرم ندیده بودم. نظم و ترتیب خیابان‌ها و فرودگاه پاریس عالی بود. ساعت ۷:۳۰ بعد از ظهر به وقت تهران از فرودگاه پاریس حرکت کردیم. شب در میان راه بودیم.

بعد از نیمه شب به وقت ایران و ساعت ۷:۲۰ به وقت نیویورک وارد فرودگاه J-F-K شدیم. فرودگاهی خیلی مجهز بود. هواپیما دوری زد و بعد پایین آمد، وارد باند فرودگاه شد. بعد از بررسی توسط مأموران گمرک توسط تاکسی به طرف پادگان فورت همیلتون رهسپار شدیم. بعد از این که از تاکسی پیاده شدیم، توسط یک گروهبان آمریکایی به آسایشگاهی راهنمایی شدیم. در این آسایشگاه تعدادی ایرانی بودند که می‌خواستند به ایران بروند. در ساعت ۶:۳۰ برای صبحانه رفتیم. اولین صبحانه من در آمریکا تخم مرغ نیمرو و شیر و کره بود. در ساعت ۹ خود را به نماینده نظامیان خارجی معرفی و بعد از یک ساعت وسائل حرکت ما را به طرف فرودگاه فراهم و دو عدد بلیط در شرکت یونیتد برای من و یک درجه دار دیگر تهیه شد. این یادداشت را نزدیک ظهر به وقت نیویورک در طبقه دوم فرودگاه نوشتم.

جای با صفایی بود. باران قطره قطره می‌بارید. ماشین‌ها با نظم و ترتیبی که مخصوص خود آنها بود، حرکت می‌کردند. منظره فرودگاه بسیار دیدنی بود. اکنون هنوز منتظر ساعت حرکت هواپیما هستیم. می‌خواهیم به طرف ویرجینیا برویم که محل درسی ما است. کمی هم گرسنه هستیم. هواپیمای ما کنسل شد و در حدود یک ساعت منتظر بودیم که ماشینی بیاید و ما را به فورت همیلتون برگرداند. ولی خیلی طول کشید و اکنون ما در انتظار هستیم.

سرانجام انتظار به پایان و نزدیک به ساعت ۴ بعد از ظهر ماشین رسید. هوا ابری بود. به سختی جلو پای خود را می دیدیم. ماشین‌ها با چراغ حرکت می‌کردند. به محض رسیدن به پادگان فورت همیلتون به طرف ناهار خوری حرکت کردیم. (شام را بین ساعت ۳:۰۰ تا ۴:۰۰ به افراد می‌دهند) وارد نهار خوری شدیم. گرسنه بودم. به محض مراجعت از ناهار خوری نماز خواندم و چون خیلی خسته بودم تا ساعت ۱:۳۰ نیمه شب به خواب رفتم. بعد از آن بیدار شده تا صبح خواب به چشمانم نرفت.

صبح ساعت ۶ از خواب بیدار شدم. بعد از نماز و اصلاح سر و صورت در حدود ساعت ۷ به طرف ناهار خوری رفته صبحانه دو عدد تخم مرغ نیمرو و دو لیوان شیر همراه کره، نان و مربا صرف کردم. بعد از رسیدن به آسایشگاه باز هم تا ساعت ۹ به خواب رفتم. ساعت ۹ از خواب بیدار شدم و ساعت ۱۱ توسط ماشین به طرف فرودگاه J-F-K رفتم. بعد از بازرسی و تحویل چمدان‌ها همراه دوستم به طرف شرکت PANAM رفتم. بسیار شلوغ بود کسی نمی‌توانست رفیق خود را پیدا کند. بعد از نیم ساعت گردش دو مرتبه به شرکت یونیتد آمدم و در انتظار حرکت هواپیما بودیم.

ساعت حدود ۱ بعد از ظهر و هوا تا اندازه ای خوب است. در آن جا از هر نژادی به چشم می‌خورد، مثل این که از تمام دنیا نماینده ای در شهر نیویورک یافت می‌شود. سیاه سفید زرد همه با هم دست به دست هم داده دنیائی زیبا و دوست داشتنی به وجود آورده اند. نیویورک شهر شلوغ و پر سر و صدائی است. از هر طرف هواپیما کشتی به طرف شهر سرازیر می‌شوند. زندگی برای غیر آمریکایی قدری دشوار به نظر می‌رسد. مدتی به تماشای فرودگاه در شرکت یونیتد گذشت. ساعت مقرر که ۱:۵۵ بود به ۲ ساعت ۵ دقیقه رسید و در این ساعت هواپیما پرواز کرد و من هم کنار پنجره هواپیما همچنان به تماشای شهر نیویورک مشغول شدم. تا جائی که چشم کار می‌کرد مزارع سرسبز و خانه‌های زیبا دیده می‌شد. گاهی هم لنگرگاه کشتی و بعضی اوقات خود کشتی‌ها که در روی دریاها با سرعتی آرام که مخصوص خود آنها است در حرکت بودند.

در هواپیما همه جور مردم به چشم می‌خورد. نظامی از نیروی دریایی هوایی و زمینی وجود داشت. من لباس نظامی پوشیده بودم، گاهی هم خانم مهماندار هوایی از من و رفیقم

سئوالاتی می‌کرد. از قبیل این که از کدام کشور هستید و این لباس نظامی از کدام کشور است و یا از کدام سرزمین آمده‌اید. مهمانداران هواپیما بسیار مهربان هستند و مسافرین را با قیافه‌های خندان پذیرائی می‌کنند. برای این کار تربیت شده‌اند. هواپیما در سه فرودگاه نشست که ما در فرودگاه سومی پیاده شدیم.

ساعت در حدود ۵ بعد از ظهر بود وقتی از هواپیما پیاده شدیم، یک سرباز آمریکائی را دیدیم که با ماشین آخرین مدل انتظار ما را می‌کشید. وسایل ما را تحویل گرفته و به فرودگاه فورت ایوسیتیس رسیدیم. بعد از معرفی به هر کدام از ما دو پتو دو ملافه سفید و یک ناز بالشت و یک عدد تشک هم دادند. خیلی احساس گرسنگی می‌کردم. پیش همان گروهبان آمریکائی مراجعه و تقاضای شام کردیم.

این یادداشت را در ساعت ۷ در آسایشگاه نوشتم. تاریخ ۱۵ فوریه ۱۹۶۵ مطابق با ۲۶ بهمن ۱۳۴۳ در این شب برف زیادی بنای باریدن گذاشت. بخاری آسایشگاه ما خاموش و من از سرما تا ساعت ۴ صبح بیدار ماندم. صبح در حدود ساعت ۶ از رختخواب بلند شده، بعد از نماز عازم صبحانه شدیم. بعد از صرف صبحانه خود را به ستوان لیزن افیس معرفی کردیم و ایشان یک افسر جوانی بود که بعد از تعارفات زیاد مقداری کتاب و یک کارت معرفی درجات نظامی آمریکایی به ما داد و با ماشین سواری ما را به محل آسایشگاه فرستاد. بعد از ظهر این روز برای خرید رفتیم.

پادگان فورت ایوسیتیس محل آموزش و اسکان ما کنار دریا و هوای عجیبی دارد. زمانی ابر و گاهی آفتابی چنان درخشان که از دیدن آن دنیایی قشنگ نمایان می‌گردد. این پادگان خودش یک شهری است. دارای اتوبوس و تاکسی که همه متعلق به خود ارتشی‌هاست. همه چیز وسائل تفریح، وسائل زندگی، خواب، حمام، محل رقص و آواز جای مشروب و کلیسا و به طور کلی همه چیز وجود دارد. این جا محل کار و فعالیت است. اداره‌های آن از صبح تا غروب کار می‌کنند. همگی صاحب ماشین هستند. هر گروهبان، سرباز، زن و بچه‌ها صاحب ماشین و از لحاظ ماشین در وفور نعمت هستند.

ما هم در یک واحد ساختمانی و هر کدام در اتاقی جدا اسکان یافتیم. در تاریخ ۲۴ فوریه کلاس رفتن من رسمیت پیدا کرد. صبح زود یعنی ساعت ۵:۵۰ دقیقه از خواب بیدار شدم

بعد از نماز و اصلاح و صرف صبحانه ساعت ۸ برای اولین مرتبه به کلاس آمریکایی‌ها رفتیم. به محض این که زنگ زده شد، کلاس‌ها شروع شد و یک سرهنگ، ستاد ما را معرفی نمود. بعد از مراسم معرفی استادان هر کدام به نوبت خود سخنرانی و درسی را شروع کردند. انواع و اقسام هواپیما مخصوصاً بالگردها را درس دادند و با فیلم نشان دادند. بسیار دیدنی بود که تا کنون با چشم ندیده بودم. ساعت یک بعد از ظهر دو مرتبه کلاس شروع شد. چون حال خوب نبود، بیشتر خواب بودم. ساعت ۱۰ دقیقه به ۵ کلاس تمام شد و من برای خواندن نماز و صرف شام آماده شدم.

دومین روز درس در کلاس در تاریخ ۲۵ فوریه صبح ساعت ۵:۳۰ از خواب بیدار شدم. بعد از صبحانه به کلاس رفتم و مدت ۸ ساعت را در کلاس گذراندم ولی چون انگلیسی را کاملاً نمی فهمیدم، چیزی درک نمی کردم. تصمیم گرفتم که دیگر با رفقایم فارسی حرف نزنم، فقط انگلیسی حتی حاضر شدم که اگر فارسی حرف زدم ۱۰ سنت پردازم و پیوسته هم از خداوند خواستم که در فهمیدن این زبان به من کمک کند. امیدوار بودم که این محبت هرچه زودتر شامل حالم بشود و گر نه چیزی درک نمی کردم.

۲۶ فوریه یا ۸ اسفند ماه ۱۳۴۳

صبح ساعت ۶ از خواب بیدار شدم. امروز برای سومین روز در سر کلاس حاضر شدم خیلی از دو روز قبل بهتر بودم. ۶ ساعت از ۸ ساعت را تا اندازه ای می فهمیدم ولی دو ساعت آخر به طور کلی خوب نبودم یعنی استاد ما یک نفر گروه‌بان سیاه پوست بود که حرفش را متوجه نمی شدم. امروز بسیار جالب بود زیرا برای اولین مرتبه روز جمعه را کار کردم. اولین روز، همه در این جا در روز شنبه و یکشنبه تعطیلی را می گذرانیم. معلوم نیست چه برنامه ای را بایستی اجرا کنم. به قرار معلوم تصمیم دارم به ورزش بروم علاقه ام به ورزش خیلی زیاد است.

در تاریخ ۸ اسفند مطابق با ۲۷ فوریه امروز اولین روز تعطیلی من بود. ساعت ۶ از خواب بیدار شدم. بعد از ادای نماز دو مرتبه خوابیدم. ساعت ۷:۳۰ از خواب بیدار شدم خود را برای خوردن صبحانه آماده نمودم بعد از صرف صبحانه (که در روزهای تعطیل ساعت ۸ صبحانه می دهند) کمی مطالعه کردم. سپس با دوستان ایرانی برای گرفتن عکس از خانه بیرون و بعد

از عکس گرفتن ساعت ۱۱:۳۰ ناهار خوردیم. بعد از ناهار به PX رفتیم (PX مغازه بزرگی است که انواع و اقسام اجناس ارتشی و شخصی به فروش می رسد و تمام فروشندگان آن زن هستند و هر کدام ماشین حسابی دارند که اجناس را جمع و تفریق می کنند.) کار این مملکت همه اش ماشینی است. حساب کار همه را ماشین انجام می دهد. انسان در این مملکت فقط ناظر بر ماشین ها می باشد.

بعد از تمام شدن کار به طرف کمپرسی که به اندازه نیم کیلومتر از PX دور بود، عازم شدیم. این کمپرسی جایی است که تمام میوه جات و مواد غذایی در آن نگهداری می شود. تمام میوه ها حتی میوه چهار فصل یعنی در این روز ما در آن انواع میوه به قیمت های مناسب خریداری نمودیم. من کارت شناسایی ام را فراموش کرده بودم و بیرون در ماندم. در موقع صرف صبحانه قدری صحبت کردیم و ایشان به من مژده داد که دولت آمریکا با گذاشتن تور شما را به شهرهای نزدیک می برد. اگر نبرد من خودم شما را خواهم برد و قرار گذاشت مرا به کلیسا ببرد. میل داشتم از مذهب و دین این مملکت از نزدیک آشنا بشوم این رفیق جدید من مذهبش پروتستان بود.

یکشنبه ۹ اسفند مطابق با ۲۸ فوریه

امروز هم دومین روز تعطیلی من بود بعد از نماز صبح ساعت ۸ برای صبحانه رفتم. بعد از صبحانه دنبال گروهیان آمریکایی رفتم که بنا بود با من به کلیسا برود. بعد از نیم ساعت سرگردانی عاقبت اطاق خواب او را پیدا کردم و ایشان قول دادند که بعد از اصلاح سر و صورت بیاید. حدود ساعت ۱۰:۵۰ به ساختمان مسکونی من آمد و به اتفاق او با خودروی او به کلیسا رفتیم. در کلیسا به محض ورود یک نفر به هر کدام از ما کتابی کوچکی داد که برنامه دعا را در آن نوشته بود و من چون بلد نبودم، بنا شد که از آمریکایی ها تقلید کنم. تعداد زیادی زن و مرد و بچه سال و بزرگ سال حضور داشتند و تعداد چند نفر چاپلین که بچه ملاها باشند بالای یک سکویی که شبیه سن سینما بود، قرار داشت و یک نفر کشیش جوان که گویا ارتشی و سرگرد هم بود، نشسته بود. بعد در موقع زدن زنگ کلیسا حاضرین بلند شدند و من هم با پیروی از آنها بلند شدم و بنای دعا خواندن را گذاشتند. ولی من در عوض دعا صلوات بر محمد و آل محمد می فرستادم. تا ساعت ۱۱:۳۰ دقیقه مراسم تمام شد.

یکی از برنامه‌ها در کلیسا جمع آوری پول بود که توسط تعدادی جوان انجام گرفت و حرف‌هایی مانند جام چهل کلید که درویش‌های ایرانی بیشتر از آن استفاده می‌کنند، برای جمع آوری پول به کار رفت و هر کس به سهم خودش قدری پول داد و من هم ۲۵ سنت دادیم. تعجب من از این بود تمام شخصیت‌ها با ماشین آخرین مدل آمده بودند و جلو کلیسا مانند جلو سینماهای ایران از ماشین مملو بود و هنگام خروج از کلیسا منظره بسیار عالی داشت، زیرا هر کدام از این مردم با لباس مخصوص آمده بودند.

دوشنبه تاریخ ۱۰/۱۲/۴۳ مطابق با ۱ مارس ۶۵

امروز ساعت ۵:۳۵ دقیقه از خواب بیدار شدم. بعد از صرف صبحانه در ساعت ۸ به کلاس رفتم. تا ظهر سر کلاس بودم. یک نفر گروه‌بان سیاه پوست استاد ما بود که از حرف‌های او هیچ فایده درسی نبردم خیلی غلیظ صحبت می‌کرد.

ساعت ۱۸:۴۰ دقیقه با اتوبوس عازم محلی به اسم سرویس کلاب شدیم. در جای مخصوص که اسم من نوشته شده بود، نشستیم. سالن بسیار بزرگی بود. تعدادی آمریکایی با خانواده و بچه‌هایشان نشسته بودند. دختری پیش آهنگ ابتدا از هر یک از ما در باره خوش آمد گویی به زبان کشورمان، تقاضا کرد از هر کشوری، خوش آمد به زبان همان کشور نوشته و به او بدهیم. ساعت شروع ابتدا پرچم آمریکا همراه پرچم ایالتی که شرکت کرده بودند، وارد شد همه به احترام پرچم از جا بلند شدیم. بعد بلندگو شروع برنامه را اعلام نمود. سپس یک رقص آلمانی شروع شد که بسیار جالب بود. بعد رقص و آواز اسرائیلی و بعد رقص و آواز به زبان آمریکایی آغاز شد. بعد از این مراحل نمایش و رقص سرخ پوستان بود. آخر این رقص‌ها همگی از جا بلند شدیم، تمام جمعیت دو هزار نفری دست به دست هم دادیم، پنجه‌ها را به نام اتحاد حلقه کردیم و بعد از این مراسم بچه‌های کوچک دور ما خارجیان را گرفته با زبان شیرین خود تقاضای آنها را قبول کرده با دست امضای دوستی خود را به آنها نشان می‌دادیم. من اسم خودم را هم به انگلیسی و هم به فارسی می‌نوشتیم و اسم ایران را هم در آخر آن می‌نوشتیم. شب خوبی بود، برای من تازگی داشت. ما خارجیان با یونیفورم‌های مخصوص (هر کدام متعلق به کشور خود) حاضر شده بودیم. منظره و مراسم جالب و دیدنی بود.

۱۳ اسفند ماه مطابق با ۴ مارس امروز چون شب دیرتر خوابیده بودم، زودتر از خواب بیدار شدم. یعنی ساعت ۵:۵۰ بعد از صبحانه مانند هر روز به کلاس رفتیم. درس‌ها را تا ساعت ۹:۵۰ ادامه دادیم چون امتحان داشتیم. اولین امتحان رسمی ولی نتیجه اش خوب نشد. به خاطر این که فقط ۵۰ دقیقه وقت داده بودند. زبان بیگانه خیلی مشکل بود. بعد از این امتحان ما را به فیلد کلاس بردند. آن جا آشیانه ای است مملو از بالگرد و تعمیرگاه بود. هر قدم که می گذاشتی چیز تازه تری نمایان می شد. نیم ساعت وقت ما آن جا صرف شد و بعد از صرف ناهار دو مرتبه به آشیانه رفتیم. بزرگترین بالگرد را برای اولین مرتبه دیدم. واقعا عجیب بود. به اندازه ساختمانی بلند و دارای ملخی بزرگ و یک ملخ کوچک بود. تعدادی زیاد بالگرد از انواع و اقسام وجود داشت. بعد از پایان بازدید از آشیانه با اتوبوس به سر کلاس برگشته، درس‌ها را ادامه دادیم.

بازدید از کارخانه خودروسازی

۱۵ اسفند یا ۶ مارس ساعت ۸:۵۰ دقیقه توسط ماشین ارتشی عازم Norforik کارخانه اتومبیل فورد شدیم. در طول فاصله بین فورد تا کارخانه به اندازه یک ساعت و نیم راه بود. در این فاصله جای ویرانی به چشم من نخورد، همه اش آباد بود. در بین راه به فاصله‌های معینی پل‌هایی ساخته شده بود، زمانی از روی پل و گاهی از بالای پل‌ها رد می شدیم. از همه عجیب تر پل بزرگی بود بین دو قسمت شهر که روی دو رودخانه زده بودند. قدری که از روی پل گذشتیم، بعد از آن وارد تونل شدیم و بعد محلی بود که مالیات می گرفتند.

ساعت ۱۰:۳۰ به کارخانه رسیدیم. ابتدا به هر کدام از ما کارت‌هایی دادند که اسم خود و کشور مان و آدرس محل سکونت‌مان در آمریکا را روی آن نوشتیم. بعد از آن وارد دفتر کارخانه شدیم. یک خانمی آن جا کار می کرد. به هر کدام از مایک عدد عینک دادند که به چشم بزنیم. عینک‌ها سفید بود. بعد دو قسمت شدیم، از کارخانه اتومبیل سازی دیدن کردیم. ابتدا از جایی که ماشین‌ها قطار ایستاده بود و جنس‌ها را خالی می کردند، تمام کارها توسط ماشین انجام می گرفت. فعالیت عجیبی حکم فرما بود. قطعات ماشین تمام در هوا توسط گیره‌ها و قلاب‌های مخصوص با نظم و ترتیبی خاص در حرکت بودند. اول یک شاسی ماشین توسط گیره‌های متحرک به متصدی آن قسمت می رسید. او آن را پیاده و یک کارهای جزئی

روی آن انجام می‌داد. بعد به جلو روانه اش می‌کرد. در یک مکان دیگر بدنه ای به او سوار می‌شد. در قسمت دیگر دنده و ترمز و بعد قطعات دیگر سوار می‌شد، تا جایی می‌رسید که نوبت موتور بود. دو نفر مسئول نصب موتور بودند.

در جایی دیگر اطاق ماشین می‌رسید. برای هر ماشین اتاق به رنگ خودش بود. جای دیگر کاپوت و سپر و جلوتر از آن تشک‌ها می‌رسیدند. بعد از تشک‌ها نوبت تایرها که توسط وسائلی متحرک به نزدیک ماشین می‌رسید و کارگری آن را سوار و یک آچار مخصوص در دستش بود که به یک چشم به هم زدن تمام مهره‌ها را توسط آن آچار که برقی بود، نصب و ماشین برای دریافت قطعات دیگرش حرکت می‌کرد حالا دیگر آن تیکه آهن پاره ای که من در اول کارخانه دیده بودم شکل ماشین به خود گرفت. بعد به محلی رسید که چراغ‌های آن آزمایش می‌شد. بعد یک راننده سوار آن شده آن را در محل مخصوص پارک می‌کرد تا توسط قطارها و ماشین‌های مخصوصی به جاهای دیگر و کمپانی‌های ماشین فروشی برای فروش می‌رفت. آن چه که من درک کردم در این کارخانه که ده ساعت کار می‌کرد ۴۲۰ ماشین فورد از هر نوعی درست می‌شد.

چون نزدیک ظهر شده بود ما را به کمپرسی کارخانه که محل غذای کارگران بود، دعوت کردند. انواع واقسام غذاها چیده شده بود که من ناهار ساده انتخاب و ۴۶ سنت به پول ایران، یا ۳ تومان و نیم پرداخت کردم. بعد از ناهار از کارخانه مراجعت نموده به فورتیوستیس رفتیم.

روز ۱۶ اسفند مطابق با ۷ مارس امروز ساعت ۶ از خواب بیدار شدم. بعد از نماز یاداشت‌های روز گذشته را به روی کاغذ آوردم. امروز چند تا نامه نوشته برای ایران فرستادم و شب هم مثل شب‌های قبل به شنا رفتیم.

روز ۱۲/۲۰ مطابق با ۱۱ مارس

صبح خیلی زود بیدار شدم. بعد از نماز و اصلاح صورت، صبحانه خوردم، به کلاس رفتم. ظهر بعد از پایان کلاس به دفتر گروهان که محل توزیع نامه‌ها بود، رفتم. آرزویی که یک ماه انتظارش را داشتم، عملی شد. نامه همسرم رسیده بود که به من قوت قلب

می‌داد. نامه‌ها را دو سه مرتبه خواندم، قریب یک ماه بود از وجود فرزندانم خبر نداشتم، ولی این نامه خیالم را راحت کرد.

۲۳ اسفند یا ۱۴ مارس

روز دوم تعطیلی هفته بود صبح برای نماز بیدار شدم. بعد از نماز خوابیدم و در ساعت ۸ برای صبحانه رفتم قدری نان ذرت و شیر خوردم به دیدار دوستانم رفتم. ساعت ۲ به استخر رفتم استخر شلوغ بود. ازدحامی از زن و مرد و بچه از بزرگ تا کوچک دختر و پسر خلاصه از هر قسمتی آمده بودند تا جائیکه در استخر جای شنا نبود. تا ساعت ۳ بیشتر شنا نکردم. به اتاق دوستان ایرانی سرکشی نمودم. جلو در ساختمانی که اتاق من قرار داشت، با چند نفر پاکستانی که تازه آمده بودند، آشنا شدیم. آنها را به اتاقم دعوت کردم. توسط قبله نما قبله را به آنها نشان دادم. بعد به اتفاق آنها به سالن غذا خوری رفتیم. بعد از اتمام غذا به اتاقم مراجعت نمودم. یک نفر آمریکائی که مرد سیاهی بود، پیش من آمد قدری صحبت کردیم و بعد چون شب تولد امام رضا بود، یک شمع روشن کرده و جشن مختصری برقرار نمودم. بعد از این که رفقایم رفتند، وضو گرفته با خدای خود راز و نیاز کردم. زیارتنامه امام رضا را خواندم و قدری برای تزکیه نفس دعا کردم. این شب شب گریه نبود، ولی من دلم تنگ شد و قدری گریه کردم.

دعا هم یک عالمی دارد. تزکیه نفس کردن بر خود مسلط شدن و قلب منقلب شدن آن هم حکمتی و لذتی دارد که فراموش نشدنی است. این هم رازی دارد گفتگو با خدای آسمان‌ها با معبود، شخص را از خود بی خود می‌کند. انسان را وارد یک دنیای دیگر می‌کند. دنیائی که از تمام بدی‌ها دور و همه اش صفا و نعمت جاودانی است که دست بشر در آن دخالت ندارد. سرانجام عمر ما فردا تمام می‌شود. عاقبت ما مرگ است. آخرش بایستی وسائل سفر فراهم کنیم، برویم و آیندگان جای ما را بگیرند.

در آن لحظه یک نفر سرباز آمریکایی هم داشت گیتار می زد. صداهائی عجیب و غریب به گوشم می رسید، ناگهان صدای ماشین‌های پلیس به گوشم رسید. در آن واحد تعدادی ماشین پلیس در جلو یک ساختمان جمع شده، ولی من نمیدانستم چه خبر شده است. یک

سرباز آمریکائی هم از پشت پنجره با دوربین آنها را می پایید. عاقبت ندانستم چه خبر بود. در هر صورت شب مقدس را به روز رساندم.

۲۴ اسفند مطابق با ۱۵ مارچ

مطابق معمول از خواب بیدار شدم و مانند هر روز به کلاس رفتم. امروز کاغذ برادر خانم رسید، هنگامی که آن را خواندم، قدری گریه کردم، چون خیلی محبت کرده بود. بعد از نظافت قدری ورزش کردم. بعد هم نماز مغرب و عشا را خواندم. در همان موقع از آسایشگاه سربازان که در اتاق من به اتاق آنها باز می شود، صدای زیر و بم گیتار به گوش می رسید. آمریکا کشوری آزاد است، هر کسی به کاری علاقه دارد، وسائل برایش آماده است، می تواند به اصل مقصود برسد. به محض این که خدمت تمام می شود، هر سربازی به کاری که مورد علاقه اش است، مشغول می شود. یکی با هواپیمای کوچکش بازی می کند، یکی به استخر و دیگری به کافه می رود، یا همراه معشوقه اش به گردش می رود. خبری از غصه و ناراحتی در این قسمت بزرگ از دنیا وجود ندارد. چه قدر خوب بود ملت ما هم به این خوشبختی می رسیدند. از نوشتن خسته شدم. آن را رها کردم. دفتر زندگی امشب را بستم، ولی دلم برای فرزند و همسر مهربانم تنگ شده. فقط ۶ روز به عید باقی مانده است و من هزاران فرسنگ از عزیزانم دور هستم واقعا دوری از وطن از خانه و زندگی از زن و فرزند خیلی گران تمام می شود.

۲۵ اسفند یا ۱۶ مارچ

امروز صبح زود بیدار شدم بعد از نماز و صرف صبحانه به کلاس رفتم. درس امروز را تا اندازه ای فهمیدم خیلی از کار خودم راضی بودم. بعد از ظهر هم به کلاس رفتم. یک ساعت زود تر درس ما تمام شده و به دفتر بال ثابت رفتیم. در آن جا یک نفر آمریکایی را برای رهنمایی من مشخص کرده بودند. مدت چند دقیقه ای هم پهلویم نشسته سوالاتی کرد و جوابهایی دست و پا شکسته از من دریافت داشت. در پایان از من دعوت نمود که شب ۲۷ مارچ به خانه او بروم. این اولین دعوت بود که از طرف یک خانواده آمریکایی از من به عمل آمد. از این موضوع خیلی خوشحال بودم. بعد هم خداحافظی کرد.

۴۳/۱۲/۲۶

برای کلاس حاضر شدم. درس درباره مغناطیس و فلوی مغناطیسی بود. ۲ ساعت زودتر کلاس تمام شد. باران هم به شدتی هر چه تمام تر باریدن گرفت. از کلاس که بیرون آمدم تا خانه و از آن جا تا اداره دارایی زیر باران می دویدم. حسابی خیس شدم. به هر مکافاتی بود، خود را به دارائی رساندم، حقوقم را گرفتم، بعد هم زیر باران به خانه آمدم. تا این تاریخ فقط توانسته بودم ۳۵ دلار برای بچه‌هایم بفرستم و ۴۵ دلار برای خودم پس انداز کنم. امروز یک نفر پاکستانی مسلمان به اتاق من آمد. با هم قدری درد دل کردیم.

شام در سالن غذاخوری فعالیت عجیبی حکم فرما بود. نمی دانم چه خبر بود. جشن یا چه رسمی بود که افسران گروهان همه جمع شده بودند، انواع و اقسام غذا و مشروب در اختیار همه بود. خودش یک عالمی داشت. من هم از این همه غذا فقط قدری سیب زمینی و نان و ترشی و سالاد خوردم. دو عدد کوکاکولا هم خوردم. نزدیک بود آبجو را با کوکا اشتباه بگیرم ولی رفیقم به من کمک کرد. این هم جشن سرباز خانه در موقع غذاخوری بود. خوش به حال مردم این مملکت خوشبخت که این همه نعمت برایشان مهیا شده است.

صبح روز بعد ۲۹ اسفند یا ۲۰ مارچ ساعت ۶:۳۰ از خواب بیدار شدم. بعد از نماز خوابیدم، ولی نیم ساعت بعد ساعت ۷:۱۵ دقیقه بیدار شدم. بعد از صبحانه ساعت ۸:۵۰ دقیقه با اتوبوس عازم شهر ریچموند شدیم. بیش از یک ساعت بین راه بود، سپس وارد شهر شدیم. ابتدا از ساختمانی که محل کنگره اولین جنگ داخلی آمریکایی‌ها بود، و سپس از موزه و اشیا قدیمی دیدن کردیم. بعد به سالن نمایش فیلم رفتیم. تا جنگ داخلی صد ساله را ببینیم. هر نفری ۱۵ سنت پول دادیم تا فیلم را تماشا کردیم. برای دیدن هر پرده از آن بایستی تغییر جا می‌دادیم و از محلی به محل دیگر رفته، قسمت دوم یا سوم را تماشا می‌کردیم. تا ساعت یک هم آنجا گذرانیدیم، بسیار دیدنی بود. در داخل این ساختمان انواع و اقسام جاسیگاری و بشقاب‌های ظریف به فروش می‌رفت. برای خرید وارد شهر شدیم، ولی باران به شدت می‌بارید.

روزهای عید در غربت

یکشنبه روز ۱ فروردین ۴۴ یا ۲۱ مارچ ۶۵ روز عید ما بود، به دیدن دوستان ایرانی رفتیم. مراسم ساده روز را برگزار و بعد هم به خانه افسران ایرانی رفتیم. مدت ۵ ساعت آن جا بودیم.

ساعت ۲ منزل آنها را ترک کردیم، به ناهار هم نرسیدم. چند نفر از همکاران ایرانی به اتاق من آمدند، مدت نیم ساعتی هم به میمنت روز عید جشن گرفتیم و شادی کردیم.

روز دوشنبه دوم فروردین ۴۴ یا ۲۲ مارچ صبح خیلی زود از خواب بیدار شدم. امروز به کلاس رفتم. در موقع خوردن شام سر میز با سه نفر گروهبان ترکیه که مسلمان بودند، در مورد پیدا کردن قبله صحبت می کردیم که من مخالف نظر آنها بودم. عاقبت راضی شدند به اتاق من بیایند تا توسط قبله نما قبله را به آنها نشان بدهم.

روز ۴ فروردین یا ۲۵ مارچ صبح زود از خواب بیدار شدم. در کلاس، ۲ ساعت اول امتحان داشتیم. دو ساعت بعد هم درس بعد از ظهر امروز موضوع درس اندازه گیری عمودی و افقی سیلندر و سایر قطعات بود. شب بعد از شنا به اتاقم که آمدم، ناگهان یک نفر آمریکایی با چند جلد کتاب وارد شد. کتابها برای من و رفقایم آورده بود. با او سر صحبت را باز کردم. از هر دری صحبت شد موضوع ازدواج مطرح شد و او رسم و آداب خودشان را برای من تشریح نمود.

روز ۶/۱/۴۴ امروز دیرتر همه روزها از خواب بیدار شدم. سرکلاس حاضر شدم. درس امروز در باره سوخت و کار براتور بود یک ساعت آن هم فیلم در مورد درس تماشا کردیم. امروز برای دریافت نامه به دفتر مراجعت نمودم، ولی اثری از نامه نبود.

مهمان دوست آمریکایی

روز شنبه ۷ فروردین ۴۴ یا ۲۷ مارچ صبح زود برای انجام نماز از خواب بیدار شدم نماز را خواندم. به سالن غذاخوری رفته صبحانه خوردم، از آن جا که برگشتم، ساعت ۱۱ گروهبان آمریکایی که مرا به خانه اش دعوت نموده بود، در زد و من هم لباسهایم را پوشیدم و همراه او به کمیسری (فروشگاه) رفتم. در کمیسری قدری میوه خریدم. این همه نعمت از کجا به این سرزمین روی آورده است؟! اصلا زمستانی در این جا وجود ندارد، زیرا تمام میوهها حتی خیار، توت همه چیز موجود بود. داخل کمیسری از جمعیت موج می زد هر کدام چهار چرخ کوچکی با دست می راندند و جنس مورد احتیاج خود را خریداری می کردند. نیم

ساعت بعد از پادگان خارج شدیم. نیم ساعت بعد هم به نزدیک شهری که اسمش ویلیام زبورک است، رسیدیم.

گروهبان آمریکایی ماشینش را جلوی یکی از خانه‌ها متوقف کرد. به محض ورود به خانه، خانمش خود را معرفی نمود و به من خوش آمد گفت. من هم خود را معرفی نمودم. خانم باربارا بسیار مهربان بود. یک بچه کوچک ۷ ماهه هم روی یک چهار چرخ کوچک سوار بود و به هر طرف خود را تکان می‌داد. سگ کوچکی هم پیش من آمد که نسبت به من محبت بکند، ولی صاحب خانه و خانمش او را از اتاق بیرون کرده، به جای دیگر فرستادند. اول به اتاق بچه‌ها رفتیم. خوشا به حال این بچه‌ها با این همه وسائل و اسباب بازی‌های مختلف. پدر بچه‌ها یک جعبه کوچک بیرون آورد که حامل یک قطار با ریل و تشکیلاتش بود که دارای یک ترانس با برق کار می‌کرد. بعد به سالن پذیرائی رفتیم. در آن جا یک دستگاه تلویزیون، مبل و صندلی راحت و یک دستگاه پیانوی برقی وجود داشت. کف اتاق با نوعی زیلو فرش شده بود. تعدادی کتاب و مجله روی میز و دو عدد عکس به دیوار آویزان بود. یکی از آنها عکس خانم صاحب خانه و دیگری یک منظره بسیار عالی بود. طرف دیگر سالن غذا خوری بود که بین آشپزخانه و سالن پذیرائی قرار گرفته بود و به اطاق بچه‌ها و روشویی هم راه داشت. قدری نشستیم، تلویزیون نگاه کردیم. سپس سینمایی آوردند که تاکنون نظیر آن را ندیده بودم. خیلی ساده دارای سه پایه برای آویزان کردن پرده و خودش هم با برق کار می‌کرد.

صاحب خانه عکس‌هایی از زندگی خانم و بچه‌هایش از مسافرت خودش در اروپا یعنی

آلمان و انگلستان و فرانسه و بلژیک و عکس‌هایی از کره و روسیه به من نشان داد.

بعد از دیدن این فیلم و عکس‌ها ناهار آوردند. ناهار ساده ای بود. تخم مرغ و کاهو و قدری رشته سرخ شده بود. یک لیوان هم شربت آلبالو بود بعد از صرف ناهار، دسته جمعی با ماشین به شهر Wiliamosburg رفتیم. در آن جا ساختمان مدوری قرار داشت که جلوش نوشته بود مرکز اطلاعات؛ وارد این محوطه شدیم. تعداد زیادی جمعیت در آن جا حضور داشتند کتاب‌ها و عکس‌های زیادی به دیوار روی قفسه‌های مخصوص آویزان بود. در وسط این سالن محلی بود که دخترانی با پوششی مانند فرشته، پشت دستگاه نشسته جنس می‌فروختند. انواع و اقسام عکس بناهای قدیمی به دیوارها آویزان بود. ما مدت چند دقیقه ای

صبر کردیم، سینما شروع شد. یعنی در ساعت ۴ تمام جمعیت به در سینما هجوم آوردند. من هم همراه دوستم، خانم و بچه‌هایش داخل شدیم. عجب سینمایی بود که تا کنون ندیده بودم. صندلی‌هایش عالی بودند. هر ردیفی از ردیف بعدی پایین تر و طوری قرار گرفته بود که در حدود چند هزار نفر می‌توانست جا بگیرد. با این همه ازدحام خبری از سر و صد نبود. همه مانند مجسمه بی روح وارد شده و انسان حس نمی‌کرد که در این جا جمعیتی با این زیادی حضور دارد. مدتی هم به تماشای فیلم گذشت. فیلم در باره جنگ‌هایی به فرماندهی جرج واشنگتن و جفرسن بود. جایی بود که برای اولین مرتبه مردم آمریکا تصمیم گرفتند پرچم انگلستان را از روی کلیسا بیرون آورده و پرچم خود را بر فراز آن آویزان کنند. همگی دعا کردند از خدا موفقیت طالب شدند تا عاقبت کشتی حامل چایی را به خاطر چای نابود کردند و پیروز شدند. فیلم تمام شد، به سالن آمدیم. قدری وسایل و آثار قدیمی آمریکائی‌ها را تماشا کردیم، سپس به خانه برگشتیم. خانم صاحبخانه پختن شام را شروع کرد. حدود ساعت ۶ شام حاضر شد. این شام غذای مهم آنها محسوب می‌شد. روی میز یک کاسه سیب زمینی پخته، یک بشقاب پر از لوبیای سبز پخته شده، یک کاسه سالاد خیار و کاهو، یک کاسه نان قالبی، یک قالب کره، یک بشقاب پر از گوشت پخته شده، یک نمکدان و یک فلفل پاش قرار داشت.

یکی از بچه‌ها خوابیده بود و دیگری که هفت، هشت ماهه بود، روی صندلی مخصوصی نشسته و گریه می‌کرد و مادرش هم پشت سر هم به او سیب زمینی می‌داد. بچه نمی‌گذاشت مادرش چیزی بخورد. دختر بزرگی که ۶ سال داشت، سر سفره نشسته بود. بسیار مؤدب قبل از شروع به غذا خانم صاحبخانه دعا خواند و ما همه از او پیروی کرده، غذا را شروع کردیم. برای اولین مرتبه در آمریکا مجبور شدم گوشت گاو بخورم. نماز ظهر و عصر امروز در سینما همان طوریکه روی صندلی نشسته بودم، به جا آوردم. بعد از شام سؤالاتی در مورد وضع مدرسه‌های ما و الفبای ما کردند. الفبای فارسی را برای آنها نوشتیم. ساعت حدود هشت از آنها خداحافظی کردم. موقع حرکت خانم صاحب خانه یک عدد کیک مخصوص که برای من درست کرده بود، به من هدیه داد و من هم خیلی از او تشکر نمودم. بعد هم صاحبخانه مرا با ماشین به پادگان آورد.

روز ۴۴/۱/۹ یا ۲۹ مارچ

امروز یکی از بهترین روزهای من در آمریکا بود. ظهر بعد از کلاس، به دفتر گروهان رفتم. تعداد سه نامه از خانواده ام داشتم. در یکی از آنها عکس همسر و فرزندم بود. با دیدن این عکس‌ها چه عالمی به من روی نمود فقط خدا می‌داند. بعد از صرف نهار به اتاقم رفتم. نامه‌ها را یکی بعد از دیگری باز نموده از خواندن در آن یک دنیا خوشی و سرور به من روی آورد. گاهی به عکس و زمانی به نامه تا وقت کلاس بعد از ظهر رسید.

روز ۵ شنبه ۴۴/۱/۱۹

امروز هوا بارانی و مه آلود بود. تا محل کلاس در خارج از فورت پیاده رفتم. این محل را که Lest cell می‌گویند، تعدادی موتور هواپیما روی چهار پایه‌هایی مخصوص سوار شده و اتاق کوچکی که جای ۵ الی ۶ نفر است، روی آن نصب است. نزدیک این منطقه میدان دیگری با انبوهی از درختان در اطراف آن قرار دارد که یک آشیانه در آن ساخته شده و مملو از هواپیماهای گول پیکر است. انسان قادر نیست از میان درختان بگذرد.

موقعی که راحت باش می‌دادند، تمام سربازان و حتی افسران که در همان جا دوره می‌دیدند، برای تهیه خوراکی به محلی که یک ماشین سیار حامل خوردنی بود، می‌رفتند. من چون عادت نداشتم در بین نهار و صبحانه خوراکی بخورم، در محلی نشستم تا مطالعه کنم. امروز بعد از ظهر ساعت چهار که همه به راحت باش رفته بودند، روی تنه درختی که بریده شده بود، نشستم. رو به روی من محلی بود که ماشین‌ها زباله را آورده و در آن جا خالی می‌کردند. مثل این که زباله‌ها به کود تبدیل می‌شدند. در روی زباله‌ها هزاران پرنده که اکثر آنها سفید بودند، به آن جا هجوم آورده که هر کدام صدایی مخصوص به خود داشتند و جار و جنجالی بین آنها برقرار بود. من به عظمت خداوند درود فرستادم. از هر طرف صدایی به گوش می‌رسید. از هر پرنده ای آوازی شنیده می‌شد. از خود بی خود شده بودم. اگر ما به اطراف خود با نظر دقیق نگاه کنیم، همه چیز عجیب و دوست داشتنی است. حتی پرندگان هم عالمی دارند. آنها هم بین خودشان فرمانروایی دارند. حیف که زبان آنها را نمی‌دانستیم. دقایقی به این پرندگان قشنگ و خالق آنها فکر کردم، بعد از راحت باش ادامه کار روی موتور، به خانه مراجعت نمودم. تنها بودم با پای پیاده آمدم هر طرف جاده

که نگاه می‌کردم سبزه و درخت بود، چه درختانی که انسان نمی‌توانست از میان آنها عبور کند.

شب هم یک حکمتی دارد دنیا تاریک می‌شود. هر کاری که توسط بنی آدم انجام می‌شود، همه در شب صورت می‌گیرد. فقط یک نفر ناظر جریانات است آن هم خداوند عالمیان که در همه جا و همه چیز وجودش هست، همه را می‌بیند ولی بنی آدم بی‌خبر و غافل دست به جنایت می‌زند، ظلم و ستم می‌کند و گاهی هم برای اعمال زشت خودش دلیل و برهان می‌آورد.

۴۴/۱/۲۶ یا ۱۵ آوریل

امروز هم مثل روزهای قبل، سر کلاس حاضر شدم. هوا ابری و سرد بود. درس امروز درباره باز و بسته کردن تایر هواپیما بود که هشت ساعت ادامه داشت. از این همه وسائل آموزشی این کشور انسان در تعجب می‌افتد. روزی شاید هزارها تومان قطعات موتور توسط دانشجویان از بین می‌رود. از انواع و اقسام قطعات کوچک از پیچ گرفته تا خود هواپیما یاد این آشیانه وجود دارد. فعالیت عجیبی در آشیانه حکم فرماست. صدها محصل مشغول یاد گرفتن تعمیر هواپیما هستند. این‌ها هستند که در آینده باید چرخ ارتش آمریکا را به حرکت در بیاورند. با جدیتی هر چه تمام‌تر کوشش می‌کنند. موقع راحت باش، باید دست از کار بکشند. در موقع راحت باش نگاه کردن به کلاس منظره عجیبی دارد. هر کسی کاری می‌کند. یکی سیگار می‌کشد. دیگری پپسی می‌نوشد و گروهی روی میز نشسته و صحبت می‌کنند. گاهی هم کسی دیده می‌شود که در گوشه‌ای نشسته و مطالعه می‌کند. یکی از اهل مطالعه‌ها من هستم. چون میل دارم، چیزی یاد بگیرم، مطالعه را بر استراحت ترجیح می‌دهم. کلاس تمام شد شام خوردم و بعد نامه‌ای برای همسرم نوشتم. یعنی چون نامه‌ای از او دریافت داشته بودم، فوری جوابش را نوشتم. شب ساعت ۷ به استخر رفتم.

۴۴/۱/۲۸ یا ۱۷ آوریل

امروز چون روز تعطیل بود بعد از نماز قدری خوابیدم. بعد از صرف صبحانه لباس‌هایم را شستم و کفش‌هایم را واکس زدم. دو نفر از دوستانم به دیدن من آمدند و با هم قدری صحبت کردیم. ساعت ۱۱ به سالن بازی رفتم، قدری پل بازی کردم. بعد از ناهار هم مدت یک ساعت

پل بازی کردم. ساعت چهار شام خوردم و تا ساعت ۶ منزل یکی از دوستانم بودم. ساعتی با هم صحبت کردیم. او کتابی به من هدیه داد. کتاب رساله بود. ساعت ۶:۳۰ به منزل دوستان مسلمان پاکستانی رفتم. مدتی هم با آنها صحبت کردیم. صحبت در مورد موج رادیو بود و من اطلاعاتی در باره امواج و طرز انتشار آن را برای آنها بیان کردم. ساعت ۷ در استخر حاضر شدم. مدت یک ساعت شنا کردم. امشب رکورد عرض استخر را در زیر آب شکستم و این فاصله را بدون نفس کشیدن در زیر آب طی نمودم.

ساعت ۸ از استخر به محلی رفتم که بازی بولینگ بود. این ساختمان سطحش با چوب و تخته‌های مخصوص صاف فرش شده بود. از در که وارد می‌شدید تعدادی صندلی‌های مخصوص قرارداداشت و در جلو آنها میزها و پشت سر میزها یک اطاقکی بود که هر کس می‌خواست بازی کند باید ۱۰ سنت می‌داد و یک جفت کفش مخصوص بازی با خودش می‌آورد و بازی می‌کرد. در اطراف صندلی‌ها یک جای بلندی بود که یک گلوله‌هایی که دارای دو سوراخ و به اندازه توپ والیبال بود، وجود داشت. در مسافتی جلوتر یک چیزهایی به شکل کوزه از چوب قرار داشت که فکر می‌کنم تعداد آنها در جلو هر نفر ۹ عدد بود که وقتی گلوله پرتاپ می‌شد، اگر به آنها برخورد می‌کرد، همه آن کوزه را روی زمین می‌خواباند. دقیقه ای بعد هم به شکل خودکار توپی که پرت شده بود، روی دو طناب برقی به سر جایش بر می‌گشت و کوزه‌های هم با یک چنگک دو مرتبه سر جایشان سبز می‌شد. و بعد نوبت نفر بعدی بود. مدت یک ساعتی هم به این مسابقه جالب نگاه کردم. بعد به اطاقم برگشته در آسایشگاه سربازان آمریکایی با شخصی به اسم بیک مدت یک ساعتی صحبت کردم. قدری آنها را به خنده آوردم. از هر دری صحبت کردیم.

روز ۴۴/۱/۲۹

صبح زود برای نماز بیدار شدم. ساعت ۱۰:۳۰ گزارش مرخصی به مدت ده روز برای رفتن به نیویورک نوشتم و آن را به منزل افسر سرپرست دانشجویان بردم. روز را مثل بقیه روزها گذراندم. ساعت ۶ با یکی از رفقای ایرانی تصمیم گرفتیم که قدری قدم بزنیم. در کنار

سبزه‌ها کمی قدم زدیم. به محلی به نام سرویس کلاب رفتیم. محل بسیار با صفایی بود. اتاق‌های فراوانی برای انجام کارهای فنی، هنری و دستی داشت. در کارگاه تعدادی سرباز آمریکایی هر کدام مشغول درست کردن کاردستی بودند. بعضی ماشین درست می‌کردند، گروهی هواپیما و بعضی هم چیزهای دیگری درست کرده و به معرض تماشا در قفسه‌های مخصوصی می‌گذاشتند. در سالن اتاق‌های دیگری وجود داشت که در یکی از آنها سربازان مشغول یاد گرفتن موسیقی بودند. در اتاق دیگر سربازان هر کدام به بازی مورد علاقه خود مشغول بودند.

وارد اتاق دیگر شدیم، تلویزیونی با مبلمان گران قیمت قرار داشت که گروهی از این مردم خوشبخت در آن جا به تلویزیون تماشا می‌کردند. اتاق‌های فراوانی برای صرف اوقات فراغت بود که هرکس وقت خود را به نحو احسن به خوشی می‌گذرانید. هوای داخل سرویس کلاب خیلی گرم بود از آن جا که بیرون آمدم وارد استخر شدم. تا ساعت ۸ آن جا بودم و بعد در بین راه خانه، سری به اتاق بولینگ زدم.

جشن بزرگ بهاری ۱۹۶۵

روز ۴/۲/۴۴ یا ۲۴ آوریل ۶۵ که روز تعطیلی بود. ساعت ۱۱:۵۰ نهار خوردیم. چون باید به شهر نورفولک برای شرکت در جشن سالانه بهاری با حضور بزرگ‌ترین شخصیت آمریکا می‌رفتیم. ساعت ۱۲:۵۰ اتوبوس آمد. همه خارجیان فورت ایوتیس رهسپار نورفولک شدیم. در بین راه مناظر دلپذیر طبیعت مرا مات و مبهوت می‌ساخت. از قدرت نمایی و محبت خداوند که بر روی این ملت خوشبخت باز شده بود، آفرین می‌گفتم. از تماشای گل‌های رنگارنگ و از منظره درختان و جنگل‌های سر به فلک کشیده، لذت می‌بردم. خانه‌های ساده ای را که به طرز زیبایی ساخته شده بود، نگاه می‌کردم. گاهی هم منظره آب دریا و کشتی‌های بزرگ آمریکا نظر مرا به خود جلب می‌کرد. در بین راه به پایگاهی رسیدیم که محل ستاد نیروهای نظامی آمریکا بود. این پایگاه دریایی که تمام کشتی‌ها برای سوخت‌گیری به آن جا می‌آمدند، در مکانی کوچک قرار داشت. بعد از زیر یک تونل بزرگ که معرف بزرگترین

هنرنمایی صنعت دست بشر بود، عبور کردیم. این تونل در وسط دریا یعنی جایی بود که زیر و بالای آن آب، و ما در میان آب حرکت می‌کردیم. تونل طوری ساخته شده بود که چهار ماشین قادر بود در یک آن وارد و از دو طرف رفت و آمد نمایند. تمام سقف آن با آجرهای مخصوصی با طرز زیبایی ساخته شده بود و با برق این مسیر طولانی را روشن کرده بودند. از این تونل که رد شدیم در آخر آن پلی قرار داشت که توسط رادار پل را کنترل می‌کردند و هر ماشینی که از زیر این تونل و روی پل گذر می‌کرد، باید ۲۵ سنت (با پول ایران تقریباً ۲ تومان) بپردازد. از آن جا گذشتیم در میان ساختمان‌ها و فروشگاه‌هایی که تمام اطراف جاده را ماشین پوشانیده بودند، رد شدیم. مناظری که تا کنون نظیر آن را ندیده بودم، برای اولین بار می‌دیدم.

به محل موعود رسیدیم. قبل از وارد شدن، تعدادی زن و مرد و بچه با لباس‌های مخصوص و کلاه‌هایی که از گل ساخته شده بود، در محوطه بودند که به زیبایی گل‌های طبیعت و درختان بهاری می‌افزود. این جشن در محل دور از شهر در یک میدان کوچکی قرار داشت که دور تا دور آن را درخت پوشانده بود. این میدان دارای یک آب به صورت یک حوضچه طبیعی بود که اطرافش را با تخته‌های بزرگ به صورت صندلی در آورده بودند تا جمعیت تماشاچی بتوانند روی آن بنشینند.

از محلی مخصوص که پارکینگ ماشین‌ها بود تا محل جشن، با شنی نرم و مخصوص شن ریزی شده بود. بعد از نیم ساعت انتظار؛ جمعیت شروع به کف زدن نمودند و این نشانه آن بود که این مردم خوشبخت انتظار رئیس مملکت خود را دارند. لحظاتی بعد او وارد شد و همه برایش دست زدند. خیلی ساده و بر خلاف امپراتوران سایر جاهای دنیا در قدیم و جدید مثل یک نفر انسان ساده و بدون تجمل نشست روی صندلی‌هایی که سایر مردم در روی آن نشسته بودند. در طرف راست حوضچه دسته موزیک و در طرف چپ آن رئیس جمهور که تعداد معدودی پلیس محافظ و تعدادی از مردم نشسته بودند و در قسمت جنوبی حوضچه تعداد دیگری نشسته بودند. در میان جمعیت فیلم برداران و عکاسان موج می‌زدند.

جشن در میان شور و نشاط مردم آغاز گردید. ابتدا دخترانی مانند فرشتگان آسمانی با لباس‌های سبز و نازک که بدنشان معلوم بود، نازل شدند! قدری رقصیدند و سپس مانند

مجسمه ایستادند. بعد دسته دیگر با لباس نازک و یک رنگ برای هنرنمایی آمدند. هر دفعه دخترانی زیبا روی با لباس‌های مخصوص و نازک ظاهر می‌شدند، قدری می‌رقصیدند. در بین آنها دو نفر پسر هم بود که دو دختری را که شکل فرشته داشتند، حمل می‌کردند. چنان معلوم می‌شد که آنها از سایر ملکه‌ها بالاتر هستند. در جایی که آنها رو به روی جمعیت می‌رقصند، دری وجود داشت که با گل‌های طبیعی به شکل در بودند.

ناگهان یکی از ملکه‌ها و یکی از پسرها همین که به در نزدیک شدند، در باز شد. در اطراف این در صندلی‌های مخصوص قرار داشت که در پشت هر صندلی پرچم یکی از کشورهای عضو پیمان ناتو برقرار بود. سپس به ترتیب ملکه‌های کشورهای عضو ناتو با لباس‌های قشنگ ظاهر شدند. از هر کشوری یک ملکه و یک پادشاه و یک افسر محافظ و یک غلام و یک ندیمه آمده بودند. به ترتیب این ملکه‌ها و پادشاه‌ها و سایرین وارد می‌شدند. ملکه‌ها هر کدام تاجی در دست داشتند و بعد از دو دقیقه در جایگاه مخصوص و زیر پرچم کشور خود می‌نشستند و کشورهای یونان؛ کانادا؛ ونزولا؛ ترکیه؛ نروژ؛ پرتغال و چندین کشور دیگر در آن شرکت داشتند. آخر از همه ملکه کشور آمریکا که دختر خود رئیس جمهور آمریکا و اسمش لوسی و ۱۷ سال داشت، ظاهر شد. تاجی در دست لباس سفید با قیافه‌ای زیبا که از تمام آن ملکه‌ها قشنگ‌تر بود. بعد خود جانسون از جایش بلند شد پهلوی دخترش رفت و تاجی که قبلاً تهیه شده بود، بر سرش گذاشت و دخترش را بوس کرد. بعد با دخترش پشت میکرفون آمد. اول جانسون و بعد دخترش سخنرانی نمودند. از مدعوین و کشورهای که شرکت کرده بودند، اظهار قدردانی نمودند. این سیل جمعیت هم در پوست خود ننگجیده و با شوق و هیجان مرتب از رئیس جمهور و دخترش عکس برداشته، ابراز احساسات می‌کردند.

جشن تمام شد. رئیس جمهور و دخترش رفتند و جمعیت هم متفرق شدند. من هم با سایر خارجیان سوار اتوبوس شدیم و به طرف پادگان فرت ایوستیس حرکت نمودیم. ساعت ۵ وارد پادگان شدیم. برای صرف شام به مس‌هال رفتیم. شام مختصری صرف و به خانه آمدم. ساعت ۷ به همراه سه نفر آمریکایی به استخر رفتیم. ساعت ۹ از استخر مراجعه و این یادداشت را بعد از نماز نوشتم.

امروز یکی از روزهای عمر من بود که از مرحمت خدای آسمان‌ها به خوشی گذشت و توانستم بزرگترین شخصیت دنیا را با قیافه‌ای جدید و بی‌تکبر ببینم و از این همه محبت که

مردم نسبت به او دارند، لذت ببرم. واقعاً عجیب است بزرگترین شخصیت دنیا باشد، ولی بدون تکبر و ریا در میان ملت خودش، خیلی خودمانی و مانند یک نفر از تماشاکنندگان بنشیند. خوش به حال شما ای جمعیت و ملت خوشبخت شما دارای این چنین رهبر عالی قدری هستید که بر دنیا و جهانیان آقایی می‌کنند. خوش و خرم باشید ای ملت! از این همه گنج و ثروت و صفا لذت ببرید.

آمریکایی‌ها این جشن را فستیوال می‌نامند. از خاطرات جالب این جشن یکی این بود که رئیس جمهور به دختر بزرگش که لانا بود، گفت که این دلش نمی‌خواست این جا حاضر شود، ولی چون زاپاس خودنویسش تمام شده بود و اگر نمی‌آمد، من پول بهش نمی‌دادم که بخرد، ناچار مجبور شد این جا حاضر شود. در موقعی که رئیس جمهور می‌خواست، تاج بر سر دخترش بگذارد، یک نفر داد زد که دختر شما خیلی هل هلی مزاج است و رئیس جمهور در جوابش گفت که بر خلاف میل پدر و مادرش نمی‌دانم این دختر چه کرده که این همه نامه‌ها در باره اش می‌نویسند، تمام دختران آرزو و افتخار دارند که دارای پدری بزرگ باشند، ولی من افتخار دارم که دارای این دو تا دختر هستم.

۴۴/۲/۵ یا ۲۵ آوریل ۶۵

صبح قبل از طلوع آفتاب بیدار شدم. هوا ابری و تقریباً باران نرمی بر زمین می‌بارید. هوا چندان سرد نبود، به محض این که نماز تمام شد، خوابیدم و در میان رختخواب خوابم نبرد مجبور شدم بلند شوم، قدری درس بخوانم. بعد از صبحانه ساعت ۹ یکی از رفقایم به اطاق من آمد، نیمساعتی صحبت کردیم و بعد به سالن بازی رفتیم. امشب بعد از شام یکی از رفقایم به اطاق من آمد تا ساعت ۹ صحبت کردیم. صحبت از ساختن خانه بود. با هم تصمیم گرفتیم که آخر دوره که به امید خدا برگردیم، باهم خانه بسازیم. مطابق حسابی که کردیم، اگر هر نفری از ما چهارهزار تومان داشته باشیم، می‌توانیم یک خانه کوچکی بسازیم. بعد این که او رفت، من نماز خواندم، در پیشگاه بار تعالی قدری دعا و گریه وزاری نمودم، ناگهان رفیقی که رفته بود، مراجعت نمود و یک لیوان آب پرتغال برایم آورد.

۷ اردیبهشت ۱۳۴۴ یا ۲۷ آوریل ۶۵

امروز صبح خیلی زود از خواب شیرین بیدار شدم. سر ساعت به کلاس رفتم. دو ساعت اول آزمایش داشتم ولی نمره‌هایم خوب نبود. ساعت‌های بعد را روی هواپیمای یک موتور

M.6 کارکردم. کارم در قسمت تأیر عقب بود؛ چندین مرتبه روی قطعات تأیر آزمایش به عمل آوردم. شب هم در مس‌هال حاضر و مطالعه و با دو نفر آمریکایی و یک نفر ایرانی تا ساعت ۹ صحبت کردیم. خبر خوش امروز اول رسیدن دو نامه یکی از دوستم آقای کوشا که این اولین نامه او بود که به دستم رسید و دومی نامه بچه‌هایم بود که بر خوشحالی من افزود. خبر دوم برنامه مسافرت به شهر نیویورک بود که بسیار برنامه عالی بود.

امروز هوا بارانی و نعمت خداوند تا غروب برای این مردم خوشبخت می‌بارید. مثل این که دنیا و طبیعتش باران و باد و دریاها درختان و گل‌ها همگی با هم تباری نموده، به این نقطه از سرزمین خدا هجوم آورده اند. نمی‌دانم چطور بنویسم این مناظر دلپذیر این بهار روح افزا، این چمن‌های سبز و این گل‌های رنگارنگ و آن ساختمان‌های ساده و مدرن را چگونه شرح بدهم؟ من که قلمم این اندازه قدرت ندارد. به هرسو نگاه می‌کنم همه اش زیبایی است. شاید اشتباه می‌کنم این مردم خوشبخت بهشتی را که خداوند در قرآن وعده فرموده این‌ها در این دنیا از آن لذت برده و بر خوردارند.

ای طبیعت! ای دنیا! مگر چه می‌شد که قسمتی از این زیبایی، کمی از این آب و هوا قدری از این درختان و گل‌های رنگارنگت مقداری از صفا و صمیمیت و اندازه ای از راستی و دوستی ات را به ملت ما ارزانی می‌داشتید. آیا کفر می‌شد که ملت ما هم صفا و صمیمیت پاکی و درستی اجداد خود را بر پا می‌داشتند؟ مگر نمی‌شد مقداری از این نعمت‌ها از این باران‌های سیل آسا هم در کویر لوت و کویر نمک یا در دشت قزوین یا در جلگه خوزستان یا سیستان ظاهر می‌شد؟ نمی‌دانم چه علتی دارد که همه اش زمین خدا همه اش ملک باری تعالی ولی یک طرف آن بهشت برین و قسمت دیگر دوزخی سوزان و پر از فقر و بدبختی پر از رنج و نادرستی و ظلم و ستم همه جا را فرا گرفته است.

مقصر اصلی کیست؟ منم؟ نه به خدا نیستیم! من که وظیفه ام را با کمال احسن انجام می‌دهم. پس مقصر اصلی من نیستیم. شاید هم باشم ولی خود نتوانم درک بکنم. شاید قوه ادراکم کم است. حتماً عاقلم را از دست داده ام و گرنه باید پی می‌بردم که چرا پرده ای تاریک، روشنایی چشم مرا احاطه نماید، در عوض نیکی، ظلم و ستم روا دارم، در عوض کار حرف و لاف بزنم و در عوض مبارزه، انگل دست بیگانگان باشم. مگر من بشر نیستیم؟ مگر در

کشوری آزاد به دنیا نیامده‌ام؟ پس چه علت دارد که عقلم دستخوش هوا و هوس و اراده دیگران باشد.

در اطرافم همسایگانی گرسنه در مقابل چشمانم بی کاری و بی عاری موج بزند، ولی من در عالمی عیش و نوش زندگی بکنم؟ آیا این دستور اسلام است مگر من مسلمان نیستم؟ نمی دانم خودم هم نمی دانم اگر مسلمانم پس چرا دستور اسلام را با دستور فرزندان موسی و عیسی عوض کرده؟ دستورات آنها را به جا می آورم. آیا من خودم از این موضوع که در دور و برم چه می گذرد، خبردار نیستم؟ امکان دارد که خبر دار نباشم، آیا فکر نمی کنم که فردا تاریخی هست، کسانی دیگر بعد از من زندگی می کنند؟ پس با این حساب که من غلط پایه‌ی خوب و تقسیم آن را گذاشته‌ام، حسابم تسویه است. مانند طایفه معاویه تا قیام قیامت لعنت و حرزهای شیرین تر از آن نثارم می شود. اگر هر دم هم فراموش کنند، در مقابل باری تعالی که ناظر اعمال وحشیانه و دور از انسانیت بوده، چه خاکی بسر می ریزیم؟

خدا که دیگر گول نمی خورد، رشوه نمی گیرد، چون به پول احتیاج ندارد. زبان من هم قادر به تبرئه من نیست. بشر ممکن است گول زبانم را بخورند، ولی خدا آفریننده زبان‌هاست. به کوچکترین حرکت آن اگر راست باشد یا دوروغ پی می برد. چاره چیست؟ آیا با این رویه که در پیش دارم ادامه بدهم؟ آیا آن را ترک کنم؟ اگر ترک کنم تکلیفم چه می شود؟ آیا همسایگان که تاکنون مرا به سر انگشت می چرخانیدن، چه معامله ای با من می کنند؟

سفر تفریحی به نیویورک

روز پنج شنبه ۴۴/۲/۹ یا ۲۹ آوریل ۶۵

پیش از ظهر در کلاس حاضر شدم. چون بعدازظهر باید برای دریافت پول به دارایی می رفتیم، نتوانستم در کلاس حاضر شوم. ساعت ۱۲ بعد از صرف ناهار به کمیسری رفتم. البته اتوبوس نبود و فاصله بین کمیسری و محل سکونت را همراه یکی از رفقای ایرانی با پای پیاده پیمودیم. به محض این که وارد کمیسری شدیم، مقداری سیب، موز، نان و گوجه فرنگی و پیاز خریدیم و پیاده به منزل آمدیم. بعد از جاگیری وسائل ساعت سه و نیم به باشگاه رفتم. قدری ورزش کردم، از ورزش که برگشتم شام خوردم و سپس حمام گرفته، خود را برای رفتن

به نیویورک آماده کردم. ساعت ۶:۳۰ اتوبوس حامل ما از پادگان به مقصد فرودگاه حرکت کرد. ساعت نزدیک به هشت از فرودگاه حرکت کردیم. در واشنگتن مدت چند دقیقه ای تا هواپیما مسافرینش را عوض کند، توقف داشتیم. البته از هواپیما بیرون نیامدیم فقط از پنجره هواپیما منظره شهر واشنگتن به چشم می خورد و از همه بلندتر برج کاخ سفید بود که مانند مرمز از دور نمایان بود. اکنون در هواپیما نشسته ام از پنجره هواپیما به بیرون نگاه می کنم. دنیایی روشن و آباد به چشم می خورد. مثل این که در این مملکت جایی خالی وجود ندارد و همه اش آباد و این فاصله با خود شهر فرقی ندارد. چراغ و تشکیلاتی که در شهر واشنگتن به چشم می خورد، در این جا هم به چشم می خورد. این همه چراغ این همه عظمت از کجا ست؟ این همه هواپیماها کی درست شده است؟ این همه ماشین از کجا بنزین می گیرند؟ مگر این بنزین آب رودخانه است؟ نمی دانم چطور به مغز خود بقبولانم که این همه ماشین و وسائل نقلیه از کجا سوخت می آورند.

حالم خوب نیست کمی احساس کسالت می کنم. هواپیما بسیار اوج گرفته است. فقط دنیایی از چراغ، نظر مرا بر خود جلب نموده است. گاهی هم منظره چراغ دیدبانی که با نظم و ترتیبی خاص سوسو می کند، بر زیبایی این تاریکی و این عظمت شب و قدرت دست بشر درود می فرستد. چه قدرتی چه صحنه ای که دنیا را مات و مبهوت ساخته است. گاهی فکر می کنم زمانی هم قلم را به حرکت در می آوریم. در طرف چپم یک نفر افسر نشسته است، نمی دانم اهل کجاست، دارد مطالعه می کند.

گاهی هواپیما تکان می خورد. بالا می رود پایین میاید. پلک چشمانم خوب بلند نمی شود. مثل این که خسته است. شاید از گرفتگی و کسالت باشد. صدای موتور به طور یک نواختی به گوش می رسد. حالا مهماندار توسط بلندگو اعلام نمود که وارد شدیم. هواپیما هم دارد تکان می خورد. تمام مسافران ساکت هستند. صدائی از کسی بیرون نمی آید. مثل این است که کسی در این هواپیما نیست.

چراغهایی را که تا کنون از پنجره می دیدم، دیگر نمی توانم ببینم. خیلی معلوم است که در روی دریا حرکت می کنم و گرنه جای بدون چراغ در این مملکت دیده نمی شود. فقط از بالای موتور به طرف عقب نگاه کردم. چراغی وسط دریا به چشم می خورد. شاید چراغ دیده

بانی یا قایق و یا کشتی باشد. آن هم از دور سوسو می‌کند. گاهی هم یک ستاره ای آبی رنگ در آسمان به من چشمک می‌زند. حالا وارد نیویورک شدیم. چراغ‌ها از نو شروع به سوسو و خودنمایی کردند. هر طرف به رنگی و با نظم و ترتیبی خاص بر زیبایی این شب افزوده اند. بنام به قدرت و عظمت تو ای بشر! ولی بشر آزاد و کوشا نه بشر تنبل و تن پرور! خدایا چرخ این اجتماع این غوغا و هیاهو را کسی می‌گرداند، خوش به حال شما ای مردم خوش بخت! آیا شما چیزی در دنیا کسر دارید؟ آیا شما جای ناشکری برایتان باقی مانده است؟ کاش ما به جای شما می‌شدیم.

اکنون هواپیما روی باند فرودگاه در حال نشستن است. صدای موتورها گوش انسان را کر می‌کند. تا چشم کار می‌کرد چراغ و روشنایی دیده می‌شود. هواپیما بر روی زمین نشست و بعد از چند دقیقه پیاده و کمی برای بارهایمان معطل شدیم. به محض گرفتن بار و بنه توسط یک اتوبوس ارتشی عازم مهمان خانه نیویورک شدیم. از فرودگاه نیم ساعته به مهمان خانه رسیدیم. این مهمان خانه چهل طبقه بود که اطاق ما در طبقه ۲۴ و اطاق ۶۰ بود. خسته و مریض بودم. حمام گرفتم، ولی دردم دوا نشد. خوابیدم، اما چون شب دیر خوابیدم برای خواندن نماز بیدار نشدم، وقتی که بیدار شدم، از موقع نماز گذشته بود.

ساعت ۳۰:۱۰ عازم بروکلین شدیم. مدت زیادی طول کشید تا به مقصد رسیدیم. بیشتر راه زیر یک پل عظیم و زیرزمینی بسیار طولی می‌گذشت. نهار را در سالن غذاخوری ترمینال خوردیم. این ترمینال مرکز حمل و نقل ارتش آمریکا به تمام نقاط دنیا است. نهار غذایی که از رشته و تخم مرغ، پخته شده بود و قیمت آن ۷۵ و ۱۰ سنت هم انعام بود. این ترمینال دارای یک PX بود که اجناس ظریف زیادی در آن جا به فروش می‌رسید. بعد از نهار یک سرهنگ آمریکایی به دیدن ما آمد و در یک اطاقی که خیلی بزرگ و نقشه جهان که روی چوب درست شده بود، سرهنگ به ما خوش آمد گفت و دو نفر ستوان آمریکایی برای راهنمایی ما انتخاب کرد.

به اتفاق آن دو نفر توسط یک کشتی کوچک که سوخت آن گازوئیل بود، در میان رود هودسون به گردش پرداختیم. مدت چند ساعت این کشتی رانی طول کشید و از منطقه ای بین بندر نیویورک که بروک لین نامیده می‌شد و نیوجرسی که ایالت دیگر بود، گردش کردیم.

انتهای این رودخانه به یک پل بزرگ ختم می‌شد که بین دو ایالت نیوجرسی و نیویورک کشیده شده بود و از بزرگ‌ترین پل‌های جهان بود، قللهای آن سر به آسمان کشیده شده بود. از نزدیکی مجسمه آزادی گذر نمودیم. تعدادی عکس برداشتیم. دنیای عجیبی بود، دریا موج می‌زد. به طرف اقیانوس آتلانتیک حرکت می‌کرد و منظره سطح دریا کروی بودن زمین را به طور واضح نشان می‌داد. در بین راه هنگامی که به این عظمت نگاه می‌کردم، از ته قلب خدا را شکر می‌کردم که مرا به این جا آورده بود و در ثانی به بزرگی خدا که دارای این همه ثروت که خالق این زیبایی‌ها شده اند. در میان قایق مدتی با دو نفر سرگرد آمریکایی که تکبر ندارند، حرف زدیم. عاقبت چون هر چیزی قابل فناست، این وقت خوش هم پایان پذیرفت. به بندر گاه کشتی رسیدیم و با اتوبوس به محل اقامت یعنی هتل وارد شدیم. چون حال خوب نبود مدت زیادی در وان حمام خوابیدم. لباس‌هایم را شستم و مدت یک ساعتی هم استراحت کردم. بدنم عرق کرد و حالت خستگی من رفع شد.

امروز جمعه ۱۰ اردیبهشت برابر با ۳۰ آوریل ۶۵ هنوز هم شب نیامده است. عاقبت شب فرا رسید، نماز را خواندم، سپس خود را آماده کرده از خانه بیرون رفتم. در بین راه با سه نفر از ایرانیان برخورد کرده، به اتفاق آنها برای خرید بلیط رادیو سیتی یعنی بلیط ارتشی رفتیم. چون جای آن را بلد نبودیم، مدتی گشتیم و عاقبت وقتی آن را پیدا کردیم، تعطیل شده بود. در خیابان قدم می‌زدیم که ناگهان وارد یک مغازه حراجی شده، یک ساعت به مبلغ ۱۲ دلار صاحب مغازه به من قالب کرد. این اولین خرید من بود که بدون اراده انجام شد. از این خرید ناراحت شدم، ولی ناراحتی فایده ای نداشت. با همین ناراحتی در خیابان قدم زدیم.

ساعت ۱ بعد از نصفه شب به اطاقم برگشتم. خیابان امشب مملو از جمعیت بود. هر کدام با لباسی و سبکی مخصوص در خیابان گردش می‌کردند. گروهی سینما می‌رفتند و از همه جالب تر تعدادی پسر و دختر به چشم ما خورد که لباس‌هایشان بسیار دیدنی بود. آقاها با پایپون و خانم‌ها با پوست سنجاب به صورت بالاتنه با بزک و آرایش خاص، دامن‌های رنگارنگ پوشیده بودند. این لباس‌ها را تا کنون ندیده بودم.

روز شنبه ۱۱/۲/۴۴ یا ۱ می ۶۵

چون شب قبل خیلی خسته بودم، به زور از خواب بیدار شدم، نمازم را خواندم دوباره خوابیدم. ساعت ۷:۳۰ از خواب دوم بیدار شدم. تا ساعت ۸ به نظافت شخصی و صرف صبحانه گذشت. ساعت ۹ عازم نیویورک ورولدفیر شدیم. بلیط قطار برای رولد فیر هر نفر ۳ دلار بود. بعد از خریدن بلیط از طبقات زیرزمینی پایین رفتیم. در طبقه آخر ایستگاه قطار زیرزمینی قرار داشت. از زیرزمین با قطار حرکت کردیم. مدت زیادی زیرزمین تاریک که هیچ جایی را نمی توانستیم ببینیم، باز هم از عجایب زیر زمین نیویورک بود که در سطح زمین ساختمان‌ها تا ۱۰۰ طبقه بالا رفته و از زیر زمین هم تا چهار طبقه و شاید بیشتر در زمین فرو رفته اند. نمی دانم این تشکیلات و بناها روی چه اصلی استوار مانده است، چه طور دل و جرأت کردند تا نزدیک ابرها بالا رفته اند و از زیر زمین هم تا جایی که مقذور بوده، زمین را شکافته اند.

قطار با سرعتی عجیب در حرکت است. داخل قطار که تقریباً شکل اتوبوس‌های ما را دارد، تعدادی جمعیت نشسته اند. بعضی با هم حرف می زنند، گاهی هم صدای صحبت بچه‌ها به این سکوت مطلق و یک نواخت سروسامانی می دهد. در طرف چپ من هر ثانیه زمین به صورت دیگری در می آید. در یک قسمت پل‌های چند طبقه که در روی هر کدام ماشین‌ها با سرعتی سرسام آور در حرکتند، زمانی هم ساختمانی مدور که از عجایب بناها ساعت نزدیک به ۹:۳۰ وارد منطقه نیویورک رولدفیر شدیم. (بلیط ورودی رولدفیر در حدود ۳ دلار بود.)

به محض این که از قطار پیاده شدیم، هر کی راهی را در پیش گرفت. وارد منطقه ای شدم که در دنیا نمونه است. ابتدا وارد محلی شدیم که شکل سینما داشت و در آن عکس‌ها و مناظری را تماشا کردیم. سپس وارد منطقه دیگری شده، سومین محل تماشا یک کلیسایی بود که به طرز عجیبی دستورات دین مسیح را به مردم می قبولاند از آن جا وارد یک ساختمان مدوری شدیم که هر نفر در یک صندلی که دارای دو عدد گوشی بود، این صندلی‌ها به سرعتی عجیب در یک فضایی تاریک که شکل دالان داشت، عبور می کرد و مناظر چهار فصل و شکل آسمان و از همه مهم تر شکل کره زمین که به صورت یک توپی در آمده بود، انسان را

از این دنیا به دنیایی عجیب تری هدایت می‌کرد. این صندلی‌ها به بالا و پایین حرکت و دارای یک کمربندی بود. هر کس آن را از روی زانوی خود به دو طرف قفل می‌کرد که از افتادن در سر بالا و سرازیری جلوگیری می‌کرد. عاقبت این دوران عجیب سر رسید، وارد جایی شدیم که جنرال الکتریک نامیده می‌شد و در آن توسط قوه الکتریسیته انسان و حیوان درست کرده بودند که تمام ادا و اطوار طبیعی را انجام می‌داد. بعد از نیم ساعت فقط از یک حرکت کوچک فهمیدم که این مصنوعی است نه طبیعی!

خانه‌های مجلل درست کرده بودند که توسط برق تمام غذا و اسباب‌ها به طور خودکار در دسترس قرار می‌گرفتند و از همه مهمتر منظره درست کرده بودند که فصل زمستان را به طور طبیعی و عادی نشان می‌دادند. در همین سالن حرکت کرده، وارد یک فضائی شدیم که به صورت آسمان بود و تمام ستارگان طبیعی در نظر مجسم می‌شدند. تولیدجرقه‌های ابرها و علت آن را نشان می‌داد و گاهی فضا بارانی و صدای ابرها انسان را به وحشت می‌انداخت. بعضی اوقات صدای ابر الکتریکی طوری بود که زن‌ها را وحشت زده می‌نمود. این قدر این صحنه برایم عجیب بود که قلم از توصیف آن عاجز است و به هیچ‌طور نمی‌شود آن را تعریف کرد، مگر کسی باچشم خود آن را ببیند.

از این جا وارد جای عجیب تری از الکتریسیته شدیم. عجایب الکتریکی وصف خلق شده دست بشر را نشان می‌داد. هرکجا نگاه می‌کردم هزاران زن و مرد بچه و جوان و پیر در انتظار نوبت بودند. منظره‌ها عالی بودند. شاید اولین مکان در جهان بود که از هر کشوری در آنجا ساختمانی داشتند که نمونه‌ای از تمام وسائل حتی غذا و شیرینی و اجناس صنعتی آن کشور وجود داشت.

بعد از ظهر وارد برجی شدم که مخصوص کشور لبنان بود. چون گرسنه بودم و این منطقه هم به مسلمان‌ها تعلق داشت، به محض این که صدای الله و اکبر را شنیدم وارد شده قدری فیلم عربی را تماشا کردم. سپس به آشپزخانه آنها رفتم. غذای عربی تقاضا کردم. آنها سه سیخ کباب و قدری برنج و یک قرص کوچک نان همراه قدری دیگر غذا که اسم آن را ندانستم برایم آوردند و خودم را از گرسنگی رهایی‌بخشیدم. ولی پول آن دو دلار در حدود ۱۶ تومان پول ایران بود. بعد از صرف ناهار به نمایشگاه فرانسویان و سپس به نمایشگاه کشور

ژاپن رفتم. از صنعت عجیب ژاپن دیدن کردم و آخرین منظره که دو ساعت مرا معطل کرد، رفتن به تئاتر بود. یک قسمت نمایش آزمایشگاه عجیب شیمیایی بود. در آزمایشگاه چیزهایی عجیب و غریبی به معرض نمایش می‌گذارند و در قسمت تغییر رنگ‌ها کارهای شگفت آور انجام می‌دادند. هنگامی که این قسمت تمام شد، چون خیلی خسته بودم، نزدیک غروب آفتاب هم بود و این مکان زیبا را ترک نمودم. با همان قطار زیرزمینی که صبح آمده بودم، با همان به طرف هتل حرکت کردم. در هتل قدری استراحت نموده، شب را به گردش در خیابان‌ها گذراندم.

روز یکشنبه ۶۵ / ۴۴/۲/۱۲ یا ۲ می ۶۵

ساعت ۹ هتل را به قصد Amprail buldin ترک نمودیم. این بلندترین ساختمان دنیاست که در حدود ۱۰۲ طبقه است. از آسانسور بالا رفتیم به طبقه آخر رسیدیم. در آن جا تمام وسائل قیمتی به فروش می‌رفت. دور تا دور به صورت ایوان درست نموده بودند و در هر چند قدمی یک دوربین بزرگ نصب شده بود. اول که ما وارد شدیم، هوا قدری ابری بود و فقط تا یک مسافتی می‌توانستیم ببینیم. عاقبت هوا روشن شد و شهر نیویورک با منظره خیابان‌ها قشنگی اش نمایان بود. تمام ساختمان‌ها در مقابل این ساختمان خیلی کوچک به نظر می‌رسید. هر بلیط ورودی این منطقه ۱ دلار و ۲۰ سنت بود. مدتی وقت من به تماشای این منظره عالی گذشت که در طبقات بالایی مانند کوه سر به آسمان کشیده بود. چون خسته شده بودم، بیرون آمدم در طبقه آخر آن فروشگاه بود. سری به فروشگاه زد و بعد قدری در خیابان‌های زیبای نیویورک گردش کردم. چون روز تعطیلی بود، خیابان‌ها خیلی خلوت بود و جمعیت زیادی در خیابان دیده نمی‌شدند. به هتل مراجعت کردم البته یک دوربین کوچک برای بچه ام خریدم.

در حدود ساعت یک بعد از ظهر هتل را ترک نمودم و دنبال بلیط ارتش برای رفتن به رادیوسیتی با چند نفر از رفقایم رفتیم. بعد از زحمات زیاد محل آن را پیدا و سه بلیط گرفته به در رادیوسیتی رفتیم و بعد از گفتگوی زیاد عاقبت تصمیم گرفتیم دو مرتبه به هتل مراجعت نموده و استراحت کنیم و رفتن به سینما را به ساعت ۷ بعد از ظهر موکول نمودیم.

ساعت در حدود ۶:۲۵ دقیقه هتل را ترک کردیم و ساعت ۷ برای شروع برنامه توانستیم خود را به رادیوسیتی برسانیم. بعد از این که جا پیدا کرده و نشستیم برنامه شروع شد فیلمی در باره اختراع موشک‌های قاره پیما در جنگ جهانی دوم بین دولت آلمان و دولت‌های انگلستان و فرانسه بود که مدت دو ساعت طول کشید و مزه این سینما چند چیز بود اولاً وسعت جا و طرز مهندسی این ساختمان که در جهان دومی ندارد، مرا در تعجب و حیرت در آورد. در حدود چهار الی پنج هزار نفر در آن جا گرفته بود. چهار طبقه بود بعد از پایان فیلم ناگهان جلو ما زمین شکافته شد و دسته ارکستر ظاهر شدند. ناگهان دخترانی به صورت فرشته از عقب پرده ای بزرگ ظاهر شده، دور تا دور جمعیت در یک جاهای مخصوص مستقر شدند. شبیه فرشته و به طور کلی طوری ایستاده بودند که مانند مجسمه در جلوی چشم سایرین نمایان بودند. دقیقه به دقیقه صحنه عوض می‌شد و هر کدام بر دیگری سبقت می‌جستند. ابتدا دخترانی با لباس‌های مخصوص پرده اول را باز کردند. پرده دوم پسران جوانی که معلوم بود در قسمت جمعیت قدرت عجیبی داشتند و با بازی‌های عجیبی بر زیبایی این تئاتر افزودند. در صحنه بعد ملکه و شاهی نمایان گشت و دخترانی طناب با لباس‌های مخصوصی آنها را وارد می‌کردند. این شاه و ملکه که بازیگران این فیلم بودند، قدری بازی کرده و جمعیت هم با شور و هیجان برایشان کف می‌زدند. بار دیگر ناگهان زمین شکافته شده تمام بازیگران را به طور اتوماتیک عوض می‌کرد.

یک صحنه بعدی جایی در باره مرغ و خروس بود که به طور الکتریکی کار می‌کرد و بسیار جالب توجه بود. مخصوصاً عشق بازی این دو حیوان الکتریکی و تولید مثل آنها جمعیت را به تعجب و امید می‌داشت. یک منظره بسیار جالب هم رقص دختران بود. این صحنه در ساعت ۱۰ تمام شد. چون موقع نماز دیر می‌شد به خانه مراجعه کردم نماز را خواندم. بعد از کمی استراحت خود را برای رفتن به خیابان آماده کردم. آخرین شب برنامه تور بود. خیلی ارزش داشت. بایستی از موقعیت استفاده کرد.

با یکی از ایرانیان به خیابان رفتیم به مغازه‌ها سر می‌زدیم. اجناس را قیمت می‌کردیم و در این قسمت فهمیدیم که مردم نیویورک در معامله انصاف ندارند و اجناس را تا جائی که ممکن است به خریدار قالب می‌کنند. در خیابان همه گونه مردم به چشم می‌خورد یکی با

دلبرش راز و نیاز می‌کرد گروهی لب حوض و فواره‌ها نشسته وقت خود را به تماشای این دنیای زیبا می‌گذراندند و گروهی هم از سینما بیرون می‌آمدند. چیزی که نظر ما را جلب نمود دیدن یک مشروب فروشی بود که در آن مشروب فروشی یک زن و مرد تقریباً نیمه عریان می‌رقصیدند. هر کسی که از درب این کافه رد می‌شد، تحت تأثیر قرار گرفته یا وارد می‌شد، یا از جلوی در توقف کرده به تماشای این منظره عالی می‌پرداخت.

تا ساعت در حدود یک بعد از نصفه شب با این کیفیت گذشت. گردش کنان به طرف هتل راه افتادیم و در بین راه من دو نمک دان و یک حرارت سنج که هم حرارت سنج و هم قطب نما و هم تقویم بود، خریدم. شب را با خیالی راحت خوابیدم.

صبح روز بعد از همه روزها زودتر از خواب بیدار شدم. ابتدا حمام گرفته و بعد صورتی اصلاح و نماز را خواندم. خواستم بخوابم ولی خوابم نبرد. بیدار شدم و یک نامه ای برای کرمانشاه نوشتم. ساعت ۸:۳۰ به سازمان ملل متحد رفتم. یک ساختمان بسیار عالی که در کنار رودخانه ای قرار گرفته و تمام پرچم کشورهای عضو سازمان در جلو در آن نصب شده بود. ساعت ۹ به وقت اداری ما وارد سازمان شدیم. در یک قسمت در طبقه پایین تعدادی زن و دختران کشورهای جهان آمده بودند و دستگاه فیلم برداری تلویزیون آمریکا هم از آنها عکس برداری می‌کرد. در یک طرف که قسمت شرق این سالن بزرگ بود، یک مجسمه از زمینس قهرمان یونانی سر پا ایستاده بود که گویا هدیه دولت یونان بود و لخت مادر زاد بود. ما وقتی که به آن نگاه کردیم، همگی خندیدیم. در قسمت غرب سالن یک توپ برنجی آویزان بود که در یک خط مستقیم در حرکت بود و کروی بودن زمین را نشان می‌داد و خیلی جالب بود.

بعد از چند دقیقه توقف دختری از طرف سازمان برای رهنمایی ما آمد. این دختر یک طوری ما را تحت تاثیر قرارداد و به اندازه ای مهربانی نمود که حد و حسابی ندارد. تمام قسمت‌های سازمان را به ما نشان داد. سالن جلسه شورای امنیت، سالن جلسه اقتصادی سازمان ملل نسبت به تمام کشورهای جهان و در یک قسمت محل اصلی جلسه سازمان و جای رئیس و نمایندگان آن به طور عالی ساخته شده بود. در یک قسمت هم یک قرآن آویزان بود که دولت ایران به سازمان ملل متحد هدیه داده بود. مدت یک ساعتی به این نحو گذشت. از محل فروشگاه سازمان دیدن کردیم و من یک سینی و چند تا عکس مربوط به

سازمان ملل خریداری نمودم. ساعت ۱۰:۳۰ دقیقه سازمان را ترک و ساعت بین ۱۱ الی ۱۲:۳۰ دقیقه وقت خرید داشتیم. ساعتی بعد از خرید با مهمان خانه تسویه حساب و ساعت ۱ هتل را به قصد فرودگاه ترک نمودیم. یک ساعت هم در فرودگاه جان - اف - کندی گردش کردیم.

هنگامی که در جلو فرودگاه قدم می‌زدم، یک حوض بزرگی را به نظر آوردم که با شدتی هر چه تمام تر آب آن در فضا پخش می‌شد. به خاطر عکس از آن منظره به طرفش رفتیم. بعد از برداشتن عکس چون جای با صفایی بود، دلم خواست که در این نقطه خوش آب و هوا نمازی بخوانم. وضو گرفتم و با قلبی پاک رو به درگاه خدا نموده، نماز ظهر و عصر خواندم. نماز که تمام شد داخل فرودگاه و به قسمت مربوط به پان امریکن که بزرگترین شرکت مسافربری است، رفتیم. از سالن‌ها و عظمت این فرودگاه دیدن کردیم. وقت سر رسید. شتابان خود را به فرودگاه فی شنبال رساندیم که بنا شد مسافرت توسط این شرکت انجام بگیرد.

سر ساعت ۳:۳۰ حرکت و ساعت ۴:۲۵ وارد فرودگاه واشنگتن شدیم. در آن جا هم نیم ساعتی توقف و من یک انگشتر برای همسرم خریدم. ساعت ۵ به وقت نیویورک به طرف نیویورت نیوز حرکت کردیم و ساعت ۶ به وقت نیویورک به فرودگاه رسیدیم. بغل دست من در این مسافرت یک خانم مسن و با شخصیت نشسته بود. اصلا کلمه ای با هم صحبت نکردیم. فقط موقعی که پیاده شدیم، خانم لبخندی زد و گفت ساعت را یک ساعت جلو ببریم. چون ساعت در نیویورک با ایالت ویرجینیا یک ساعت اختلاف داشت و کلمه دومش این بود که در لندن هم ساعت را تغییر دادم. این فرودگاه را هم در ساعت ۵ و چند دقیقه به وقت نیویورک نیوز ترک نمودیم.

ساعت ۵:۳۰ وارد پادگان شده، برای شام حاضر شدیم. چون خسته بودم نتوانستیم شام بخوریم، با رفیقم فقط کمی از غذا را خوردیم. ساعت‌های بقیه روز و شب به نظافت شخصی و بسته بندی اشیاء صرف شد. نتیجه این مسافرت این بود که بیشتر ترفیقات مردم آمریکا را در تمام سطوح با چشم خودم دیدم و تصدیق کردم. دوم این که پی بردم که مردمی که در شهر نیویورک زندگی می‌کنند، از متقلب ترین مردم روزگار و فروشندگان مغازه‌ها دست تمام متقلب‌ها را از پشت بسته و برای مثال جلو مغازه اشیایی را با قیمت ارزان گذاشته اند، ولی به

محض این که خریدار وارد دکان شد و تقاضا کرد، در جوابش می گویند این سیستم تمام شده و نوع دیگری را به مشتری نشان می دهند که بیست برابر و یا ده برابر آن چیزی است که در ویتترین گذشته اند، به هر زبانی هم شده جنس ارزان با قیمتی گران به مشتری قالب می کنند. قیمت اشیاء در این شهر خیلی سرسام آور است. همه چیز گران ولی در عوض وسائل تفریح و سرگرمی مردم از تمام دنیا بالاتر است. مردم این شهر این طور به نظر می رسد اصلا خواب و استراحت برای آنها مفهومی ندارد. روز تا غروب کار می کنند و شب هم وقت خود را در کافه ها و سینماها به روز می آورند.

شبها هر وقت وارد خیابانها بشوید مفهومی ندارد که این اول شب است یا آخر شب چون آن شلوغی را در ساعت ۷ الی ۹ در خیابان به چشم می خورد و همان شلوغی در ساعت ۱۲ تا ۲ و ۳ نصف شب هم دیده می شود. اثری از عبادت خدا در این شهر مشهود نیست. این شهر مرکز تفریح است. ساختمان هایش به عرش فلک کشیده شده است. خیابانها با اصولی منظم که مخصوص خود شهر است، درست شده ساختمان های بلند تا ۱۰۲ طبقه و زیر زمین هم تاسه طبقه پایین رفته اند. در آن جا قطاردر رفت و آمد است. در خیابان که قدم می زنید، صدای گوش خراش و لرزه زیر زمین شما را به یاد قطارهای زیرزمینی که در رفت و آمد هستند، می اندازد.

سراسر شهر مانند بهشت نیست، بلکه جاهای کثیف و مملو از زباله هم بسیار دیده می شد. حتی در یک جایی مثل این که گوشت فروشی بو، لاشه گاوها را دیدم که همین طور در فضا آویزان و تمام گرد و خاک خیابان برروی آن نشسته بود. دور تا دور این شهر آب و بزرگ ترین کشتی های جهان در بندر گاه آن لنگر انداخته اند. ساختمان هایی هم در کنار دریا دیده می شود که بالگردها برروی آن می نشینند. در این مسافرت جاهای کثیف هم دیدم برای مثال نزدیک رودخانه هورسن دالان های و خیابان های کثیف و پر از آشغالی را دیدم که انسان از قدم زدن در آن جا احساس تنفر می کند. هیچ چیزی در دنیا راندامنش صد درصد نیست، بلکه در مقابل ده چیز خوب، دو تا چیز بد که از بدترین چیزها باشد، وجود دارد. هنگامی که بدی و چیزهای بد از دنیا ریشه کن می شود که بشر بر تمام علوم دست پیدا کند. یک نفر بی سواد در دنیا وجود نداشته باشد.

روز چهارشنبه ۴۴/۲/۱۵ مطابق با ۵ می ۶۵

امروز هم صبح زود از خواب بیدار شدم، نمازم را خواندم. بعد از صبحانه مطالعه می‌کردم که خوابم گرفت، هنوز چند دقیقه ای از خوابم نگذشته بود که صدای در مرا بیدار کرد. یکی از رفقای ایرانی آمد و خبرهای خوشی آورد. گفت تور تفریحی برای واشنگتن داریم. خبر دوم خبر مرخصی و خبر سوم خبر آمدن حقوق بود که خیلی مرا خوشحال نمود.

خدا را شکر کردم که زندگی من را در مسیری قرار داد که نگرانی و ناراحتی‌های گذشته را نداشتم و اسباب خوشحالی‌ام فراهم شده بود. من در زندگی تجربه ای کسب کردم که به عزیزانم و دیگران یادآوری می‌کنم. آن تجربه این است که باید در همه مراحل زندگی، به خصوص مشکلات و سختی‌ها و هنگامی که در امید به روی انسان از همه طرف بسته شده، از خداوند کمک گرفت. او خالق و رهنمای جهانیان و بر تمام کارها مسلط است. دعا کنید در موقع بیچارگی؛ بدبختی؛ ناامیدی و همیشه و همه جا همه وقت از او یاد کنید. او ناظر و فاعل بر اعمال شماست. جایی را از او خالی نینید. او در قلب و مغز و وجود شماست. از چشم و گوش به شما نزدیک تر است. هر کس با قلبی شکسته و درمانده به او روی بیاورد، مطمئن باشد نا امید بر نمی‌گردد، دریای امید و اقیانوس کرم و بخشش است. از او خوشبختی بخواهید از او امید و آرزوهای مقدس طالب شوید، او یار و مددکار بیچارگان است. اوست گرداننده تمام دنیا و به قلب‌های شکسته و رمیده مهربان است.

روز ۱۹ اردیبهشت یا ۹ می ۱۹۶۵

مقداری وقتم روی رنگ آمیزی صرف شد، کمی هم مطالعه کردم. عصر بعد از شام کمی روی صندلی در میان سبزه جلو اطاقم نشستم. هوای ملایمی می‌وزید. انسان را سر حال می‌آورد. نزدیک غروب آفتاب هم قدری گردش کردم. به محلی که اسمش سرویس کلوب است سر زدم. از دیدن درختان تنومند از دیدن پرندگان و شنیدن آواز خوش آنها از بوی دل آویز گل‌ها برای لحظه ای خود را فراموش کردم. آخر من با سبزه آشنایی دارم. یک عمر در میان سبزه‌ها بودم از دیدن آن روح پرواز می‌کند. اما این دیدن با آن دیدن‌ها فرق دارد. آن زمانیکه بچه بودم، پیش عمویم زندگی می‌کردم. کارم سخت و طاقت فرسا بود، دیدن آن سبزه زارها با تنی خسته و کوفته لذتی ندارد. آن جا همه کار می‌کنند. من هم مجبور بودم کار

کنم، ولی کار من خیلی سخت تر از همه بود. به دلیل این که من پدر و مادرم در دنیا نبودند که دست نوازش بر سرم بکشند. دست نوازش پدر و مادر مهر دیگری دارد. اگر تا غروب کار کنید با دیدن نوازش‌های پدر آن را فراموش می‌کنید. من پدر و مادر نداشتم، خواهی دلسوز هم نداشتم. روزها تا غروب کار و مشقت بود، شب‌ها هم با شنیدن سرزنش با دنیائی از غم و غصه به خواب می‌رفتم. حتی در خواب هم راحتی نداشتم، پیوسته خواب‌های عجیب و غریب می‌دیدم.

به خاطر دارم یک شب مادرم را در خواب دیدم، مدتی با او صحبت کردم. از دوری او غصه‌ها و مشقت‌هایی که در غیاب او برایم پیش آمده بود، حکایت می‌کردم. او نوازش می‌کرد، ولی این نوازش در خواب هم به من مهلت نداد، کم کم مادرم بلند شد که خداحافظی بکند، او رفت هر چه گریه کردم به جائی نرسید و مرا ترک نمود. مادر بزرگی داشتم که جای پدر و مادرم را گرفته بود، به من محبت می‌کرد. او هم چند سالی بیشتر عمرش باقی نمانده بود و از دنیا رفت. من جلو آفتاب سوزان در مزارع گندم با درو کردن گندم‌ها عرق می‌ریختم، خاشاک کوها و خارها و علف‌های بیابان را با دست می‌چیدم، حتی بعضی اوقات دست‌هایم به جهت تماس با خار علف‌ها، مدت‌ها مانند غربال سوراخ سوراخ بود. چه رنج‌ها که نکشیدم چه مشقت‌ها که تحمل نکردم، عاقبت با این همه بدبختی درسم را ادامه دادم، دیپلم گرفتم، گروهیان شدم، انگلیسی خواندم، کلاس زبان رفتم، قبول شدم و به آمریکا آمدم. ۲۹ سال از عمرم گذشته بود، حالا خداوند به من محبت کرده تا اندازه ای طعم بهار را می‌فهمم.

امروز مصادف با روزهای محرم است، روز عزای امام حسین، عزیز خداست. روزی است که امام حسین در دشت کربلا با دشمنان دین و ظلم و ستم مبارزه کرده است. از خدا می‌خواهم که مرا هم جزء عزاداران امام حسین قرار بدهد.

روز ۲۰/۲/۴۴ یا ۱۰ می

امروز روز کلاس و درس بود. بر حسب اتفاق امتحان داشتیم، چون امتحان پنج تا از مباحث درسی را به علت رفتن به نیویورک از دست داده بودم. ناچار با فعالیتی هر چه تمام تر باید این درس‌های پس افتاده را جبران می‌کردم. چهار قسمت امتحان را با سرعتی خیلی خوب به

پایان رساندم و چون ساعت چهارم وقت آزاد داشتیم، به خانه برگشتم. خبر جدید امروز اجازه ورود درجه داران به کنکور دانشگاه تهران بود که قدری بر خوشحالی و شکر گزاری من افزود. دلم میخواست تحصیلات دانشگاهی داشته باشم و در مقامات بالاتر خدمت کنم.

روز بعد برابر با نهم محرم یعنی تاسوعا بود، ولی کلاس داشتیم. به کلاس رفتم. دو ساعت اول سر کلاس بودم و دو ساعت بعد روی بدنه هواپیما کار کردم. بعد از ظهر هم مجدداً روی بدنه کار کردیم. امشب چون شب عزاداری و شب عاشورا بود، دیگر به کلاس مطالعه حاضر نشدم و درسم نخواندم. امشب را به سوگ امام حسین نشستیم، مقداری گریه کردم و شب با چشمانی اشک آلود به خواب رفتم.

۴۴/۲/۲۳ یا ۱۳ می

امروز صبح زود از خواب بیدار شدم نمازم را خوانده سر موقع به کلاس رفتم. درس را که عملی بود، ارائه دادم. ساعت ۱۲ که از کلاس مراجعت نمودم، قفل اطاقم را شکسته دیدم، خیلی ناراحت شدم. از هر کسی پرسیدم، جواب صحیح نمی‌داد تا عاقبت پی بردم افسر معاون فرمانده گروهان، درب اطاق من و سایر دوستانم را شکسته است. اول خیلی برایم سنگین بود که دولت آمریکا دارای این قانون؛ نا قانون است، ولی چون برای همه این کار را کرده بودند، خود را قانع کردم و این برایم بس است که از مهمان نوازی آنها تشکر بکنم. این خاطره همیشه در مغز من زنده است و دیگر با این تمدن و ترقی با دیده دیگری نگاه می‌کنم و برایم معلوم شده که در پس این پرده پیشرفت یک خوی غیرانسانی هم وجود دارد.

همین امروز در روزنامه ای خواندم که یک نفر سوال کرده بود که «وقتی می‌خواهم دعا کنم، به نظر می‌رسد که تهی و پوک و از خدا خیلی دور هستم، میل دارم مسیحی باشم. چه طور می‌توانم؟ در جوابش گفته بودند که زندگی مسیحیان در ایمان است، نه در احساس. همه باور دارند که عیسی پسر خداست و او تنها کسی است که می‌تواند انسان را نجات بدهد.» با خواندن این موضوع فهمیدم که این ملت مشرک هستند که می‌گویند عیسی پسر خداست. تمدن، جای ایمان به خدا را از این مردم گرفته است، شریک و پسر برای خدا درست می‌کنند. ملتی که می‌خواهد آقای دنیا باشد و این اندازه ترقی کرده ولی پایه ایمانش ستونی ندارد و هر آن دستخوش تغییر و تحول است و خبری از خدای حکیم و قادر که آنها را خلق کرده است، ندارند.

۱۵۴۴/۲/۲۵ می

امروز تعطیل بود. بعد از صرف ناهار به اتفاق سه نفر ایرانی و یک ترکیه ای و یک آمریکائی به ساحل ویرجینیا بیچ رفته، در آن جا ماشین را پارک و به اتفاق دوستان در لب ساحل شروع به قدم زدن نمودیم. کنار دریا شن‌های مخصوص پوشیده بود که در بین آن، هزاران بدن‌های عریان به چشم می خورد. زن و مرد و دختر و پسر و بچه در این مکان خوش آب و هوا لم داده بودند. تعدادی با قایق درروی دریا به حرکت در آمده بودند. یک پل بزرگی که از عجایب صنعت دست بشر بود، بر روی این رودخانه زده شده بود. هنگامی که از پایین نگاه می کردم، ماشین‌ها که در بالای آن در حرکت بودند، مانند یک دوچرخه و شاید کوچک تر به نظر می آمدند. سراسر این ساحل از درختان تنومند و سبزه زارهای عجیب پوشانده بود.

از دور محلی به چشم می خورد که رودخانه با اقیانوس آتلانتیک متصل می شد. با چند نفر در کنار این ساحل شروع به قدم زدن نمودیم. بسیار جالب بود. از یک طرف تعدادی ماشین پارک شده بود، از یک طرف پسران و دخترانی که همه آنها سیاه بودند، والیبال بازی می کردند. در اطراف محلی که ما نشستیم تعدادی هم خانواده سکونت اختیار نموده بودند. تعدادی هم در میان این آب پهناور شنا می کردند و خلاصه از هر نوع مردم وجود داشت و هر کدام به نحوی از آن جا و از طبیعت دلبر بهره می بردند. ما هم روی پتو نشسته و گاهی بلند می شدیم و از جاهای دیدنی آن، عکس‌هایی می گرفتیم. تعداد زیادی هم پشه‌های کوچک به ما حمله کرده و با نیش‌های خود ما را مورد اذیت و آزار قرار می دادند.

نزدیک ساعت ۴:۳۰ از آن جا به پادگان مراجعت نمودیم. شب با یک نفر ترکیه ای و یک آمریکایی به منظور یک گیم بازی پینگ پنگ به سرویس کلاب رفتیم. من آن جا را چند مرتبه دیگر دیده بودم، ولی امشب در سالن آن بر خلاف سایر دفعات جمعیت زیادی نشسته بودند و موزیک هم با صدای دلنشین برای این مردم خوشبخت موسیقی می زد و آنها لذت می بردند. ما هم در میان این جارو جنجال قدری بازی کردیم. ساعت ۱۰ به خانه مراجعت کردیم. (این یادداشت را پس از نماز شب نوشتم.)

روزهای بعد به حضور در کلاس و امتحان عملی گذشت. یک بار در امتحان عملی درحین کار، انگشت دست چپم را بریده بودم، ولی امتحان چنان مرا به خود مشغول ساخته بود که درد را فراموش کردم.

۴۴/۲/۳۱ یا ۲۱ می

امروز روز فارغ التحصیلی دوره اول آموزش ما بود. خود را برای جشن آماده می کردیم. ساعت ۱۱ مهیا شدیم، به اتفاق سربازان آمریکایی عازم محل جشن شدیم. البته جشن مفصلی نبود. در همان کلاسی که درس می خواندیم، تعدادی زن گروهبان که می خواستند فارغ التحصیل بشوند، حضور داشتند. ابتدا یک افسریر آمریکائی قدری صحبت کرد و سپس یک سرگرد آمریکائی حاضر و به ترتیب دانشجویان گواهی نامه تحصیلی خود را از او دریافت داشتند.

از روز چهارم خرداد دوره دوم ما در آمریکا شروع شد. سراسعت در کلاس حاضر شدم. کلاس جدیدی بود، همه چیز برایم تازگی داشت. دانشجویان همه درجه داران ارتش آمریکا بودند. ابتدا سرگردی آمریکایی سخنرانی نمود و پس از توجیه دوره از سوی استاد کلاس و یک سروان، کلاس شروع شد. من با زحمت زیادی توانستم چند کلمه ای بفهمم. ظهر چون از قبل بنا بود به دندان پزشکی بروم، خودم را به آن جا رساندم اما بدون نتیجه بازگشتم. روز بعد به دندانپزشکی مراجعه کردم و توسط پزشکی جوان دندانم پر شد.

۴۴/۳/۸ یا ۲۹ می

صبح قبل از طلوع افتاب برای انجام فرایض دینی بیدار شدم. نمازم را خوانده و دو مرتبه خوابیدم. ساعت ۷:۳۰ از خواب بیدار شدم. بعد از اصلاح سر و صورت عازم سالن غذا خوری شدم. در آن جا قدری روزنامه هم خواندم و بعد با یک نفر گروهبان آمریکایی چند دقیقه ای صحبت کردیم. صحبت در باره ۱۰ نفر سرباز آمریکایی بود که روز قبل در ویتنام به دست کمونیست ها کشته شده بودند و در باره دو عدد بالگرد آمریکائی بود که در فاصله ۱۰۰ پائی در حال پرواز توسط کمونیست ها متلاشی شده بودند. من و گروهبان آمریکایی دو نفری هر کدام از جنگ و خونریزی انتقاد نمودیم و بعد هم خداحافظی کردیم و هر کدام به طرف اطاق خویش رهسپار شدیم.

اکنون ساعت ۱۰ صبح است، هوا قدری ابری، زمین مرطوب و پرندگانی در اطراف اطاقم به آواز در آمده اند. باغچه رو به روی پنجره اطاقم سبز و خرم صدای سربازان آمریکائی که در اطاق مجاور من زندگی می کنند بگوش می رسد.

ساعت ۱:۳۰ بعد از ظهر به اتفاق چندین نفر از دوستان عازم استخر شدیم. هوا قدری سرد بود. طاقت نیاوردم، لباس هایم را پوشیده، قدری دورتر از استخر محلی سرسبز و خرم بود. کتابم را به دست گرفته مدتی در این مکان عالی و طبیعی مطالعه کردم. بعد از صرف شام با یکی از دوستان ایرانی مدتی به تماشای طبیعت و شاهکارصنعتگران رفتیم، قدری صحبت کردیم و نزدیک غروب مراجعه نمودیم.

روز ۱۴/۳/۴۴ یا ۴ ژوئن

امروز از روزهای خوب من در ایالات متحده بود. مطابق برنامه یک مسافرت ۸ ساعت رفتن و برگشتن در شهر نورفولک ویرجینیا داشتیم. این برنامه بازدید از تعمیرگاه تعمیرات کلی هواپیما در نیروی دریائی شهر نورفلک بود. ساعت ۷ همگی در محلی اجتماع نموده، ساعت ۷:۱۰ دقیقه با اتوبوس حرکت کردیم. ساعت ۸ وارد شهر و سپس به محل بازدید قدم گذاشتیم. این سازمان در کنار دریا قرار دارد. ابتدا که وارد شدیم، در اتاقی یک فیلم توجیهی به معرض نمایش گذاشتند. سپس به گروه هایی ۶ نفری تقسیم و توسط یک مهندس راهنما وارد تعمیرگاه شدیم. تا ساعت ۱۲ بازدید از قسمت های بدنه و رادار و وسائل الکتریکی بود. در این تعمیرگاه پنج هزار نفر کارگر کار می کرد. ۴ هزار نفر آن کارمندان شخصی و ۶۰۰ نفر ارتشی و در حدود ۴۰۰ نفر هم زن در این کارگاه مشغول کار بودند.

چهار ساعت از این کارخانه عظیم دیدن کردیم. هر قسمتی جالب تر از دیگری بود. دلم می خواست یک چنین تشکیلاتی هم در مملکت ما به وجود می آمد. ظهر ما را برای صرف ناهار به محل کافه تریا بردند. ساعت نزدیک به یک، به محل تعمیرات کلی موتور رفتیم و عظمت این محل، عظمت اولی را از خاطر محو کرد. چیزهایی که به خاطر می رسید، از راهنما سوال می کردم. او هم طرز کار موتورهای توربینی جت و موتورهای پیستونی را شرح می داد. بزرگترین موتور دنیا را که ۲۸ سیلندر و سه هزار و پانصد اسب قدرت داشت، به ما نشان دادند. کارخانه دارای نظم و ترتیبی خاص بود و هر کسی سر جایش کار می کرد. از همه مهمتر

جایی بود که دستگاهی کوچک مانند چراغ، نورهای زیادی از خودش نمایان می‌ساخت و می‌توانست شکستگی قطعه را به آسانی نمایان سازد. قسمت دیگری محل آزمایش موتور بود که دارای هزاران آلات دقیق بود که میلیون‌ها تومان ارزش داشت. ساعت ۲:۳۰ این محل را ترک نموده ساعت ۳:۳۰ وارد پادگان شدیم. وسط راه سراسر از بین درختان سبز و خرم که اطراف جاده را زینت می‌داد، عبور کردیم. به محض رسیدن به پادگان نماز را خواندم و به استخر رفتم. امشب قدری با دو سه نفر آمریکایی که زبان اول آنها اسپانیایی بود، حرف زدم. سربازان آمریکایی هنگامی که حقوق دریافت می‌دارند تا دو سه روز شاید تا یک هفته خوش هستند، ولی از هفته دوم به بعد پول‌ها را که خرج می‌کنند، ناچارد در سرباز خانه می‌مانند. اصلاً فکر آینده ندارند. یعنی می‌دانند آینده آنها تامین است.

تعطیلات در واشنگتن

در روز ۲۲/۳/۴۴ ساعت ۶:۳۰ با اتوبوس به طرف واشنگتن حرکت کردیم. در بین راه ابتدا در یک محلی که به اصطلاح شکل قهوه خانه‌های ما داشت توقف نمودیم. مدت نیم ساعتی آن جا بودیم و سپس راه را ادامه دادیم. ساعت حدود ۱۰ نیم ساعتی در یک پادگان نظامی به اسم فورت بلوارد توقف کردیم. و از آن جا که در ۲۵ مایلی واشنگتن قرارداشت بدون توقف حرکت در ساعت ۱۱ وارد شهر زیبای واشنگتن پایتخت ایالت متحده شدیم. شهری که مرکز صلح و صفا و یا جنگ دنیا است. نمایندگانی که در پارلمان این شهر هستند، سرنوشت جهان در دست آنها است. اگر آنها یک نظریه خوب بدهند، دنیا در صلح و صفا می‌ماند. همین اشخاص هم قادر خواهند بود که جنگ و بدبختی را در آن واحد در سراسر جهان جاری سازند.

رئیس جمهور که در کاخ سفید زندگی می‌کند، می‌تواند بهترین کار و بدترین کار را در یک چشم به هم زدن انجام بدهد. کلید صلح و صفای دنیا در دست این شخص قرار دارد. من یک دفعه او را دیده‌ام. خیلی بی‌آلایش مانند یک شخص عادی، بی‌تکبر و ساده رفتار می‌کند. به جای تمام القاب و عناوین مردمش او را جانسون خطاب می‌کنند.

امروز اولین روز است که وارد واشنگتن، این شهر عظیم می شوم. به محض ورود چشمم به خیابان‌های طویل و میدان‌های عالی منطبق با اصول شهر سازی رو به رومی شود. در سراسر شهر سبزه و درخت قرار گرفته است. در هر نقطه وسائل تفریح و گردش مهیا است. با وجود این که مردم بی کار کمتر پیدا می شوند و میلیون‌ها ماشین در این شهر در حرکت است، ولی چون خیابان‌های طولانی و با میدان‌های بسیار دقیق درست شده، خیابان‌های خالی از ماشین است. تا دلت بخواهد از یک خیابان ده‌ها خیابان منشعب شده و احتیاجی نیست که ماشین‌ها پشت سر هم و فقط از یک خیابان عبور کنند و می توانند از مسیرهای دیگر بگذرند. اتوبوس ما مقابل کاخ سفید توقف نمود. مطابق برنامه اولین جایی که باید می دیدیم، کاخ سفید بود. این کاخ همان طوری که از اسمش پیدا است، رنگش سفید و در یک بلندی ساخته شده. دیوار بزرگی با پنجره‌ها و میله‌های آهنی در اطرافش کشیده است. کف حیاط چمن و سراسر این حیاط توسط درختان سرسبز و خرم پوشیده شده است. یک خط طویل به اندازه نیم کیلومتر توسط مردم درست شده بود که با نظمی هر چه آرام تر به طرف قصر رئیس جمهور حرکت می کردند. جمعیت مشخص نبود و تا جایی که می دیدم از دور مردم وارد و به این صف طویل اضافه می شدند. ما هم در آخر این صف قرار گرفتیم. بعد از چند دقیقه ای پشت سرما هم از مردم پر شد. مدتی با صف حرکت کردیم، به در کاخ رسیدیم. برخلاف کاخ‌های سایر بزرگان دنیا خیلی ساده فقط تعدادی معدود پاسبان با اسلحه‌های کوچک مجهز به چشم می خوردند.

نزدیک ساعت ۱۲ وارد کاخ شدیم. دارای چندین اتاق و سالن است. در هر کدام از این سالن‌ها مجسمه و عکس‌های بزرگی از بزرگان، رئیس جمهورهای پیشین آمریکا کشیده و یا قرار داشت. موضوع مهم اتاق‌های رنگینی سفید و آبی و قرمز بود که از اختصاصات این کاخ بود. جمعیت با همان خط طویل از یک طرف وارد و از طرف دیگر خارج می شدند. بازدید ما هم تمام شد و از در که خارج شدیم. تعدادی عکس از مناظر ساختمان و درخت‌ها گرفتیم.

با اتوبوس به محلی به اسم J.M.E.A رفتیم. آن جا یک ساختمان بسیار بلند و به اصطلاح مهمانخانه ای برای اقامت سربازان و درجه داران آمریکایی است که در موقع

مسافرت به آن جا می روند و از اتاق‌های ارزان آن که شبی یک دلار است، استفاده می‌کنند. وارد این ساختمان شدیم. کلید اتاق‌هایی که باید اقامت می‌کردیم، به هر کدام از ما دادند. ساعتی در میدان‌ها و خیابان‌ها گردش کردیم. وارد یک مغازه بزرگی شدم که هم جنس می فروخت و هم غذا داشت. ناهاری صرف کردیم.

از آن جا بیرون آمده قدری گردش کردم و عاقبت، خسته به مهمان خانه برگشتیم. در نزدیک مهمانخانه به یک میوه فروشی وارد شدم، مبلغ ۲۰ تومانی میوه خریدم. بعد از استراحت کوتاهی در مهمان خانه بار دیگر به خیابان رفتیم.

در روز ۴۴/۳/۲۳ دومین روز اقامت در واشنگتن ساعت ۹ با اتوبوس به طرف مقبره کندی رفتیم. قبر در یک بلندی قرار دارد که سراسر و دور و پشت آن قبرستان است. حتی قبرستان هم در این مملکت نظم و ترتیبی دارد. تمام سنگ قبرها با هم نظم دارند. روی قبرها سبزه و درخت رویانیده اند، به طوری که انسان دلش می‌خواهد در موقع مردن همچنین جایی را برایش در نظر بگیرند. روی بعضی از قبرها هم دسته گل‌هایی قراردادت. مانند سایر چیزهای آمریکا وارد شدن به قبرستان هم باید در یک خط منظم وارد می‌شدیم. مردم هم برای زیارت این قبرستان آمده بودند. قبر کندی رئیس جمهور آمریکا در بین قبرها بدون هیچ دخمه و تشریفات قرارداشت، دور آن با چوب به شکل پنجره پوشانده شده بود که دو نفر سرباز آن جا با لباس‌های بسیار عالی نگهبانی می‌دادند. روی قبر آتش روشن بود، دود کمی هم از آن برمی‌خواست. نمی‌دانم چه چیزی بود که می‌سوزاندند. در این حین چند نفر مرد و زن که معلوم بود از اشخاص سرشناسی هستند، دسته گلی نثار قبر نمودند و با تشریفات از آن جا رفتند.

از این جا به قبر سرباز گمنام رفتیم. ساعت ۱۱ بود. درست موقعی بود که داشتند نگهبان آن را عوض می‌کردند. یک نفر سرباز آمریکائی با بهترین لباس مانند لباس دانشجویان در آن جا نگهبانی می‌داد. میدان کوچکی رو به روی قبر سرباز گمنام درست کرده بودند که نگهبان در آن در یک خط مستقیم نگهبانی می‌داد. دور تا دور این محوطه را زنجیر کشیده بودند و دور تا دور زنجیر تماشاچیان از هر کشوری و هر ایالتی در آن جا دیدن این قبر آمده بودند. موقع تعویض نگهبانی با تشریفات عجیب جای سربازان را عوض کردند.

در تعویض نگهبان گروهبانی آمد و چند کلمه حرف زد و با تشریفات خاصی که معنی آن را نفهمیدم نگهبان اولی رفت و نگهبان دیگری جایش را گرفت. این نگهبان که روی خط حرکت می‌کرد، به آخر خط که رسید، یک عقب‌گرد و به راست و پافنگ می‌کرد و سپس به طرف دیگر می‌رفت و همین عمل را انجام می‌داد. دقایقی آن جا توقف کرده، سپس به سر قبر ابراهام لینکلن رفتیم. مدتی هم آن جا مانده و بعد به سر قبر جفرسن دیوایس که دارای یک بارگاه عظیم بود، رفتیم. ساختمان این بارگاه نزدیک رودخانه ای بود. تمام در و دیوار و پله‌هایش از سنگ ساخته شده بود. به جای دیگری که مجسمه ای از چند سرباز بود، رفتیم و عکسی برداشتیم. ولی دوربین ما از روی پایه اش به زمین افتاد و بساط ما را به هم زد.

برای خوردن ناهار به کافه ای رفتیم که متعلق به نیروی هوایی بود. بعد از صرف ناهار به یادگاری جرج واشنگتن رفتیم. برجی که دارای ۹۲۰ پله و سیصد متر بلندی است. جمعیت زیادی برای دیدن آمده بودند و اگر می‌خواستیم با آسانسور برویم، خیلی در صف می‌ماندیم، بنابراین این کار را نکرده با پای پیاده این همه راه را طی کردیم. در بین راه گاهی می‌دویدیم، هوایش خیلی گرم و تقریباً تاریک هم بود. در حالی که عرق از سرو کله ما سرازیر شده بود، خود را به بالای برج رساندیم. در آن جا حفره‌هایی وجود داشت که تماشاچیان می‌توانستند تمام شهر زیبای واشنگتن را ببینند. قدری شهر را تماشا کردیم.

بعد از این جریان با پای پیاده عازم M.S.A (مهمانخانه و تفریحگاهی برای نظامیان) شدیم. چون موقع نماز ظهر و عصر بود، ناچار آن جا وضو گرفته، بیرون این محوطه خیابان‌های بزرگی بود که زمین‌های خالی و سبز و خرمی داشت. نماز را روی علف‌ها خواندم. یکی از جاهائی که امروز باید می‌دیدیم، دیدن پارلمان و محل کنگره ایالت آمریکا بود. جائی بود که تمام نمایندگان آمریکا برای تعیین سرنوشت کشور خویش، در آن جا جمع می‌شدند. گروه ما توسط یک خانم راهنمایی می‌شد. سالن اولش شکل مسجد شاه اصفهان و قدری در و دیوارش عکس بزرگان آمریکا آویزان بود. سالن دومش هم شبیه اولی، تنها کمی کوچک تر بود. مانند مسجد شاه اصفهان اگر کسی در وسط آن حرف می‌زد صدایش می‌پیچید شده، در سایر قسمت‌ها هم مردم می‌توانستند آن را بشنوند. این عمل را خانم

راهنما انجام داد. سایر قسمت‌های مجلس از قبیل سالن سخنرانی و جای نمایندگان و جای سناتورها را به ما نشان داد و بازدید تمام شد.

بعد از ظهر ساعت ۶ شام را مهمان رئیس سرویس بودیم و در USA صرف کردیم. ساعت ۷:۳۰ به طرف فورت ایوستیس حرکت کردیم. خدایا چه نعمتهائی که به این ملت عنایت فرموده ای. چه قدر این‌ها در نعمت غرق هستند. سراسر کشور سبز و خرم، تمام دریاهاى دنیا به این نقطه رو آورده اند. زمین همیشه مرطوب حتی حیوانات و پرندگان و چرندگان هم از این نعمت و آزادی برخوردار هستند. کبوترها هر جا بخواهند می نشینند، گنجشگ‌ها هر طور مایل باشند، پرواز می کنند، روی زمین راه می روند، کسی با آنها کاری ندارد و این فاصله راه همیشه سبز و خرم آثاری از بیابان کوه نبود.

ساعت ۱۰ در یک قهوه خانه ای بین راه به اسم میکزیکو توقف نمودیم. یکی از اتوبوس‌ها نقص فنی پیدا کرده بود. چون تعمیر ماشین طولانی شد و موقع نماز دیر می شد، ناچار بودم جائی برای نماز پیدا کنم. قدری گشتم پیدا نکردم. برای وضو به روشویی رفتم دیدم برفرض اگر جا پیدا کنم، لباس‌هایم کثیف می شود. قدری جستجو کردم. چند حمام حسابی در این روشویی قرارداداشت، فرصت را غنیمت شمرده، وارد یکی از حمام‌ها شدم و نماز را ایستاده خواندم. باز هم به این ملت خوشبخت حسرت بردم که حتی در قهوه خانه‌های بین راه هم وسائل نظافت کامل دارند. که اگر در ایران انسان بخواهد همچنین محل نظافتی پیدا کند، باید پنج تومان بدهد، آن هم به این نظیفی نیست.

ساعت ۱۱ ماشین حرکت کرد. قدری با دوست ایرانیم حرف زدیم، ولی از دیدن مهتاب و منظره درختان کنار این جاده هم غفلت نمی کردیم. بین راه یک چرت چند دقیقه ای زدم، وقتی از خواب بیدار شدم، به پادگان رسیده بودیم. از ماشین پیاده شدیم. ساعت یک بعد از نصف شب بود به سرعت به طرف اتاق‌هایمان رفتیم. در طول مسافرت هم همیشه به یاد خانواده ام بودم هر بچه ای می دیدم، دلم می خواست او را ببوسم با او حرف بزنم گاهی هم روحم پرواز می کرد و در عالم خیال زن و فرزندم را می دیدم.

روز ۴۴/۳/۳۱ قرار بود به ویلیامز بورک می رفتیم. ساعت حدود یک بود که گروه ما که ۲۱ نفر بودیم، توسط اتوبوس ارتشی به طرف ویلیامزبورک رفتیم. هوا خوب و سراسر جاده از

درختان سرسبز و خرم پوشیده بود. هرکجا می‌رفتیم، همه اش جنگل‌های سرسبز و خرم بود که اطراف جاده را مانند چتر احاطه کرده بود. در یک صندلی تک نشسته بودم. در یک قسمت جاده تعدادی گاو شیرده دیدیم که مشغول خوردن علف بودند. مسیر ما به تدریج به کنار دریا رسید. یعنی جاده از کنار دریا عبور می‌کرد. تعدادی زن و مرد و پسر و دختر دیده با خیالی آرام در مقابل این آفتاب سوزان ماهی می‌گرفتند. یک طرف محل پارک بود که ماشین‌هایشان را پارک کرده بودند، به محلی رسیدیم که مرکز اطلاعات نامیده می‌شد. یک ساختمان بزرگی بود که سینمایی در آن قرار داشت. در سالن این سینما محوطه بزرگی بود که انواع و اقسام کتاب‌ها و اطلاعات در باره ویلیامز بورک به فروش می‌رسید. فروشندگان هم دختران جوانی بودند که پشت ماشین حسابی نشسته بودند.

ساعت سه در سینما باز شد. سینمای بزرگی بود که میلیون‌ها تومان ارزش داشت. محل پرده سینما را طوری با برق نورانی کرده بودند که شکل طبیعی آسمان را داشت. بعد از چند دقیقه با طرزی عالی نمایش فیلم شروع شد. موضوع فیلم تاریخ اولین جنگ مردم آمریکا و اولین اتحاد آنها بر علیه مالیات چایی با انگلستان بود. بازی کنندگان این داستان تاریخی‌هانری جفرسن دیوایس و جرج واشنگتن بودند که تصمیم گرفتند دیگر به دولت انگلستان مالیات ندهند. بلکه مالیات را در راه آبادانی داخلی مملکت خود صرف کنند. در یک جایی که کایتال نامیده می‌شد، یک شب پرچم انگلستان را پایین کشیده، پرچم جدید خود را آن جا آویزان و تمام صندوق‌های چایی کشور انگلستان را به دریا انداختند و با این عمل خود سرنوشت ملت خود را تعیین و از همان موقع شروع به ساختن یک مملکتی نوین و جدید نمودند. نقشه آن مردان بزرگ باعث شد که آمریکا از زیر سلطه انگلستان خارج و بعد از صد و چند سالی به این ترقی و تحول نائل گردد و این مملکت به افتخار آن سرداران بزرگ تمام محل‌هایی را که آنها جنگ را شروع کرده اند و تمام وسائل آن دوره را کماکان حفظ و نگهداری می‌شود.

فیلم که تمام شد وارد محلی شدیم که دو تا بچه ۸ و ۷ ساله موزیک زمان جنگ را که ابتدا آمریکایی‌ها ساخته بودند، می‌نواختند. اشخاصی که در این ساختمان‌ها خدمت می‌کردند، با همان لباس سبک قدیم بودند. یک خانم راهنما تمام ساختمان و جایی را که ابتدا جنگ شروع

شده بود، به ما معرفی کرد. همه چیز به حالت طبیعی چند سال قبل در این ساختمان نگهداری می‌شد. بعد به جایی رفتیم که پناهگاه بود و در قدیم در زیر ساختمان‌ها برای دیدبانی ساخته می‌شد، این پناهگاه‌ها خیلی تاریک بودند و هر کدام با یک پنجره و یک شمع روشن می‌شد. جلو در این پناهگاه چند گیوتین برای اعدام قاتلین تعبیه شده بود که زنان و مردان از پیر و جوان به آن جا رفته، سر خود را از سوراخ بیرون آورده، در حالت کسی که به دارش می‌زنند، قرار می‌گرفتند تا توسط همراهانشان از آنها عکس گرفته شود. خیلی دیدنی بود.

در جمع ما یک سرباز جوان کوتاه قد بود که بسیار خوشمزه و ادا اطوار خود در سراسر این گردش ما را به خنده می‌آورد. به هر دختر می‌رسید کلاهش را برمی‌داشت، به هر زن می‌رسید دست تکان می‌داد. این تور مدت چند ساعتی طول کشید. ساعت ۴:۳۰ از محل تور حرکت و ساعت ۵ وارد پادگان اقامتگاه خود شدیم.

روز ۳/۴/۴۴ یا ۲۳ ژوئن

از ساعت ۸ صبح تا نزدیک ۵ بعد از ظهر در کلاس روی فرم‌ها کار کردیم. عصر به خانه آمدم، شام امشب را مختصر خوردم. بعد از نماز ظهر و عصر آماده رفتن به استخر شدم. سپس به اتفاق دوست ترکی به دی روم رفته اطاقی است که دارای دو طبقه است. یکی از آنها جای تلویزیون و دیگری طبقه پایین است که وسائل ورزشی و مطالعه در آن گذاشته اند و پینگ پنگ و پل در آن بازی می‌شود. با دوست ترکیه ای بازی کردیم. ابتدا او با دو نفر آمریکایی بازی کرد، آنها را شکست داد. بعد نوبت من رسید یک دست از من برد و یکی هم باخت.

شب تا ساعت ۱۱ روی درس‌های روزانه کار کردم. ساعت ۱۱:۳۰ می‌خواستم بخوابم، هنوز چشمانم به خواب نرفته بود که سر و صداهایی از باغچه اطاقم شنیدم و مرا بیدار کرد. این ساعت سر و صداها از سربازان بی ملاحظه آمریکایی بود که داشتند با هم صحبت می‌کردند. من با کلمات محترمانه تذکر دادم، گوش نکردند. ناچار بلند شدم، به دفتر گروهان رفتم. به گروهان مسئول گفتم. او سربازان را وادار ساخت که باغچه را ترک نمایند. به نظرم آمد که ارتشی‌های آمریکا بی تربیت و از لحاظ اخلاق و آداب انسانیت ضعیف هستند. موضوع دوم که خاطر ام را دگرگون ساخت، هنگامی بود که از استخر به اتاقم می‌آمدم.

یک ماشینی را دیدم که در ماشین ناگهان صدای بچه ای به گوشم رسید. نگاهم متوجه ماشین شد. ماشین کنار پیاده رو پارک شده بود. خانمی در آن نشسته بود و بچه سه چهار ماهه ای در دامان داشت. صدای بچه مرا به یاد زن و دو فرزندم انداخت که اکنون هزاران فرسنگ از من دور زندگی می کنند.

روزهای آخر

روز ۴۴/۴/۴ هم کلاس داشتم. ساعت اول تا چهارم روی یک برگه امتحان کار کردیم. ساعت ۱۲ ناهار و دو مرتبه بعد از ظهر هم درس داشتم، ولی این درس به صورت کنفرانس بود که هر کسی در باره پیشرفت کارش توضیح می داد. من که چیزی از آن نفهمیدم. یک ساعت زودتر کلاس تمام شد وقتی که به خانه رسیدم نماز را خواندم، باران شدید شروع به باریدن نمود که مانند ناودان، آب از آسمان بر زمین می بارید. امشب آخرین شبی است که فردایش کلاس دارم. اگر فردا به آخر برسد دوره و کلاس ما هم در آمریکا عمرش تمام می شود چون رفتن به ایران تقریباً نزدیک شده است. (از روز ۳ / ۱۳ / ۳ آمادگی حرکت به طرف ایران اعلام شده بود.)

یک خوشحالی در قلبم به وجود آمده بود. بوی ایران به مشامم می خورد، قلبم می زند، روحم در آسمانها در پرواز است و می خواهد هر چه زودتر به جانب میهن عزیزم پرواز کند. ای وطن، ای سرزمینی که وجود مرا در دامان خود پرورش داده ای، من زاده تو در قلب تو پرورش یافته ام. این مخصوص من تنها نیست، تمام اجداد ما هم همین طور بوده اند. آنها خون خود را در راه بقا این آب و خاک نثار کرده اند. حالا هم دوران ما و عهده داری این امانت تا زمانی که زنده هستیم، برنامه کار ما را تشکیل می دهد.

روز جمعه ۴۴/۴/۵ یا روز ۲۶ ژوئن آخرین روز کلاس من در آمریکا بود. قبل از ظهر سر کلاس حاضر شدم. بعد از ظهر هم به خاطر گرفتن برگه تسویه حساب به کلاس نرفتم. هوای امروز خیلی سرد و بارانی بود که استخر هم نتوانستم بروم. ۴۴/۴/۸ یا ۲۸ ژوئن ۶۵ یکی از روزهای مهم زندگی من در دوره تحصیل در آمریکا بود. روزی بود که من بایستی فارغ التحصیل می شدم. ساعت جشن فارغ التحصیلی در ۱۲:۳۰ بود. قبل از آن، کارهایی

که داشتم انجام دادم. ساعت ۱۲ ناهار خورده در ساعت ۱۲:۳۰ آماده رفتن برای جشن شدم. چون لباس تابستانی که خریده بودم، آمریکائی بود، دوست ایرانی من لباس‌های خودش را به من داد و من با یک لباس آبرومندانه‌ای در جشن حاضر شدم. تمام همکلاسان من آمده بودن، د حتی یکی از آنها خانمش را هم با خودش آورده بود. ابتدا یک درجه دار ما را به ترتیب اسم و درجه در کلاس جای داد. سپس یک سروانی آمد و قدری سخنرانی نمود. بعد از آن یک سرگرد قدری در باره اهمیت شغل ما سخنرانی نمود. نفر اول ارشد کلاس که نمره اول هم شده بود، رفت و دیپلمش را دریافت کرد. بعد از آن به ترتیب آمریکائی‌ها به دریافت دیپلم نائل شدند. یک نفر به آخر مانده، من بودم که چون خارجی بودم، از من عکس گرفتند. بعد از این یک نفر کانادایی آمد از او هم عکس گرفتند.

بعد از شام با چند نفر از دوستانم عازم شرکت گرای‌هاند که بزرگترین شرکت مسافری قاره آمریکاست، برای دریافت بلیط به نیویورک رفتیم. به جایی رسیدیم که دوستانم می‌خواستند عکس بگیرند. چون جای رقص و آواز بود، من عکس نگرفتم. مدتی با خالق جهان‌ها که دارای این همه قدرت و عظمت است، حرف زدم. آمدن آنها طول کشید، قدری دراز کشیدم، مدتی قدم زدم تا این که افتاب غروب کرد. آنها با هم قدم زنان آمدند و در میان درختان سرسبز و خرم وارد محل مورد نظر برای تهیه بلیط شدیم. سپس با اتوبوس به پادگان برگشتیم.

روز ۴۴/۴/۹ در ساعت‌های بین ۹ و ۱۰ هم دنبال کارهای مربوط به تسویه حساب رفتیم امروز و روز بعد مثل بقیه ساعات روز مثل روزهای گذشته به رفتن استخر و یا باشگاه گذشت. روز ۴۴/۴/۱۱ یک روز به آخر دوره مانده، در پادگان فورت ایوستیس طبق هر روز قبل از طلوع صبحدم از خواب شیرین بیدار شدم. بعد از نماز و اصلاح صورت مدت نیم ساعتی ورزش کردم. بعد از صرف صبحانه به اطاقم برگشتم تا ساعت ۱۰ خوابیدم. بعد از ظهر بعد از استخر به PX و مغازه اسباب بازی بچه‌ها رفتیم. و بعد به محلی که جای قایق رانی و کرایه قایق و ماهی گیری بود، رفتیم. مردم زیادی برای تفریح آن جا آمده بودند. خانواده‌ها قایق همراه آورده بودند و زن و بچه و آقا و خانم به تفریح قایق سواری می‌رفتند.

اغلب آمریکایی‌ها علاوه بر ماشین دارای قایق‌های موتوری هم هستند و هر وقت اراده کنند، زن و بچه‌هایشان را به گردش می‌برند. این ملت خوشبخت از تمام وسائل سرگرمی

برخوردار هستند. از طرف دولت تمام وسایل برای تفریح زن و بچه‌ها فراهم است. غمی در این طرف دنیا وجود ندارد. مثل این که خداوند بزرگ هم تمام نعمت‌هایش را به طرف این سرزمین روانه فرموده است که به تناسب هر کسی از این نعمت بهره مند می‌گردد. مدت چند دقیقه ای هم وقت ما به تماشای این منظره گذشت. بعد هم به اتفاق یکی از دوستان تئاتر رفتیم. بعد از تماشای تئاتر قدری در پادگان گردش کردیم. عاقبت شب آخر را در این پادگان به ساعت ۱۱ رساندیم.

روز ۲۴/۴/۱۲ یا ۲ جولای ۶۵ آخرین روز اقامت در پادگان فورت ایوستیس بود. بعد از صرف ناهار دو دست لباس کارسبز آمریکایی، وسائل خواب و میز تحریرم را تحویل دادم. من این لباس‌ها را خیلی نو و تمیز نگه داری کرده بودم. دوستان پیشنهاد کردند در قسمت فروش لباس‌های دست دوم مبلغ ۲ دلار هزینه کن و دو دست لباس کهنه تحویل بده، من قبول نکردم و به آنها گفتم این لباس‌ها امانت است و من در امانت خیانت نمی‌کنم. ساعت سه با تاکسی ارتشی وسایل را به ایستگاه گرای‌هاند که یک شرکت مسافربری است و تقریباً در سراسر آمریکا رفت و آمد می‌کنند، انتقال دادیم.

بعد از تحویل دادن وسائل و دریافت رسید، به خرید سوغاتی رفتیم. من یک هوایم‌ای جت کوچک ساخت ژاپن برای دخترم به مبلغ ۲۴ تومان خریدم. بقیه وقت بعد از ظهر را به دیدن دوستان گذرانیدیم. یک رفیق پاکستانی داشتم که خیلی مقدس و با ایمان بود گرچه جایش خیلی دور بود، اما دیدن او و خداحافظی از او برایم ضروری بود. ابتدا که به در اطاق او رفتم، در خواب بود، دلم نیامد او را بیدار کنم. با یکی از افسران ایرانی به محلی نزدیک که جای ماهی‌گیری و قایقرانی بود، رفتیم. در آن جا تعدادی زن و مرد و بچه مشغول ماهی‌گیری بودند. تعدادی از بچه‌ها حتی خرچنگ هم صید کرده بودند.

افسر همراه من از آنها پرسید آیا این خرچنگ‌ها را می‌خورید؟ گفتند بله حتی لاک پشت و قورباغه هم می‌خوریم. مدتی به این منظره نگاه کردیم و دو مرتبه به اطاق افسر پاکستانی مراجعت نمودم. این دفعه او بیدار بود، از دیدن من خیلی خوشحال شد. دقایقی صحبت کردیم و موقع خداحافظی یکدیگر را در بغل گرفتیم. او برای خوشبختی من دعا نمود. اسم او

ستوان میر سلیم اله بود. به من آدرس داد. یک افسر یونانی هم به اسم جرج آن جا بود، از او هم خداحافظی کردم.

چون ساعت ۱۱:۳۰ اتوبوس حرکت می کرد، تا ساعت ۱۰:۳۰ نماز و سایر کارهایم را انجام دادم. دو نفر ترکیه ای به اتاق من آمدند، مرا بدرقه کردند. با پای پیاده فاصله بین اتاق و ایستگاه اتوبوس را طی کردم. چون روز تعطیل بود و مسافر نیویورک زیاد بود، ما ناچار شدیم به علت نبود جا برنامه مسافرتمان را به روز دیگر موکول کنیم. دو مرتبه این فاصله راه را با پای پیاده طی کردیم، امشب هم قسمت چنین بود که شب را در پادگان فورث ایوستیس بگذرانیم.

در مسیر بازگشت به ایران

ساعت ۱۰ صبح روز بعد ۴/۴/۱۳ در ایستگاه حاضر شدیم. در ساعت ۱۰ ما دو نفر ایرانی در مقابل صدها نفر یگدیگر را در آغوش گرفتیم، روی همدیگر را بوسیدیم و به طرف نیویورک حرکت کردیم. اول از همه گذشتن از روی پلی عظیم بود که او را پوک می نامیدند. صد متر بلندی داشت. از روی رودخانه ای عظیمی کشیده شده بود که فاصله دو طرف دریا را به هم متصل می ساخت.

اتوبوس با سرعتی عجیب ولی حالتی آرام روی اسفالت حرکت می کرد. دور تا دور جاده سبز و خرم و درختان جنگلی سر به آسمان کشیده بودند. همه جا سبز و گاهی هم در فاصله های معینی زراعتی از ذرت به چشم می خورد و زمانی هم خانه های روستائیان که از چوب ساخته شده بود، نظر مرا جلب می کرد. بیست و پنج نفر در اتوبوس بودند، ولی صدایی از کسی در نمی آمد. گویا همه خسته هستند و هر کدام صندلی هایشان را خم کرده و به خواب شیرین فرو رفته اند. اما من خوشحال بودم که بعد از گذشت ۵ ماه به کشورم بر می گردم و در کنار همسر و دو فرزندم زندگی می کنم.

این شرکت اتوبوسرانی که اکنون من با آن به طرف نیویورک حرکت می کنم، از بزرگترین شرکت های مسافربری جهان است که در قاره آمریکا تمام شهرها و قصبه ها و دهات را به هم متصل ساخته است. در ساعت سه وارد شهر بالیستر شدیم. شهر بسیار بزرگ و عظیمی است

که ابتدا من آن را با نیویورک و واشنگتن اشتباه گرفتم. دارای همان خیابان‌هایی بود که نیویورک داشت. مثل این که جایی غیر آباد در این مملکت وجود ندارد. بسیار شلوغ و پر سرو صدا بود. اتوبوس حامل ما نیم ساعتی آن جا توقف کرد. مسافرینش را عوض نمود ما هم اتوبوس را عوض کردیم، به اتوبوس جدیدی تغییر مکان دادیم. هم اکنون که ساعت ۳:۲۵ بعدازظهر است، اتوبوس هنوز حرکت نکرده و من این یادداشت را نوشتم.

یک نفر نیروی دریایی در صندلی بغل دست من نشسته و بعضی اوقات سوالاتی از من می‌کند. صندلی رو به روی من یک بچه کوچولو و یک دختر جوان نشسته اند، بچه دارد بازی می‌کند و مرا بیاد فرزند عزیزم می‌اندازد. هر وقت صدایش را می‌شنوم به یاد بچه ام می‌افتم. نزدیک عصر از روی یک پل دیگر گذر کردیم که ایالت دل وار نامیده می‌شد. پل بسیار عظیمی بود که یکی از شاه کارهای بزرگ صنعت را نشان می‌داد. این پل دو ایالت نیوجرسی و دل وار را به هم متصل می‌کند. اکنون وارد ایالت نیوجرسی می‌شویم. در این مسافرت چهار ایالت که عبارتند از ویرجینیا؛ مارلند؛ دلوار و نیویورک را دیدم، در اطراف من یک خانواده آمریکایی نشسته اند و عبارتند از ۵ نفر، دو تا دختر یکی بزرگ و دیگری کوچک و دو پسر و مادر آنها این خانواده خیلی محترم و مادری دلسوز که با مهربانی به همه آنها جواب می‌داد، برای هر کدام مشغولیتی درست کرده بود، به هر کدام غذا و شربت جداگانه می‌داد. اتوبوس با سرعتی عجیب در ایالت نیوجرسی به طرف نیویورک در حرکت است. هوا ابری و بارانی و نرم برزمین می‌بارید. در این اتوبوس دو نفر گروهبان ایرانی بودیم و هر کدام در گوشه‌ای نشسته و اتوبوس هم به حرکت خود ادامه می‌داد.

ناگهان اتوبوس که با سرعتی زیاد حرکت می‌کرد، کنترلش از دست راننده خارج شد. یک طرف جاده دریا و یک طرف آن گودی بود که تقریباً یک دو متر بیشتر بلند نبود. دیگر چیزی به خاطرم نرسید. یک مرتبه که به خودم آمدم که اتوبوس دو مرتبه زیر و رو شده بود. دختر خردسالی را دیدم که وحشت زده به من نگاه می‌کند. خواستم به او کمک کنم که دیدم یک طرف بدنم کار نمی‌کند. حالم منقلب شد. دو مرتبه در جایم نشستم. در این موقع صدای رفیقم را شنیدم که مرا صدا می‌زد. هر طور شد بیرون آمدم. دیدم مسافران هر کدام وحشت زده و سر و کله شکسته، بعضی در زیر تنه اتوبوس دست و پا می‌زدند. بعضی روی زمین

افتاده و هزاران ماشین در جاده توقف و مردم همه از ماشین‌هایشان بیرون آمده و این منظره دل خراش را تماشا می‌کنند. نتوانستم سرپا بایستم، روی زمین در حالی که گل آلود و خیس بود، دراز کشیدم. رفیقم به من کمک کرده با دو عدد دستمال دستم را به گردنم بست. مرگ را در مقابل چشم خود می‌دیدم. حالم خیلی خراب بود و گاهی که به طرف راست تکیه می‌دادم، به مردم نگاه می‌کردم. نمی‌دانم چقدر در این حالت بسر بردم که چند نفر آمدند، پتویی روی من کشیدند.

بستری شدن در بیمارستان

چند دقیقه بعد مرا روی یک پارچه‌ای به شکل تخت که دارای دستگیره‌هایی بود، خوابانده و چهار نفر دستگیره‌ها را گرفته مرا روی تختی گذاشته، پاهایم را به تخت بستند و در یک آمبولانس که چند نفر دیگر زخمی که در حالت مرگ بودند، مرا به طرف بیمارستانی که در آن نزدیکی‌ها بود، تخلیه کردند. رفیقم هم همراه من سوار آمبولانس شده به من دلداری می‌داد. آمبولانس با سرعتی عجیب و صدای آژیر خطر حرکت می‌کرد. خیلی هوای آمبولانس گرم بود، از یک طرف گرما از طرف دیگر دردی جان کاه مرا احاطه کرده بود. داشتم جان می‌دادم درد زیادی را تحمل می‌کردم تا آن که وارد بیمارستان شدیم. چون مریض زیاد بود، سر وقت نمی‌آمدند. یک پلاستیکی آورده، بازوی خرد و خمیر مرا در آن قرار دادند، سپس یک آمپول برای جلوگیری از درد به من تزریق کردند، کمی دردم آرام شد.

شب از بازوی من عکس برداری کردند. خیلی گلویم خشک بود، ولی آب نمی‌دادند، چون می‌خواستند دستم را عمل کنند و اجازه نداشتند به من آب بدهند. دیگر نفهمیدم چه وقت دستم را عمل کردند. وقتی به هوش آمدم که در اطاقی روی تخت خوابانده شده بودم. لباس‌هایم را درآورده بودند. هیچ وقت فراموش نمی‌کنم موقعی که می‌خواستند لباس‌هایم را در بیاورند دستم آن چنان درد می‌کرد که فریاد و ناله‌ام جگرها را می‌سوزانید. در تمام این مدت رفیقم بالای سرم بود. لباس‌هایی را که در اتوبوس داشتم، پیش من آورد و به خاطر ندارم چه وقت بود که او به فورت‌هامپلتون رفت مرا تنها گذاشت. در طول این مدت پرستاران

بیمارستان دقیقه به دقیقه فشار خون و درجه حرارت بدنم را اندازه گرفته و با خنده رویی از من احوال‌پرسی می‌کردند. بعد هم قرص خواب به من دادند که تا صبح خوابیدم. صبح زود قبل از طلوع آفتاب بیدار شدم. نماز را توی جا خواندم. قدری هم گریه کردم، ساعت ۸ مرا بیدار کردند. برایم صبحانه آوردند. پرستاری آمد تا مرا در خوردن صبحانه کمک کند. نتوانستم به جز قدری شیر چیز دیگری بخورم. امروز روز ۱۳ تیر ماه بود. یکی از روزهایی بود که قبلاً در برنامه گذاشته بودم که برگردم و قدری غم دل را به دست فراموشی بسپارم، ولی قسمت چنان بود که روز مرخصی من در بیمارستان با درد استخوان سپری شود. یک آمریکایی در اطاق من بستری بود. به علت ناراحتی گوارشی تحت معالجه بود. خانمی مهربان داشت که پیوسته برای سرکشی او می‌آمد. خانمش هم مانند خودش خیلی محترم و با شخصیت بود.

حالم نسبتاً رو به بهبودی بود. یک پرستار مرد بدنم را شستشو داد، لباس‌هایم را عوض کرد، اغلب زنان پرستار از دور و برم آمد و شد می‌کردند و با یک خنده‌ای مهربانی خود را نثار یک مریض بی‌جان می‌کردند. من از این همه مهربانی لذت می‌بردم. خیلی نسبت به آنها که زندگی خود را صرف بهبودی و خدمت به خلق نموده بودند، حس احترام می‌کردم و آنها را در ته قلب دوست داشتم. در موقع غذا خوردن اغلب کمک می‌کردند و به طور کلی هرگونه خدمتی که به دستشان می‌آمد کوتاهی نداشتند. از صمیم قلب کار می‌کردند و کبر و غرور نداشتند.

نزدیک غروب آفتاب یک نفر خانم از کارمندان بیمارستان پیش من آمد و گفت یک نفر ایرانی می‌خواهد تلفنی با شما صحبت کند. به من کمک کرده از جایم بلند شوم، تلفن را برداشتم، ایشان خود را دکتر عبدالهی معرفی نمود و گفت امروز، در روزنامه شنیده‌ام که حادثه برای شما اتفاق افتاده و خواستم با شما صحبت کنم و ممکن است به دیدن شما هم بیایم و جریان را از من پرسید. برایش تعریف کردم و از همدردی او تشکر نمودم. قدری طول نکشید که همراه خانمش به دیدن من آمدند. او مدت ده سال در آمریکا زندگی می‌کرد و خانمش هم آمریکایی بود. گویا در نزدیکی‌های آن بیمارستان خانه داشتند. قدری با هم صحبت کردیم. خانمش ابراز محبت نمود و گفت اگر احتیاجی از هر لحاظ هست، ما حاضریم و من در جواب گفتم الحمدالله احتیاجی نیست. قدری نشسته و بعد رفتند.

روز ۴۴/۴/۱۴ خودم توانستم بلند شوم و صورتم را اصلاح کنم. یک خانمی به من کمک کرد و نصف بدنم را شست و نصف دیگرش را خودم شستم. امروز هم به سختی و درد و رنج گذشت، ولی پیوسته از مهربانی و محبت پرستاران و پزشکان برخوردار بودم. امروز نماینده گرای هاند به دیدن من آمد و راننده اتوبوس هم خوب شده بود و موقعی که می خواست بیمارستان را ترک کند، از من دیدن کرد. در چهره اش شرمندگی و خجالت دیده می شد. بعد از نماز می توانستم در اطاقم کمی راه بروم.

روز ۴۴/۴/۱۵ امروز شدت درد خیلی زیاد بود که بی اندازه اذیتم کرد رفیق آمریکائی هم امروز مرخص میشد او لباس های مرا به خانمش داده به اتوشوئی برد و برای ظهر برگردانید هر چه کردم پول قبول نکرد. در حدود ظهر بود که خانمش و بچه هایش به ملاقات او آمده او را با خود بردند امشب اینجا تنها بودم درد استخوان و غم دوری از فامیل ناراحتی مرا دو چندان کرده بود امروز هم گذشت و فردایش هم بهمین نحو روز چهارشنبه سالم خیلی خوب نبود.

روز پنجشنبه ۴۴/۴/۱۷ امروز در حدود ظهر بود که دکترهای معالج به دیدن من آمدند و گفتند شما باید به فورت هامیلتون رفته، فردا سر ساعت به طرف ایران حرکت کنید. من به آنها گفتم که سالم خوب نیست و نمی توانم ۲۱ ساعت در هواپیما بمانم. آنها قول دادند که تاریخ بلیط هواپیما را عوض و مرا به بیمارستان نظامی بفرستند. بعد از ظهر خوابیده بودم که یک خانم آمریکایی که مأموریت داشت کارهای مرا درست کند، پیش من آمد و سؤالاتی نموده و جواب هایی شنید. دستانم در گچ بود. روز ۴/۱۸ / چون خیلی درد داشتم، به دکتر مراجعه و او گچ روی دستم را باز کرد و بعد از معاینه دقیق دو مرتبه گچ گرفت. بعد از ظهر روی تختم نشسته بودم که گفتند بایستی به بیمارستان فورت هامیلتن بروید. اما دوباره آمدند و گفتند به فردا موکول شد.

طولی نکشید که سه تا دختر که دوتای آنها در همان بیمارستان کار می کردند و مرا دیده بودند، به دیدن من آمدند و مدتی با من صحبت کردند. احساس همدردی نموده، نسبت به من ابراز مهربانی و محبت ابراز کردند. آنها هر سه به دبیرستان می رفتند و بعضی روزها در ساعات های معینی در بیمارستان کار می کردند و امروز روز تعطیلی آنها بود. از این که در این

دنیای غریب سه تا خواهر پیدا کرده بودم خوشحال بودم. آنها سؤالاتی در باره خانواده و مملکت ایران نمودند. تا آن که وقت آنها تمام و مرخص شدند.

سومین روز بستری بودن من، یک نفر مصری مسلمان از اتاق دیگری به دیدن من آمد. او یک نفر ایرانی را به من معرفی نمود که مدت ۲۰ سال در آمریکا زندگی می کرد و تقریباً فارسی را فراموش کرده بود. ۷ روز در این بیمارستان شخصی گذشت و من این مدت هفت روز از تمام محبت‌ها و دلسوزی‌های اهل این بیمارستان غریب نواز برخوردار بودم و تا عمر دارم مدیون محبت‌ها و معالجات دلسوزانه آنها هستم. واقعاً این ملت خوشبخت هستند، حتی بیمارستان هم از هر نظر مانند خودشان پیشرفت نموده است.

روز شنبه ۱۹ تیر روزی بود که باید به ایران می‌رفتم، ولی در بیمارستان وقتم می‌گذشت. در حدود ساعت ۱۲ بود که گفتند باید به بیمارستان فوت دیسک که متعلق به ارتش است، بروید. بعد از چند دقیقه کمک کردند لباس‌هایم را پوشیدم. از آن مردم مهربان خداحافظی و با ماشین آمبولانس ارتشی به طرف بیمارستان حرکت کردیم. در محیط جدید بعد از ظهر برای مریض‌ها فیلم نشان می‌دادند.

روز جمعه ۲۵/۴/۴۴ روز دیگری از روزهای بستری بودنم در بیمارستان فوت دیسک است. این جا مهمترین بیمارستان و انواع و اقسام راحتی برای مریض وجود دارد. تمام دارو و تسهیلات فراهم و وسایل نظافت مهیا است. اگر بخواهید هر روز می‌توانند ملاقه‌ها را عوض کنند. هر ساعت می‌توانید حمام بگیرید. هر دوائی که بخواهید می‌دهند. انواع و اقسام غذاهای خوب که با بهترین دقت و نظافت تهیه شده، در اختیار بیماران است. از طبقه نهم تا آخر با آسانسور خیلی راحت و بدون ناراحتی آمد و شد می‌شود. هر اطاقی دارای تلویزیون که از صبح تا شب روشن و هر کدام برنامه‌ای را انتخاب و به آن گوش داده، تماشا می‌کنند. هر روز دکترها از بیماران معاینه می‌کنند. پرستاران با دلسوزی تمام به حال مریض‌ها رسیدگی می‌کنند. با تمام این خواص برای من هر دقیقه‌اش سالی به شمار می‌رود. چون غریب و تنها بودم.

ترخیص از بیمارستان

روز یکشنبه ۲۷/۴/۴۴ امروز روز تعطیل است. در هفته ارتش آمریکا دو روز شنبه و یکشنبه تعطیلی دارند. ساعت ۸ صبحانه آوردند. صبحانه خوبی بود همه چیز داشت. برای انتخاب

غذای روز بعد مشکل داشتم. هر روز با صبحانه لیست غذاهای روز بعد را همراه می‌آوردند تا مریض غذاهای مورد پسند خود را انتخاب کند. این یک مشکل بود که نمی‌توانستم آن را حل کنم، چون با اسم هر غذایی نا آشنا بودم. بعضی اوقات چشم‌ها را روی هم گذاشته دور بعضی از غذاها را خط می‌کشیدم، گاهی این خط نادانسته خوب و گاهی یک غذای بی‌مزه از کار در می‌آمد. بعضی اوقات هم از یک نفر آمریکایی کمک می‌گرفتم. او گاهی مرا در انتخاب غذا کمک و راهنمایی می‌کرد. مدت ۱۵ روز از تاریخ چپ شدن اتوبوس می‌گذرد، هنوز انگلستان من به حالت اولیه برنگشته‌اند.

روز ۲۹/۴ / مطابق با July 20 بعد از صبحانه سربازی پیش من آمد و گفت فردا ترخیص می‌شوی، افسر قانونی این فوراً گفته است که امروز مأموران حقوقی بیمارستان پیش تو می‌آیند و می‌خواهند در عوض این دست شکسته ات، پولی به تو بدهند، مبادا پول کم قبول کنی. پیغام فرستادم که من احتیاج به قانون دان دارم که این مسئله را حل کند، چون من زبان و قانون به خوبی بلد نیستم، کسی باید باشد که از حق من دفاع نماید. سپس مرا به طبقه اول فرستادند و با مسئول قسمت آموزش و نام نویسی مدتی در این باره صحبت کردیم. آخر قرار شد یک نفر قانون دان برای حل مسئله من بیاورند. بعد از این موضوع به اتاقم برگشتم.

تمام اشخاصی که در این جا مریض و غیر مریض کار می‌کردند، همه مرا پشتیبانی و راهنمایی کردند، از همه این مهمان نوازی‌ها و از قلب پاک آنها نسبت به یک شخصی ضعیف لذت بردم. آنان با من مانند یک شخص آمریکایی رفتار می‌کردند. مرد و زن برای کار من زحمت می‌کشیدند. تلفن‌ها به خاطر من به حرکت در می‌آمد، واقعاً نسبت به کار و وظیفه خود و حق دیگران جدی هستند. ساعت پنج عصر افسری که قبل از ظهر با من صحبت کرد، از من آدرس گرفت و بنا شد فردا دو مرتبه مرا ببیند. او ساعت ۷ دو مرتبه مراجعه کرد، دستم عکس گرفت و رفت.

روز ۳۰/۴/۴۴ آخرین روز و روز حرکت است. بعد از صبحانه و گرفتن عکس از دستم، یک خانم که درجه‌اش سرگرد بود، به من گفت هر چه دارید، بردار و به طبقه دوم به اتاق منشی برو. یک سرباز آمریکایی همراه من آمد. کیف مرا برداشت، اتاق به اتاق مرا راهنمایی کرد،

لباس‌هایم را گرفتم. به هر نحوی بود، پوشیدم تا نزدیک ظهر پولی که تحویل داده بودم، تحویل گرفتم. ساعت ۱۲ به کتابخانه بیمارستان رفتم تا ۱۲ و ۲۰ دقیقه آن جا نشستیم، سپس به سالن غذاخوری رفتم.

ساعت ۱ تا سه مدتی را به انتظار نماینده شرکت مسافربری که با آن مسافرت کرده و بنا بود اسباب‌هایم را به این جا بیاورد، منتظر ماندم. دقایقی هم در بیرون بیمارستان به قدم زدن گذراندم. همه جا سبز و درخت بود. پهلوی درختی رفتم. رو به قبله نمازم را خواندم. بعد از ساعت ۳ نماینده شرکت با اسباب‌هایم حاضر شد و در موقع خداحافظی احساس تأسف نمود و به من گفت که ما تلگرافی برای دوست تو در ایران مخابره کرده‌ایم که این حادثه برایتان رخ داده است. چند دقیقه‌ای طول نکشید که تمام کارهای مربوط به من در بیمارستان تمام شد. از این مردم مهربان خداحافظی کردم، یک سربازی مرا به محل حمل و نقل پادگان فورت دیسک آورده و به آنها معرفی کرد. هر کدام با جایی تماس گرفتند و در باره من توضیحاتی خواستند. عاقبت یک گروه‌بان مرا نزد یک سرگرد که اسمش هانری بود، برد. ایشان با مهربانی هر چه تمامتر با سرهنگی از خود بالاتر تماس و دو نفری از من توضیحاتی خواسته عاقبت قرار شد شب را مهمان این پادگان و فردا ظهر آنها ترتیب کار مرا داده، وسیله سفرم را فراهم کنند. سپس یک گروه‌بانی صدا زد، مرا به او معرفی نمود. گروه‌بان با ماشین خودش مرا به یک محلی برد، بعد از یک ربع ساعت اطاقی برای من آماده شد. ساعت پنج همراه یک نفر سرباز به سالن غذاخوری رفتم.

صبح روز بعد، پنجشنبه ۳۱ تیرماه ۱۳۴۴ مریض و ناراحت بودم، دیشب تا صبح نخوابیدم. ساعت ۹ به دفتر رفتم. مرا به رکن ۲ فرستادند. یک نفر سرهنگ بعد از معرفی گفت که ما یک نفر سرگرد داریم که در ایران بوده و او می‌تواند کارهای شما را انجام دهد. به نزد سرگرد رفتیم. با زبان فارسی شیرینی سلام کرد، خود را سرگرد پارک معرفی نمود و گفت مدت‌ها در ایران و اروپا بوده و زبان فارسی را خیلی خوب حرف می‌زد. مشکلات مرا پرسید، با خوشروئی دنبال کارهای من رفت.

روز بعد (جمعه) گروه‌بان مسئول دفتر به من خبر داد که تا روز دوشنبه این جا هستیم. شب‌ها یا بیدار بودم یا به سختی می‌خوابیدم، فکر برگشتن به وطن خواب را

بر من حرام کرده بود. روزها به قدم زدن و یا به تماشای تلویزیون می گذراندم تا آن که روز دوشنبه (۴ مرداد) رسید.

آخرین روز اقامت در پادگان فورت دیسک صبح بعد از خواندن نماز و صرف صبحانه اسبابها را جمع و جور کردم و بعد یک گروهبان با ماشین مرا به محلی که بلیط برایم تهیه کرده بودند، برد. آنها گفتند هواپیما ساعت ۸ و نیم امشب حرکت می کند و چون حساب کرده بودند که نمی توانم در سربازخانه غذا بخورم بلیطی هم برای شام در فرودگاه تهیه کردند. بر دقت این قوم آفرین گفتم.

بعدازظهر بلیط هواپیما را به من تحویل دادند و با خوشرویی مرا مرخص کردند. این دومین بلیط هواپیما است که برایم تهیه می کنند. پناه بر خدا که این آخرین بلیط باشد. دلم شور می زد. ساعت حدود سه بعدازظهر بود. باید چهل دقیقه دیگر به طرف نیویورک حرکت کنم. چون قبل ازظهر از خانمی که در محل حمل و نقل کار می کرد شنیده بودم که با خودرو ارتش مرا به نیویورک می برند، تصور می کردم الان مانند ایران یک ماشین باری می آید و چند نفر سرباز مرا در آن قرار داده، به طرف نیویورک خواهند برد. کمی ناراحت بودم، ولی موقعی که ماشین آمد فهمیدم نه آن چه را که من تصور می کردم آن نیست، بلکه ماشینی سواری آخرین سیستم با یک نفر راننده برای بردن من به نیویورک حاضر و با احترامی هر چه تمام تر مرا سوار ماشین نموده، به جانب نیویورک حرکت نمودم.

مدت دو ساعت طول کشید که از پادگان دیسک به نیویورک رسیدیم. در نیویورک از روی بزرگترین پل دنیا عبور کردیم، دارای دو پایه بزرگ آهنی بود که با لوله ها و ریسمان هائی از آهن، عظیم ترین پل راروی اقیانوس برپا کرده بودند. عبور برای هر ماشینی ۵۰ سنت (چهار تومان ایران) بود. در عرض هر دقیقه صدها ماشین پشت سرهم عبور می کردند. فرودگاه از جاهای دیگر بزرگتر بود و انسان خیال می کرد که جمعیتی در دنیا نمانده، همه به این نقطه هجوم آورده بودند.

باربری با چهارپایه ای که در جلو در بود، اسبابهای مرا به روی قپان برد. البته قپان نه به آن منظوری که ما در ایران به کار می بریم، ماشینی بود که توسط یک خانمی حرکت می کرد و او آن را کنترل می نمود. بارهای مرا وزن نمود، سپس بلیط مرا بازدید و به محل دیگر برای

تسویه حساب فرستاد. مدتی در خط انتظار بودم تا توانستم بلیط و پاسپورت را نشان دهم و دو مرتبه به جای اولی برگشتم. تا ساعت ۷ کار بلیط و اسباب‌ها تمام شد و بعد به بانک برای عوض نمودن دلار به پول ایرانی رفتم که موفق نشدم. به سالن غذا خوری رفتم، قبلاً در محلی که می‌خواستند مرا بفرستند چون می‌دانستند به غذای شب پادگان نمی‌رسم، کارتی به من دادند و من هم از مقدار ۱۸ تومانی که در کارت نوشته شده بود، مقدار ۱۲ تومان آن را شام سبکی خوردم.

پرواز به ایران

ساعت ۹ چهارم مرداد ۴۴، هواپیما از فرودگان جان - اف کندی که بزرگترین فرودگاه بین‌المللی دنیاست، حرکت کرد و این شهر زیبا را ترک کردم. وضع هواپیما را با پنج ماه پیش مقایسه کردم، خیلی تغییر کرده بود، هر صندلی دارای گوشی و به فاصله هر صندلی یک تلویزیون قرار داشت. کلید پانل و کنترل آن روی صندلی در طرف چپ برای هر مسافری جداگانه نصب شده بود و در همان جا که نشسته بودم، می‌توانستم با قرار دادن گوشی در گوشم صدای موسیقی را هم بشنوم. نمازم را همان جا در هواپیما خواندم از مغرب کره زمین به طرف مشرق کره زمین در حرکت هستیم. صدای گوش خراش هواپیما در اوج اعلا گوش فلک را کر می‌کند. بعضی اوقات در اثر تغییر هوا و سنگینی و سبک شدن دو گوشم به درد می‌آمد. سرم گاهی حالت گیجی داشت. به علت خوردن چند قرص حال بازویم کمی آرام به نظر می‌رسید.

اکنون در روی اقیانوس بیکران در حرکت هستیم. هوا تاریک و جایی به جز خود هواپیما دیده نمی‌شود. امشب هم یکی از شب‌های فراموش نشدنی زندگی من است که در فضا می‌گذرد. یکی از مردان مهماندار هواپیما پیش من آمد، ساعتی را به دست راست بستم. ساعت در حدود ۱۰ است. شام آوردند؛ جوجه بود قدری سبزی نان زیتون نان خشک و شور، کیک هویج شیرینی و یک نوع سالاد که تقریباً سه مثقال آبکی در یک طرف پلاستیکی کوچکی کره هم وجود داشت، بعضی از آنها را خوردم و بعضی هم دارای مزه‌ای باب میل من نبود. شام تمام شد. موقع خواب فرا رسید، هر کسی در روی صندلی خود تشک کوچکی زیر

سر گذاشته و خوابید، ولی آرنج من دردی نسبتاً شدید داشت. کم کم اوج گرفت تا جایی که نتوانستم بخوابم. چند عدد قرص خوردم. قدری با یک نفر آمریکایی صحبت کردم، خیلی خوب حرف می زد، می توانستم بیشتر آنها را بگیرم.

ناگهان در طرف چپ روشنایی دیده شد، زیاد شد تا جایی که به آمدن روز گواهی می داد. باور نمی کردم. ساعت حدود ۱ بعد از ظهر شد. هنوز چهار ساعت و نیم بود که آفتاب غروب کرده بود، عاقبت معلوم شد که کوتاه ترین شب را در طول عمرم می بینم. این شب نسبتاً عجیب و باور نکردنی بود. نماز صبح خواندم. خوابم گرفت. چند دقیقه ای بیشتر نخوابیدم که آفتاب طلوع کرد و صدای مهماندار هواپیما که آب پرتقال را به مسافری می داد بیدارم کرد. بعد از آب پرتقال صبحانه ساده ای شامل دو نان شیرینی کوچک و یک لیوان قهوه آورده شد. صبحانه را خوردم. ساعت در حدود ۲ بود که آفتاب همه جا را روشن کرد ولی ما در بالای ابر قرار گرفته بودیم. به جز توده ای از ابر چیز دیگری دیده نمی شد.

بعد از صبحانه حوله هایی کوچک که از آب گرم بیرون آورده شده بود و خیلی گرم بود، به هر نفر دادند که دست و صورتش را پاک کند. هواپیما با صدایی آرام حرکت می کرد. در نزدیک پاریس ۱۸ هزار پا اوج داشت که اصلاً صدای موتور او در این فاصله به گوش نمی رسید. اکنون یک ربع ساعت راه به پاریس مانده است، هواپیما از ارتفاع بلند پائین آمده، از ابرگذشت و زیر ابر قرار گرفت. اکنون شهر پاریس نمایان شد. اطراف پاریس مزارع گندم سبز و سفید به چشم می خورد.

همه توجه مسافران به تماشای مزارع و درختان جلب شد، هوا تقریباً بر اثر ابرزیاد تاریک است، ساعت در حدود سه بعد از نصفه شب به وقت نیویورک است، ولی آفتاب ۲ ساعت پیش دنیا را روشن ساخته است. همه جا گندم و درخت با نظمی عالی این قسمت از ملک خداوند را آباد ساخته است. اکنون درختان سرسبز و خرم نظر ما را جلب نموده است. همه نگاه ها متوجه پنجره ها بود. هر یکی برای دیگری تعریف می کند. به فرودگاه و شهر نزدیک شدیم. جنب و جوش عجیبی مسافرین را فرا گرفته است. شاه پره های بال دارد هواپیما را به طرف زمین هدایت می کند. اکنون در بالای شهر حرکت می کنیم. هواپیما به زمین نشست.

وارد فرودگاه شدیم. مدت چهل و پنج دقیقه در فرودگاه جنس‌ها را تماشا کردم. چیزهای زیادی موجود بود، اما قیمت آنها خیلی گران بود. هیچی نخریدم. ساعت در حدود سه و نیم بعد از نصفه شب به وقت نیویورک و در حدود ۸ و نیم صبح به وقت پاریس بود. اختلاف ساعت ۲ شهر تقریباً چهارساعت است. اکنون منتظر حرکت هستیم. همگی در هواپیما در جای خود قرار گرفتیم. مردم از کشورهای مختلف در این هواپیما وجود دارد، زن و مرد و بچه و بزرگ سال و خردسال هرکسی دارای رنگی و قیافه‌ای و خداوند دو نفر هم شکل درست نکرده است. تقریباً در این جا که ما نشسته‌ایم، برای ۱۳۴ نفر مسافر صندلی و ۱۴ تلویزیون است. طبقه دیگری در پشت سر خلبان هست که حساب دقیق آن را نمی‌دانم. ساعت حدود چهار و ۲۵ دقیقه بعد از نصفه شب به وقت نیویورک آماده برای پرواز هستیم.

حدود پنج و نیم بعد از نصف شب به وقت نیویورک هواپیما در ارتفاع ۲۷ هزار پائی کوه مونت بلان در ایتالیا قرارگرفت. سپس از روی دریای مانس عبور کرده، هوا کمی ابری است، ولی هواپیما هزاران پا از روی ابر هم اوج گرفته است. منظره بسیار عالی دارد، یک طرف که نگاه می‌کنم دریایی بی کران به چشم می‌خورد، در طرف دیگر کوه‌هایی به نظر می‌آید که شاهد زندگی بشر در صدها هزار سال پیش تاکنون بوده است.

هم اکنون هواپیما از روی دریا گذر می‌کند، دریا نمایان و خالهائی سفید اثر امواج به چشم می‌خورد. گاهی هم کوه‌هایی یک پارچه از سنگ در درون دریا سر بیرون آورده، صنعت خدای آسمان‌ها را به رخ نوع بشر می‌کشد. من نمی‌دانم این خداوند چقدر ثروتمند است، چه زمین و چه آسمان‌ها همه به او تعلق دارند. مالک همه چیز و همه جا است. قدرتش مافوق قدرت‌هاست. صاحب سرنوشت‌های تغییر دهنده همه چی و عاقبت دنیا به او باز می‌گردد. گاهی زمین به صورت جزیره در درون دریا به چشم می‌خورد؛ خط‌هایی از آن زمین نمایان است، مثل این که آباد و محل سکونت بنی نوع بشر است. آفتابی درخشان و نورانی همه جا را فرا گرفته است، در طرف چپ کوه و بیابان و گاهی هم سواحلی خوشگل نمایان است، ولی این سواحل مانند آمریکا دارای درخت نیستند.

ساعت ۶ صبح به وقت نیویورک وارد فرودگاه ایتالیا شدیم. چون بر اثر کم خوابی خیلی بدنم ناراحت بود، در هواپیما استراحت کردم. ساعت ۷ و ۲۰ دقیقه صبح به وقت نیویورک از

ایتالیا به سمت ترکیه حرکت کردیم. اکنون در بین راه ترکیه و روم هستیم. باز تیم دریائی عظیمی دیده می‌شود. ساعت ۵ صبح به وقت استامبول و ساعت ۹ صبح به وقت نیویورک وارد خاک ترکیه شدیم. از روی اسلامبول که رد می‌شویم خیلی دلم روشن شد، چون یک کشوری مسلمان تا اندازه‌ای مانند اروپا ترقی کرده بود، خانه‌ها به فرم خانه‌های اروپائیان و خانه روستائیان به طرز زیبایی ساخته شده بود. مدت ۳۵ دقیقه در فرودگاه استامبول توقف و اکنون که ساعت در حدود ۱۰ می‌خواهیم عازم آنکارا پایتخت ترکیه بشویم. به قرار معلوم است این فاصله نیم ساعت راه است. تازه هواپیما می‌خواهد حرکت کند.

اکنون هواپیما روی دریایی بزرگ در حرکت است. آفتاب از طرف چپ تابیده. این آفتاب بوی وطن را به مشام من می‌آورد، دلم شور می‌زند، می‌خواهم هر چه زودتر وارد ایران شوم، می‌خواهم دلم با دیدن ایران عزیز روشن شود، به او بگویم که رشته بین من و تو گسستنی نیست، دنیای دیگر را با تمام زیبایی که دارد نمی‌توانم با تو عوض کنم، تو میهن من و من در دامن تو تربیت شدم، بایستی در دامن تو هم جان بسپارم. علاقه به میهن طبیعی است که در نهاد هر کس نهاده شده است، آن هم ایرانی. شاید خیلی‌ها به این موضوع اهمیت نمی‌دهند، من ضامن تمام مردم نیستم؛ ولی گواه قلب خود و میهن عزیزم هستم؛ فقط در باره خودم می‌توانم قضاوت کنم که این پنج و ماه و اندی که از ایران و فامیل‌هایم دور بوده‌ام، چه قدر بر من سخت گذشته بود.

هواپیما در اوج ۲۵ هزار پایی در پرواز است و قلب و روح من هم در ارتفاع بالاتر از آن به طرف ایران در پرواز است. این قدر اوج گرفته که شهر تهران و زیبایی و مردم آن را با چشم دل می‌بینم. فقط اجازه ندارم وگرنه آن را لمس می‌کردم و با آنها حرف می‌زنم، از آن جا روحم به طرف کرمانشاه پرواز کرده، فرزند عزیزم را که در حالت بی‌قراری در انتظار ورود من است، می‌بینم گاهی هم غم و غصه دوری از عزیزانم اشکی جگرسوز درگوشه چشمان بسته ام جمع می‌کند و با این جمع‌آوری مقداری از غم‌ها را با خود بر روی گونه‌هایم سرازیر می‌نماید. این گونه‌ها خیلی تحمل دارند، سال‌ها است که این جویبار اشک از روی آن می‌گذرد، ولی او چنان سخت و با تحمل است که هنوز هم مقاومت عبور این اشک سوزان در وجودش موجود است، همیشه جوان و طاقت بشر آن را هم دارد.

مدت پنج ماه و چند روز است که در دیار غربت بسر می برم، اکنون بعد از این مدت طولانی و بعد از تحمل دردهای زیاد با حالتی که تنها یک دست من قادر به کار است، به طرف ایران در پرواز هستم. نمی دانم چه بگویم بگویم ای میهن این سوغات برای تست که تو به قدرت این دست‌ها خیلی احتیاج داری، یا این که این سوغات خانواده‌ام است که پنج ماه درد دوری مرا تحمل کرده‌اند، به کدام از این‌ها تعلق دارد؟ شاید به هر دو آنها تعلق داشته باشد، نمی دانم جواب آنها را چه طور جور کنم. خودم هم معطل و سرگردانم چگونه با یک دست شکسته از خانه بیرون بیایم.

سراسر این مدت از روی کوه‌های عظیم الجثه ترکیه در پرواز هستیم، این کوه‌ها هم شاید جنگ‌ها و لشکرکشی‌ها دیده، چه سربازانی که در دامنه این کوه‌ها خون خود را بر زمین ریخته‌اند، چه مردان شجاعی که برای پا برجایی این قسمت از سرزمین دنیا جان خود را از دست نداده‌اند. همه این‌ها خودش یک سرگذشت جگرخراش دارد. چه پادشاهان و چه سردارانی که در دامنه این کوه‌ها در جنب و جوش و حرکت نبوده‌اند، ولی کجا هستند چرا دیگر خاموش هستند؟ مثل این که در دنیا فقط یک نفر باقی و همیشگی است، آن هم قدرت لایزال الهی است، با قدرتی عجیب بر این دنیای عظیم فرمان روائی می‌کند. مهار تمام فرمان‌روایان در دست او قرار دارد.

آفتاب به غروب نزدیک می‌شود، خیلی دلم می‌خواهد در موقع ورود به تهران هوا روشن باشد که شهر را با تمام زیبایی سابقش با چشم بینم. داریم به شهر آنکارا نزدیک می‌شویم. چاله‌های هوایی پیوسته هواپیما را تکان می‌دهد. هم اکنون که ساعت ۱۰ و نیم به وقت نیویورک است وارد فرودگاه آنکارا شدیم. از ساعت ۱۰ و نیم به وقت نیویورک تا ساعت ۱۱ و ربع صبح که به وقت آنکارا ساعت پنج و ربع بعدازظهر است، در فرودگاه آنکارا توقف و اکنون که ساعت پنج و یک ربع بعد از ظهر به وقت آنکارا است، در هواپیما نشسته و منتظر حرکت هستیم تا ببینیم خداوند کی ما را به دیدار تهران موفق می‌سازد. فاصله بین تهران و آنکارا دو ساعت راه و بناست هواپیما در ارتفاع ۳۰ هزار پائی حرکت کند. خدایا به امید تو اکنون در آسمان ترکیه در حال پرواز هستیم.

ساعت نیم بعدازظهر به وقت نیویورک و ۶ و نیم عصر به وقت ترکیه، شام که جوجه و ماهی بود، دادند اغلب خاک ترکیه هم مانند خاک ایران کوهستانی است و دشت سرسبز و خرمی

دیده نمی‌شود. باید هم این طور باشد دو کشور برادر هستند زمیشتان هم برآستی برادر باشند تا برآبری بر قرار گردد. شانس هر دو یکی است خداوند در تقسیم بندی به هر دو مثل هم زمین عنایت فرموده است.

اکنون در بالای کوه‌های سراسر سنگ و دره‌های عمیق ایران در پرواز هستیم. دنیای عجیبی است، دیروز در آن طرف کره زمین بودم، همه‌اش آباد و سرسبز و خرم، امروز در طرف دیگر کره زمین قرار گرفته‌ام که همه چیز هست به جز آبادانی، آفتاب غروب کرده است، تاریک و روشنایی ضعیفی از عقب هواپیما نمایان است. طبقه‌هایی از ابر سفید در فاصله زیادی در زیر هواپیما به چشم می‌خورد که مانند پنبه نرم شده به هم پیچیده است. غروب هم یک عالمی دارد، عالمی که غروب ایران باشد، چشمم پر از اشک نام ایران و وارد شدن به آن رگ‌های بدنم را سیخ سیخ نموده است، خیلی او را دوست دارم، به خاطر این که وطنم است در آن زاینده شده‌ام، خانواده‌ام در آن زندگی می‌کند.

در بالای خاک تهران پرواز می‌کنیم. چشمانم پر از اشک شده، ساعت ۱۰ و ربع شب وارد تهران شدم که مطابق است با یک و ربع به ۳ بعد از ظهر نیویورک. ساعتی که در باند فرودگاه و روی شهر فرود می‌آمدم، حس میهن پرستی من به جوش آمد، مدتی بغض گلویم را گرفته، به زور غصه را فرو بردم. اگر در هواپیما نبودم، ممکن بود مدت‌ها گریه کنم سرانجام بعد از ماه‌ها رنج و دوری امشب وارد ایران شدم.

فصل چهارم

تحصیل در دانشکده افسری و دانشگاه تهران

در تهران

بعد از معطلی در فرودگاه برای بازرسی گمرکی، تاکسی کرایه کردم و مرا به یک هتل به اسم کارون در خیابان فردوسی آورد. گرچه خیلی خسته بودم ولی نیم ساعت بیشتر ن خوابیدم. نگران همسر و فرزندانم هستم. توضیح اینکه فرزند دوم، به نام فاطمه، در زمانی که در آمریکا بودم، متولد شد.

روز بعد (۶ مرداد ۴۴) ساعت پنج و نیم به طرف نیروی زمینی رفتم. تا سه بعدازظهر مشغول کارهای مقدماتی درباره معالجات دستم گذشت. روز ۷ مرداد روز پنجشنبه سر ساعت تعیین شده، در ستاد هواپیمایی حاضر شدم. دقایق زیادی طول کشید تا نامه‌های مرا نوشتند. آن را همراه یک سرباز به آجودانی بردم. چون روز بعدش تعطیل بود ادامه کار را به روز شنبه موکول کردند.

روز ۴۴/۵/۹ بنا بود که کار من در مورد معرفی به بیمارستان درست شود، ولی تا یک بعدازظهر طول کشید تا نامه‌ام به امضا رسید. نامه‌ام را در ساعت یک بعدازظهر به بهداری بردم و تا ساعت ۲ در بهداری طول کشید تا معرفی نامه برای بیمارستان برایم به امضا رسید. روز ۴۴/۵/۱۰ صبح ساعت ۷ از خانه بیرون آمدم. عازم بیمارستان شدم، هنگامی که وارد بیمارستان شدم، مرا باطاق دکتری معرفی کردند مدتی طول کشید تا او مرا دید و سپس سؤالاتی از من نمود. تا ظهر کارم طول کشید. قرار شد در شورای فردا در ساعت ۱۰ حضور داشته باشم.

روز بعد در ساعت ۱۰ شورای پزشکی باید در مورد دست من و مدت مرخصی و استراحت آن تصمیم می‌گرفت. اما از شورا خبری نبود. دو ساعت بعد با پی‌گیری من شورا تشکیل شد و سه ماه مرخصی به من دادند. به محل ستاد هواپیمایی رفتم و ۲۵ روز مرخصی به من دادند. بعد از ظهر به کرمانشاه حرکت کردم و شب ساعت ۹ به مقصد رسیدم.

دیدار با خانواده

قسمتی از دستم در گچ بود. بعد از احوال‌پرسی با همسر و مادر همسر، دخترم که ۱۹ ماه داشت، پیش من نمی‌آمد، عاقبت مهر فرزندی او را به طرف من کشانید. برایشان

ماجرای تصادف را تعریف کردم. از روز بعد هم دوستانم آگاه شدند. یکی یکی برای دیدن من به خانه آمدند. مدت چند روزی به این منوال گذشت. بعد از دو سه روزی با پسرعمویم به خانه آنها در ده رفتم. تمام فامیل‌هایم جمع شدند. عمویم گریه را سرداد، ولی من به او گفتم که شادی کن چون من زنده هستم. مدتی که شاید چهار روز باشد، در آن جا باقی ماندم. سپس به کرمانشاه مراجعت و بعد از پایان ۲۵ روز مرخصی به تهران مراجعت نمودم. چند روز بعد به کرمانشاه بازگشتم و با همسر و فرزندان سفری به مشهد و شمال کردیم. بعد هم عازم اصفهان شدیم.

خدمت در گردان هواپیمایی (هوانیروز) اصفهان

بعد از سه روز مرخصی در تاریخ ۴۴/۷/۲۵ خود را به گردان هواپیمایی که واحد اصلی و محل خدمت من بود خود را معرفی و خدمت را ادامه دادم. در ماه‌های بعد ضمن خدمت درس عربی هم می‌خواندم. از اوّل سال چهل و پنج تا مرداد ماه برای ورود به دانشگاه مشغول مطالعه بودم. دو ماه هم کلاس کنکور رفتم. خیلی از شب‌ها تا نزدیک صبح بیدار می‌ماندم. تا این که در سال ۴۵ همراه با تعدادی از درجه داران همدوره‌های کلاس زبان در کنکور دانشگاه ادبیات اصفهان و تهران قبول شدیم که آنان جملگی وارد دانشکده افسری شدند، ولی من چون پایه خدمتم کمتر از ۸ سال بود، ارتش مخالفت کرد.^۱

البته چند روزی هم به کلاس رفتم. در روز ۴۵/۵/۱۱ برای دریافت کارت ورود به کنکور عازم تهران شدم. روز بعد کارت ورودی را دریافت کردم و تا روز امتحان ادبیات که ۲۱ مرداد بود، درس خواندم. در روز ۴۵/۶/۱۰ ساعت یک بعدازظهر زنگ در به صدا درآمد، یکی از دوستانم که خبر موفقیت مرا شنیده بود، با روزنامه‌ای جلو درب منزل نمایان شد. او با شادی به من مژده داد بین ۸۰ هزار نفر در دانشکده الهیات تهران قبول شدم. آن روز و بعد آن شب یکی از بهترین ایام عمر من بود. خبری را که در انتظارش بودم، شنیدم. خداوند را شکر کردم.

۱- هنگامی که در سال ۴۳، ۴۲ در کلاس زبان ارتش در میدان حر مشغول طی دوره بودم، یک بار در کنکور سراسری شرکت کردم ولی به علت این که در این سال مطالب ریاضی گنجانیده شده بود که به رشته ام مربوط نبود، موفق به جواب آن‌ها نشدم.

صبح قبل از اذان بیدار شدم و با خدای خوراز و نیاز کردم. برای ثبت نام در دانشگاه تهران سفری به تهران کردم. روز ۶/۲۲ برای دریافت کارت اسم نویسی عازم تهران شدم. روز ۴۵/۶/۳۰ کارت اسم نویسی را دریافت و از آن روز خود را دانشجوی دانشگاه می‌دانستم. روز ۷/۲/۷۷ کلاس‌ها شروع شد. با قلبی پر از امید راه دانشگاه را در پیش گرفتم. مدت سه الی چهار روز سرکلاس حاضر شدم. روز ۷/۵ برای جواب نامه‌ام عازم ستاد هواپیمایی شدم، ولی متأسفانه تا به دفتر سروانی که مسئول این کار ما بود، قدم گذاشتم، از این که به دانشگاه رفته‌ام، با توپ و تشر و ناسزا رو به رو شدم. کلاسی را که با رنج و مشقت و صرف ۳۰ سال عمر به دست آمده بود، باید ترک می‌کردم.

بار دیگر به اصفهان رفتم. در یکی از این روزها فرمانده هوانیروز تیمسار قندهاری جهت بازدید به پایگاه آمد. بعد از بازدید به حضورش رسیدم و مراتب ناراحتی خویش را به عرض ایشان رسانیدم. ابتدا در جواب در خواست من گفت من خیلی کوشیدم شما هم وارد دانشکده افسری بشوید، ولی قانون اجازه نداد. بعد از مکث کوتاهی که ناراحتی را در چهره نا امید من ملاحظه نمود خطاب به فرمانده ام، دستور داد مرا به ستاد هوانیروز تهران منتقل کنند تا بتوانم با انجام خدمت در ستاد به درس دانشگاه هم برسم. در این صورت بعد از یک سال موانع قانونی برای ورود به دانشکده افسری (با شرط درجه گروه‌بان یکمی و حداقل هشت سال سابقه درجه داری) برطرف و می‌توانستم به دانشکده افسری معرفی شوم. با این لطف و مساعدت پدران آن مرد بزرگ در همان روز، به منزل مراجعت نمودم، وسایل را جمع آوری، بلیط تهران خریداری نمودم و با زن و بچه عازم تهران شدیم.

انتقال به پادگان قلعه مرغی و تحصیل در دانشگاه تهران

از اصفهان که دور شدیم، بچه‌هایم به خواب رفتند. در بین راه گاهی با خدای بزرگ راز و نیاز می‌کردم، زمانی هم مواظب بچه‌ها بودم. صبح زود وارد شهر تهران شدیم به منزل یکی از دوستانم رفتم. بچه‌هایم را آن جا گذاشته، خودم را به سرکلاس رساندم. خیلی دقیق به درس‌هایم گوش دادم. سه روز سرکلاس حاضر شدم و روز ۷/۲۰ خودم را به پادگان قلعه

مرگی معرفی کردم. در آن جا هم برخلاف آن چه را که تصورش را نمی‌کردم، به من گفتند ما شما را بعدازظهر به پادگان آورده و صبح‌ها به کلاس دانشگاه می‌فرستیم.

مسئول رکن یکم یک سروان بود که قبول نکرد من در ستاد کار کنم. در آن هنگام استواری که مسئولیت فرودگاه قلعه مرگی را به عهده داشت، درخواست نمود من به عنوان نگهبان بعدازظهرها به قلعه مرگی بروم. با این برنامه هر روز از صبح تا ظهر سرکلاس دانشکده و همه بعدازظهرها از ساعت دو بعدازظهرتا شب به مدت یک سال درقلعه مرگی باتمام مشکلاتش مشغول خدمت بودم. هم درس دانشگاه را ادامه می‌دادم، هم وظیفه نگهبانی به مدت یک سال را به اتمام رساندم.

این هم نظر کرم خداوند بود آن چه را که می‌خواستم، برایم درست کرد. با خیال راحت دو روز سرخدمت حاضر شدم. در تهران خانه ای اجاره کردم، اما به علت این که مرطوب بود، خانه دیگری اجاره کردم. هر روز بعد از پایان کلاس که از ۸ و نیم تا ۱۲ بود، عازم محل خدمتم می‌شدم. محل خدمت من در پادگان قلعه مرگی بود. در این پادگان هواپیمایی نیروی زمینی تعدادی هواپیما و بالگرد دارد که به عنوان مأمور به منظور مأموریت‌های فوری در تهران مستقر هستند و هر وقت احتیاجی باشد، از وجود آنها استفاده می‌شود. سال ۱۳۴۵ به این نحو گذشت. عید فرا رسید. مطابق نذری که با خدای خویش داشتیم، به فکر مسافرت مشهد و زیارت امام رضا(ع) افتادم. روز یکم فروردین ۱۳۴۶ همراه خانواده‌ام و یکی از دوستانم برای چهار روز عازم مشهد شدیم. در این وقت فقط دو بچه داشتیم. هر دو دختر، یکی سه سال و سه ماه و دیگری یک سال و ۶ ماه بودند.

تابستان رسید و مدت ۷ روز از تیرماه هم گذشت، هوا خیلی گرم شد. تصمیم گرفتیم که همسر را با بچه‌هایم به کرمانشاه ببرم، تا از دست گرما رهایی یافته و در ضمن در موقع وضع حمل هم کسی را داشته باشد تا از او مواظبت نماید. روز بعد ساعت ۴ بعدازظهر واردخانه مادرخانم شدیم. او خیلی از دیدن ما خوشحال شد. من دو روز کرمانشاه بودم، در این مدت کوتاه به دیدن دوستانم رفتم.

در یکی از روزهای اواخر تیرماه در پادگان قلعه مرغی تیمسار سرتیپ قندهاری فرمانده هواپیمایی در حدود ساعت ۱۰ از پرواز برگشت. هنگامی که چشمش به من افتاد، احوال پرسى نمود و از وضع درسم سؤال کرد. وقتی گفتم بدون تجدید در دانشگاه قبول شده‌ام، تبریک گفت و در مورد رفتن من به دانشکده افسری سؤال کرد و من هم اظهار علاقه کردم. در پایان دستور داد که فردای آن روز یعنی روز چهارشنبه ۲۸/۴/۶۷ به ستاد هواپیمایی بروم تا در باره رفتنم به دانشکده افسری مکاتبه نماید. هنگامی که به ستاد رفتیم، نامه‌ای برایم نوشتند و خود تیمسار نامه را به نیروی زمینی برد. روز یکم مرداد به من اطلاع داده شد که از طرف رکن یکم نیروی زمینی مرا به دانشکده افسری معرفی کرده‌اند.

ورود به دانشکده افسری ۱۳۴۶

روز چهارشنبه ۴/۵/۶۷ بود هنگامی که برای اولین مرتبه وارد آجودانی دانشکده افسری شدم، یک استوار که مسئول نامه و اسم نویسی بود، گفت: برو یک برگ معرفی از دانشکده مربوطه ات مبنی بر این که شما دانشجوی سال اول هستی، بیاور. من هم با کوشش زیاد خودم را به دانشکده الهیات رساندم و توانستم یک برگ معرفی نامه به دانشکده بیاورم. اما هنگام برگشت برخلاف انتظارم گفتند برای ورود به دانشکده حداقل پایه خدمت ۷ سال تمام و درجه گروه‌بان یکمی لازم است. در مدت ۱۰ روز جواب نامه را که حاوی ۷ سال سابقه خدمت و همچنین سال ترفیع به گروه‌بان یکمی بود، آماده شد و به دانشکده تحویل دادم.

روز ۲۲/۵/۶۷ برایم روز فرخنده‌ای بود چون به عنوان دانشجوی دانشکده قدم به محیط دانشکده افسری گذاشتم تا مراحل نهایی ثبت نام را انجام دهم. از خانه‌ام تا دانشکده پیاده رفتم. با چه شوقی با چه امیدى راه می‌رفتم. (البته مدارک دیگری که لازم بود مثل برگه‌های معاینه پزشکی و رضایت نامه خدمتی از یگان و مدارک تحصیلی را در این مدت فراهم و تحویل دادم).

بعد از دوماه از هوانیروز قلعه مرغی مرخصی گرفتم تا به کرمانشاه بروم. دو ماه بود که همسر و فرزندانم در کرمانشاه بودند. فرزند سوم هنوز متولد نشده بود. تا آن که بعد از ظهر روز ۱۴/۶/۶۷ خداوند پسری بما عنایت فرمود. من همراه بچه‌هایم در حیاط بودیم که مادر

خانمم به من اطلاع داد که خداوند پسری به شما عنایت فرموده است. شکر خدا را به جا آوردم. روز جمعه ۱۷/۶/۴۶ بعد از پایان مرخصی در ساعت ۱۰ عازم تهران شدم. روز ۲۵/۶ برای اسم نویسی به دانشکده الهیات رفتم. چون پول می خواستند، اسم مرا نوشتند روز ۲۷/۶/۴۶ صبح زود به پادگان قلعه مرغی رفتم، چون قرار بود برای ارتقای درجه امتحان ورزش بدهم. بعد از پایان امتحان ورزش عازم دانشکده الهیات شدم. با صرف چندین ساعت وقت توانستم یک برگ گواهی قبولی و ریز نمرات برای دانشکده افسری دریافت کنم.

روز ۲۸/۶/۴۸ امروز مطابق دستور قبلی باید در ساعت ۸ در دانشکده افسری حاضر شوم. زودتر از این وقت رسیدم. برای پر کردن چند برگه وارد قسمت ضداطلاعات شدم. در آن جا ورقه‌ای محرمانه به من دادند که پر کنم. هنگامی که از ضد اطلاعات بیرون آمدم، یکی از دوستان سابق خود را ملاقات کردم که سال سوم دانشکده افسری بود. و بعد ناگهان هفت نفر دیگر درجه‌دار را دیدم که تازه معرفی شده بودند. دو نفر آنها از دوستان من بودند، چون بعد از زحمات زیاد توانسته بودند به دانشکده معرفی شوند، خیلی خوشحال شدم. بعد از اتمام کارم در دانشکده افسری به منزل برگشتم.

در تاریخ ۲۹/۶ برای معرفی به دانشکده افسری مراجعه کردم. دستور دادند که برای تسویه حساب عازم اصفهان شوم، رفتن من به اصفهان به نوشتن نامه‌ای از طرف ستاد هوانیروز مربوط بود. یک روز هم برای این نامه منتظر ماندم. عاقبت این نامه هم امضا شد، تحویل خودم دادند. نامه را به اصفهان بردم، خیلی زود کارهایم را به پایان رساندم و برگه تسویه حساب را گرفتم.

صبح روز بعد زود بعد نامه تسویه حساب را به دانشکده افسری تحویل دادم. بعد از تحویل این نامه تا روز ۱۱/۷/۴۶ کارم طول کشید. در روز یازدهم مه‌ساعت ۵ صبح از خانه با لباس دانشجویی به طرف دانشکده افسری حرکت کردم. برای اولین مرتبه لباس دانشجویی پوشیده از درب جبهه وارد دانشکده شدم. اولین مرتبه با صف دانشجویان بیرون رفتم و از روز بعد کلاس‌های ما شروع شد.

در دانشکده دو نوع دانشجو مشغول دوره بودند. قسمت عمده دانشجویان در دروس دانشگاهی خود دانشکده شرکت داشتند و بعد از ظهرها هم دروس نظامی داشتند. تعدادی

هم دانشجویان دانشگاه تهران بودند که به عنوان سهمیه ارتش در رشته‌های مختلف مثل پزشکی، مهندسی و حقوق در دانشکده‌های غیرنظامی مشغول درس خواندن بودند. به این نوع دانشجویان رسته ای می‌گفتند. آموزش اولیه دانشجویان (قبل از سردوشی) و همچنین شرکت در مراسم مختلف و صبحگاه عمومی با دانشجویان خود دانشکده مشترک بود، اما در سایر موارد، دارای گردان، خوابگاه و فرمانده جدا بودند. من هم در گردان رسته ای مشغول دوره شدم. چون از قبل در دانشگاه تهران (دانشکده الهیات، رشته فقه و حقوق اسلامی)، قبول شده و مشغول تحصیل بودم. در ورود به دانشکده افسری، سال دو محسوب شدم. چون سال دو، در دانشکده الهیات بودم.

۷۰ روز اول را که هنوز سردوشی نگرفتیم و به آموزش نظامی مقدماتی اختصاص دارد، دوران تهیه می‌گویند که شامل تعلیمات نظامی سخت و فشرده بود. بنابراین علاوه بر درس‌های دانشگاهی، تعلیمات نظامی هم آموزش داده می‌شد. بعضی اوقات به اندازه‌ای خسته می‌شدم که حد و اندازه‌ای نداشت. در دانشکده از زن و بچه‌ام خبر نداشتم، چون فقط روزهای ۵شنبه ظهر تا جمعه عصر مرخصی داشتیم. گرچه آنها در تهران زندگی می‌کردند، ولی برای من فرق نمی‌کرد، چون نمی‌توانستم از آنها اطلاع حاصل کنم. شادی من بیشتر در این شب‌های پنجشنبه بود چون فردایش تعطیل و دیدار زن و فرزند بود. من این دوری‌ها را خیلی تحمل کرده‌ام، حالا هم ناچارم تا مدت دو سال دیگر که اگر خداوند بخواهد و عمری باقی باشد، درجه بگیرم. صاحب سه بچه‌ام که مجبورم در عرض هفته فقط برای ۲۴ ساعت آنها را ببینم.

روز ۲۱ آذر برایم یک روز خاطره انگیز بود، چون برای اولین مرتبه ملبس به لباس آبی دانشجویی می‌شدم. اولین روز مرخصی با آن لباس زیبا بود که دوستش داشتم. نمی‌دانم با چه زبانی از خدای خود سپاسگزاری کنم فقط اوست که این موفقیت بزرگ را برای سعادت من و خانواده‌ام، از دریای محبت بی‌پایانش ارزانی داده بود.

شب سه شنبه تا ساعت ۱۰ و ۱۱، مشغول فراهم نمودن وسائل جشن سردوشی بودیم. شب هم چون ماه رمضان بود، ساعت چهار از خواب بیدار شدیم. بعد از صرف سحری و انجام فرایض دینی خود را برای انجام مراسم آماده کردم. ساعت حدود ۸ صبح جشن ۲۱ آذر در

حضور فرمانده دانشکده افسری انجام شد. سپس به باشگاه ورزشی دانشکده که برای مراسم جشن سردوشی آماده شده بود، رهسپار شدیم.

بعد از ساعت ۹ فرمانده دانشکده افسری به محل مزبور تشریف فرما شدند و مراسم به عمل آمد. بعد از سخنرانی فرمانده دانشکده، سوگند نامه امضا کردیم، سپس مراسم تمام شد و به دریافت سردوشی نائل شدیم. آن روز بسیار ارزنده و تاریخی برای من محسوب می‌شد. چون سال‌ها رنج و مشقت کشیده بودم تا به این روز رسیدم. خیلی سپاسگزار خالق بودم. خدای بزرگ برای من وسیله فراهم نمود که هم در دانشگاه تهران درس بخوانم و هم دانشجوی دانشکده افسری باشم و هم از حقوقی برای خانواده ام دریافت می‌کنم. بعد از این که سردوشی‌ها دوخته شد و دستور مرخصی دادند، به طرف خانه حرکت کردم.

روز دوشنبه ۲۷ آذرماه ۱۳۴۶ مطابق با ۱۶ رمضان ۱۳۸۶ و مطابق با ۱۸ دسامبر ۱۹۶۷ روزی بود که مطابق دستور قبلی فرمانده دانشکده افسری، مبنی بر این که دانشجویان متأهل می‌توانند به خانه‌هایشان بروند، خودم را آماده کردم که شب به منزل بروم. پیش از ظهر تا ساعت ۱۲ سرکلاس بودیم. بعد از ظهر هم با سرویس دانشگاه تهران به آن جا رفته، قبل از کلاس در اطاق مطالعه دانشکده حقوق قدری روی صندلی تکیه داده و می‌خوابیدم.

سال ۱۳۴۶ را با تمام برکت و محبت‌های خدای مهربان به پایان رسید، از تمام مریضی‌ها و ناراحتی‌هایی که برای من و خانواده ام پیش آمد به کمک خالق حکیم نجات پیدا کردیم. یک روز غروب دو شبانه به مرخصی شبانه آمدم، همسرم را دیدم که دخترم را بغل زده بود و گریه می‌کرد. گفتم چرا گریه می‌کنی؟ گفت بچه‌ها مریض شده اند. فرزند پسر آخرمان متولد ۱۳۴۶/۶/۱۴ سرخک گرفته بود. همسرم هم حال خوبی نداشت. با آن که خسته و بی‌خواب بودم، تا صبح از آنها مراقبت کردم. صبح هم آمدم دانشکده چند ساعتی مرخصی گرفتم و برای تهیه دارو به داروخانه رفتم و بعد باید به دانشکده باز می‌گشتم. زن و فرزندم در تهران کسی را نداشتند و ما در این شهر غریب بودیم. در چنین شرایطی من به طور شبانه روزی در دانشکده بودم.

خود من در ماه بهمن هنگامی که آخرین امتحانم را به پایان رساندم، به علت تلاش و درس خواندن مداوم و آموزش‌های دانشکده و از طرفی مسئولیت زن و سه فرزند، مریض

شدم. مریضی که مرا تا آستانه مرگ هم کشاند. اما خدا مرا از این درد هم نجات داد. به علت صدمه ای که به دستم وارد شد، با تصویب شورای پزشکی حدود ۳۰ هزار تومان به حسابم وارد شد، با این مبلغ می توانستم خانه ای بخرم.

مدت سه ماه دنبال خریدن خانه می گشتم. عاقبت خود را از دام کارکنان املاک رها نموده، در چند کیلومتری شمال غربی تهران به اسم شهر زیبا خانه ای خریدم و در تاریخ ۴۶/۱۲/۶ روز پنجشنبه وسایل منزلم را به آنجا انتقال دادم. تا اندازه ای جای خانواده ام راحت شد. گر چه مجبور هستیم مدت زیادی از عمر خود را صرف رفتن و برگشتن در اتوبوس کنیم، ولی چون جای خلوت و آرامی بود، احساس راحتی می کردیم. برای خانه جدید فرش و میز و صندلی هم خریدیم.

عید سال ۴۷ خیال نداشتم به جایی مسافرت کنم. روز ۴۷/۱/۲ مادر خانم و پسرش به تهران آمدند، چند روزی خانه ما بودند، در تاریخ ۴۷/۱/۸ همراه آنها به کرمانشاه رفتم. این رفتن من با رفتن های دیگرم فرق داشت، قبل از آن شغل دیگر و لباس دیگری به تن داشتم، ولی این بار لباس دانشجویی و با یک دنیا افتخار عازم کرمانشاه شدم. مدت ۴ روز در کرمانشاه بودم، در این مدت کوتاه سفری به زادگاه اصلی یعنی به سنقر و از آن جا به کلیالی یعنی قریه سطر رفتم. در این آبادی بود که سال ها به خاطر درس خواندن، رنج فراوانی کشیدم.

روز ۴۷/۱/۱۴ سال جدید را در سر کلاس گذراندم. اواخر فروردین عمل سختی روی دست آسیب دیده ام انجام گرفت. بعد از چند روز بستری شدن، مدت ۷ روز مرخصی به من دادند، ولی دانشکده سه روز آن را موافقت نمود. رفته رفته حالم خوب شد، امتحانات هم فرا رسید. با یکی از دوستانم خود را برای امتحان آماده می کردم. روز ۴۷/۲/۱۸ امتحان ادبیات فارسی داشتم. شب در دانشکده افسری خوابیدم.

ساعت حدود یک بعد از نیمه شب مرا از خواب بیدار کردند. تازه خواب شیرین به چشم هایم راه یافته بود، وقتی که چشمم را باز کردم، دانشجویی را دیدم که به من می گوید زود لباس هایت را بپوش. اسم مرا پرسید و گفت بچه ات مریض است و از خانه تلفن زده اند. هیچ کس نمی داند در آن ساعت من چه حالی داشتم. فوری لباس هایم را پوشیدم، نزد افسر نگهبان رفتم و ایشان هم سوالاتی از من نمود، یک برگه مرخصی برایم امضا نمود که به خانه

بروم و از جایی که خدا خواست، افسر نگهبان مرد شریفی بود، دانست که راه من به خانه‌ام خیلی دور است، دستور داد یک جیب با یک راننده در اختیار من گذاشتند. با آن جیب راه خانه را پیش گرفتم. به محض رسیدن به خانه دیدم همسایه ما همراه با زن و بچه و دو تا دخترش در خانه ما هستند و بچه‌ام به شدت مریض شده است.

ساعت در حدود ۲ و نیم از خانه حرکت نمودم، در این شب چندین بیمارستان سر زدیدم کسی به داد ما نرسید. عاقبت یکی از دربانان بیمارستان البرز ما را راهنمایی کرد که به اورژانس بهداری کل مراجعه کنیم. ما هم به اورژانس بهداری که نزدیک پارک شهر است عازم شدیم. در آن جا ما را توسط یک آمبولانس به بیمارستان لقمان الدوله فرستادند. ساعت چهار به آن بیمارستان رسیدیم، پزشک نگهبان گفت که حال این بچه بسیار خطرناک است. فوری ۲۱ تومان پول از من گرفته، پرونده‌ای برای بچه درست کردند.

من و خانمم تا ساعت ۷ و نیم منتظر شدیم تا این که تمام دکترها و رئیس بیمارستان در محل خدمت خود حاضر شدند. در آن موقع فرمانده من هم همراه یک آمبولانس از دانشکده افسری برای جویا شدن از حال بچه‌ام رسید. همراه ایشان پیش رئیس بیمارستان رفتیم، رئیس از بچه دیدن کرد و گفت حال این بچه بی‌اندازه خطرناک است. ساعت ۹ من همراه خانمم بیمارستان را ترک نمودیم. او روانه منزل شد و من هم چون امتحان داشتیم، عازم دانشکده شدم. بعد از ظهر مرخصی گرفتم، به منزل رفتم. بچه‌ها ناراحت بودند. شب سختی بر ما گذشت، ولی چون روز دوشنبه بود و عیادت بیماران آزاد بود، من و همسرم همراه یکی از دوستان و خانواده‌اش به عیادت بچه رفتیم. تا اندازه‌ای حالش خوب شده بود.

مریضی این بچه به فصل امتحانات من مواجه شد و امتحانات با ناراحتی تمام شد. خرداد ماه به پایان رسید و ما هم مطابق قانون دانشکده اول تیرماه ۱۳۴۷ عازم اردو شدیم. در ساعت سه بعد از نیمه شب با تفنگ و کوله پستی و تجهیزات کامل به اردو رفتیم. آن شب نگهبان بودم ۱۳ کیلومتر با حالت خستگی تا اقدسیه پیاده روی کردیم. هر روز جمعه بعد از این که عازم مرخصی می‌شدیم، ناچار بودم سری به بیمارستان بزنم. مدت ۱۵ روز گذشت بچه‌ام حالش خوب شد. روزهای اردو یکی پس از دیگری سپری شد.

روز ۲۹ مرداد عازم مرخصی شدیم. سری به کرمانشاه زدیم، مادر خانم را همراه خود به تهران آوردم و دسته جمعی سفری به مشهد رفتیم. بعد از مراجعت از مشهد مادر خانم همراه برادر خانم به کرمانشاه رفتند. و من هم مدت ۱۵ روز برای خریدن خانه جدید صرف کردم. بعد از چند روزی به زحمت توانستم خانه‌ای پنج اتاقه در خیابان اسکندری جنوبی پیدا کنیم. خانه‌ای که در کن داشتیم، فروختم. برای خریدن خانه جدید مبلغ ۱۴ هزار تومان پول کسر داشتیم که ابتدا از یکی از دفترخانه‌ها با نزول صدی ۱۵ قرض نمودم سپس سند خانه را به بانک برده بعد از سه ماه دوندگی توانستم مبلغ سیزده هزار تومان از بانک وام بگیرم. سال دوم دانشکده را با شرایط بهتری آغاز کردم. خانه به دانشکده و مرکز شهر نزدیک تر شده بود و الحمدلله بچه‌ها هم دیگر مریض نشدند و سختی‌های سال قبل تکرار نشد. روز ۴۸/۵/۲۸ بعد از اردوگاه تابستانی مرخصی یک ماهه ما شروع شد. تصمیم گرفتم این یک ماه مرخصی را در کرمانشاه بگذرانم. دو روز هم در سنقر بودم. از همه جالب تر دیدار معلم کلاس چهارم من بود که در مدت یک سالی که با من بود، بسیار نسبت به من محبت کرد. بعد هم به ده سطر رفتیم. قسمت اعظم زندگی دوران کودکی من در این دهکده گذشته بود.

جشن فارغ التحصیلی

روز ۴۸/۶/۲۹ بعد از پایان مرخصی یک ماه به دانشکده افسری برگشتیم تا آخرین روزهای دانشکده را بگذرانیم. روزها پشت سر می‌گذشت و ما به روز دریافت درجه نزدیک می‌شدیم. روز ۷/۱۳ به ما اجازه دادند که از لباس افسری استفاده کنیم. ساعت ۲ و نیم لباس‌ها را پوشیدیم. کمر و حمایل را روی آن قرار دادیم. شمشیری که عاریه گرفته بودم، برای حضور در مراسم همراه خود بردم. امروز تمرین سان بود. منظره دانشکده در میدان دیدنی بود، زیرا انواع و اقسام لباس‌ها در آن دیده می‌شد. افسران فارغ التحصیل زمینی که من هم جزء آنها بودم، با لباس‌های سبز زیتونی، نیروی هوایی با لباس مخصوص خود که به رنگ آبی بود، نیروی دریایی با لباس‌های سرمه‌ای و کلاه سفید و شهربانی با لباس‌های مشکی برای سان حاضر شده بودند. هر کجای میدان را که نگاه می‌کردیم، با منظره تازه‌ای رو به رو می‌شدیم. افسران جدید هر کدام به همدیگر تبریک می‌گفتند.

تمرین مراسم سان و رژه تا ساعت ۵ و سی دقیقه طول کشید. بعد از مراسم به طرف منزل حرکت کردم. وقتی از درب داروخانه سپه و دانشگاه جنگ رد می‌شدم، سربازان برایم پیش‌فنگ می‌کردند. تا دیروز کسی به من احترام نمی‌گذاشت، ولی امروز به خاطر ستاره‌هایی که روی شانه‌هایم سبز شده بود، سربازان و درجه داران ادای احترام می‌کردند. ابتدا برایم عجیب بود، ۲۴ ساعت قبل با لباس دانشجویی از همین جا عبور می‌کردم کسی توجهی نداشت، ولی آن روز برایم متفاوت بود.

روز ۷/۱۵ هم تمرین برقرار بود، با این تفاوت که در این روز فرمانده نیروی زمینی سپهبد مین باشیان از ما سان گرفت. دانشکده هم تزئینات بیشتری به خود گرفته بود. امروز هم بعد از تمرین سان و رژه به خانه‌های خویش برگشتیم. امروز خانمم به آموزشگاه شبانه برای تحصیل رفته بود، حدود نیم ساعت با لباسی نظامی صبر کردم تا او از در منزل وارد شد و برای شادی او وقتی آمد، من و بچه‌هایم از او استقبال نمودیم، زیرا شب اول شروع کلاس بود برای او هم تازگی داشت.

روز بعد سرکلاس حاضر شدم. درس فقه و اصول فقه در باره اقرار به نسب بود و اصول درس مربوط به قیاس بود. روز پنجشنبه ۱۷/۷/۴۸ ساعت ۷ بامداد وقتی هر کدام از بچه‌هایم از خواب بیدار شدند، به من سلام دادند و با دادن یک بوسه قلب مرا خوشحال می‌کنند. امروز صبح دعای جوشن صغیر خواندم. بسیار مرا شاد نمود. خدا را قسم دادم که ما را جز شاکرین و به یاد آورنده نعمت‌هایش قرار بدهد.

امروز روز انتظار بود. حدود ۷۰۰ نفر دانشجوی نیروهای سه گانه و در حدود چهار پنج هزار خانواده انتظار سردوشی داشتند. دانشجویان فارغ التحصیل به دریافت درجه افسری و حدود ۱۵۰۰ دانشجوی سال اول با خانواده‌هایشان در انتظار دریافت سردوشی بودند.

سراسر دانشکده با پرچم سه رنگ تزئین شده بود. پرچم‌های سال‌های تحصیل که هر کدام به اسم یک واقعه با یک سردار ایرانی بود، جلب توجه می‌کرد. در مجموع ۴۶ پرچم برپا بود که هر کدام نماینده یک سال تحصیلی و پرچم آخری به اسم بابک خرم‌دین بود که نشانه چهل و ششمین دوره دانشکده به شمار می‌آمد. در محوطه دانشکده صدها سرتیپ و سرلشکر در هرگوشه‌ای به چشم می‌خورد. محوطه چنان تحت کنترل بود که تا کنون من به

چشم خویش ندیده بودم. ساعت سه شیپور قرق به صدا در آمد. دیگر کسی حق حرکت کردن نداشت. تا ساعت سه و نیم انتظار کشیدیم. در این موقع چند نفر افسر به سراغ ما آمدند که دانشجویان گردان رسته‌ها که همه آنها دانشگاهی بودند، محوطه را ترک کنند من هم جزو آنها بودم که قبلاً در موقع تقسیم به گروهان یکم تقسیم شده بودم. هر چه اعتراض کردیم داد و فریاد ما به جایی نرسید. یک نفر سرتیپ به اسم سرتیپ فرمند که خودش باعث شده بود مدت ۱۷ روز از عمر ما صرف تمرین جشن بشود، قدری سر ما داد و فریاد زد که کی گفته شما باید به این جا بیایید. همان شخصی که مدت زیادی از او خواهش کرده بودیم که ما درس داریم اجازه بدهید در رژه شرکت نکنیم اما تأکید داشت که باید شرکت کنید و شمشیر تهیه کنید، امروز می‌گفت کی به شما گفته این جا بیایید و حتی دستور اکید صادر کرد که ما را از درب دانشکده بیرون کنند! وقت بیرون رفتن تعدادی از دانشجویان رسته ای از دانشکده یکی از دانشجویان فارغ التحصیل این موضوع را به اطلاع سرهنگ بختور تاش رئیس ضداطلاعات دانشکده افسری رساند و خلاصه قبل از این که آن تیمسار ما را بیرون کند، دستور مراجعت ما داده شد و سر جاهای خود مراجعت نمودیم تا به کوری چشم تیمسار بی منطق در رژه شرکت کنیم.

حدود یک ساعت در حالت خیر دار بودیم تا این که چند دقیقه پیش از ساعت چهار، صدای بالگرد به گوش رسید و در باغ شاه به زمین نشست. سپس شاه با تشریفات خاصی با ماشین از باغشاه وارد دانشکده افسری شد. به جای خود داده شد، قبل آمدن ایشان میهمانان و دعوت شدگان وارد و در جای خود مستقر شدند. خانواده‌ها در قسمت پایین و نظامیان و امرای ارتش و نمایندگان مجلس، وزرا در قسمتی بالاتر از جایگاه قرار گرفتند. میدان شکوه و جلال مخصوصی داشت، اول فرمانده دانشکده خبر دار داد و گزارش نظامی به عرض رسانید. سپس سان و بعد مراسم نصب درجه و سردوشی طبق برنامه به عمل آمد.

بعد از این مراسم، رژه شروع شد و ساعت پنج و نیم این مراسم به پایان رسید. من با یکی از دوستانم دانشکده افسری را ترک کردیم. سه سال پیش با درجه گروهان یکمی وارد دانشکده شدیم و اکنون بعد از سه سال با درجه ستوان دومی از این جا خارج می شویم. خیلی خوشحال بودیم و شاکر خالق که به ما این توفیق را عنایت فرموده بود که بتوا نیم این دوره

افتخارآمیز را در زندگی بگذرانیم. وقتی به خانه رسیدم، همسرم جلو درب خانه منتظرم بود. به محض ورود به خانه جشنی مختصر برپا کردیم، همه دور هم جمع شدیم و شکرگزاری نمودیم.

سال آخر دانشگاه

سال دوم و سوم دانشگاه را من به عنوان دانشجوی رسته ای در دانشکده افسری بودم. اکنون من از دانشکده با درجه ستوان دومی فارغ التحصیل شدم، اما ترم آخر سال چهارم دانشگاه باقی مانده بود که بعد از پایان دوره در دانشکده افسری، درس را شروع کردیم. باز هم اصول و فقه وقت ما را به خود مشغول کرد. مدت سه ماه و چند روز درس خواندیم تا سرانجام در بهمن ماه امتحانات ما تمام شد و با معدل خوبی قبول شدم. فقط پایان نامه ام مانده بود که از اواخر اسفند ماه مدت ۷۰۰ ساعت روی آن زحمت کشیدم تا در اواخر خرداد ماه ۱۳۴۹ آن را تمام کردم و از نمره آن هم خوشنود شدم، زیرا بهترین نمره را توانسته بودم دریافت کنم. از ۲۳ خرداد دیگر لیسانس محسوب می‌شدم، این آرزویی بود که یک عمر در انتظارش بودم. دو ماه از تابستان را به تدریس گذراندم.

در تاریخ ۴۹/۴/۱۳ خداوند فرزند چهارم، پسری به من عنایت فرمود. در این تابستان یعنی سال ۱۳۴۹ در شهریور ماه مدت ۱۵ روز به کرمانشاه مسافرتی داشتم و به خانه فامیل‌ها و دوستان سرکشی نمودم. وضع دهات را دیدم. این مردم بدبخت مثل این که نفرین شده اند که تا عمر دارند نسل درنسل از ارباب اطاعت کنند. اصلاحات ارضی هم نتوانست وضع نابسامان آنها را عوض کند.

پائیز شروع شد. مدتی در انتظار تقسیم صبر کردم و با این امید که در بین افسران دانشجوی فارغ التحصیل شاگرد دوم شده بودم و مطابق رسم معمول باید مرا در شهری بهتر منتقل کنند، روزگردانی می‌کردم. اما برخلاف انتظار و میل مرا به بیرجند که ۱۵۰۰ کیلومتر از تهران دور است، منتقل کردند و شاگرد آخر را در تهران نگه داشتند.

در طول ۴ سال در رشته فقه و حقوق اسلامی با یکی از هم دوره‌ها (دانشجو محمد علی ایرجی) که هر دو دارای زن و بچه بودیم و رفت و آمد خانوادگی داشتیم، باهم تصمیم گرفتیم با تحمل اداره خانواده و مشکل شبانه روزی دانشکده افسری طوری در یادگیری دروس کوشا

باشیم که در پایان ۴ سال جزء دانشجویان ممتاز باشیم تا هنگام تقسیم در تهران باقی بمانیم و بقیه تحصیلات را به پایان برسانیم. در این راه خداوند یاری نمود هر دو با نمرات عالی قبول شدیم. ایرجی نفر اول و من نفر دوم شدم. بعد از دریافت رتبه‌های بالا خوشحال از این که در تهران خواهیم ماند، به هم تبریک گفتیم. متأسفانه این برنامه عملی نشد، زیرا بین ما یک نفر پارتی دار که نمره اش با ما بسیار فاصله داشت و با تیمسار باقری ریاست آجودانی فامیل بود، به خاطر این که در تهران بماند، تیمسار باقری برخلاف قوانین جاری اعلام نمود که من این قانون را که افسران با امتیاز بالا در تهران بمانند و کم امتیازها را به واحدهای دور دست اعزام نمایم، برعکس عمل می‌کنم. با این ترفند حق ۴ ساله ما را نادیده گرفت و من به شهر بیرجند منتقل شدم.

ستوان دوم محمد علی ایرجی با آن که هم شاگرد اول بود و هم طحالش مشکل داشت (و باید همیشه تحت نظر پزشک مخصوص بود)، به عنوان افسر امور دینی به اهواز منتقل شد. چند روزی از ورودش به اهواز نگذشته بود که از وی خواسته شده بود در یکی از مراسم‌های صبحگاه سخنرانی کند. این افسر با سر پرشوری که داشت یک سخنرانی کرد که ظاهراً دستگاه از نحوه سخنرانی وی ناراضی و بدون این که مهلتی به او داده شود، به هفتگل با آن هوای گرم و ناسازگارش منتقل شده بود اما به علت هوای بد و ناسازگار مرض وی شدت گرفته بود، به طوری که برای معالجه به بیمارستان ۵۰۱ ارتش تهران اعزام گردید. چند روزی از انتقال وی نگذشته بود، با اطلاعاتی که بعدها به دست آمد، با تزریق آمپول اشتباهی به دیار باقی رهسپار گردید. مرگ او در حالی به وقوع پیوست که تولد فرزند چهارمش نزدیک بود.

خاطره ای از سال‌های دانشگاه

هنگامی که بین سال‌های ۱۳۴۵ تا ۱۳۴۸ دانشجوی دانشکده الهیات بودم، استادان بزرگواری داشتم که بسیار انقلابی و در روشننگری دانش جویان سهم به سزایی داشتند و از جمله آنان جناب دکتر ناصرالدین صاحب الزمانی جامعه شناس مشهور بود که در مباحث قبل هم از او یاد کردم. او استادی بسیار روشنگر بود و من خیلی به او علاقه داشتم. روزی که

با ما درس داشت، برای آن که بیشتر از وجود آن استاد والا مقام کسب فیض نمایم، بعد از اتمام کلاس تا میدان بهارستان او را بدرقه می‌کردم.

از جمله یکی از کتاب‌های نوشته وی به نام دیباچه ای بر رهبری بود که در آن به مطالب ارزنده ای برخورد نمودم به نام رؤیای انقلاب، به این مضمون که تعدادی از روشنفکران جامعه ایران قبل از انقلاب اسلامی، این انقلاب را آن طوری که بود پیش بینی کرده بودند. از جمله یکی از شعرای مشهور به نام توللی این اشعار را در سال ۱۳۳۳ سروده بود که دکتر صاحب الزمانی در صفحات کتابش (دیباچه‌ای بر رهبری) نقل کرده بود. من این اشعار را تا کنون نگه داری کردم، زیرا آن طوری که شاعر پیش بینی کرده بود، به همان سبک به وقوع پیوست. این اشعار به شرح زیر است:

خواب می دیدم

خواب می دیدم به ایران بر پا گشته انقلابی
و ز دل این شام وحشت زادمیده آفتابی
بر سر هر کوی و بازاری به پا گردیده داری
گردن هر نابکاری رفته در خم طنابی
کوی و برزن گشته مالامال خون چون سرخ رودی
زاده امید ز یأسی، زاده آبی ز سرابی
رسته از هر قطعه خونی، نوگل خوشرنگ و بویی
زاده از هر دانه اشکی رشته ای در خوشابی
هر طرف دست به قتل خائنی برچوب دستی
هر طرف پای بر رزم ظالمی اندر رکابی
توده ای مسکین خروشیده است، نهاده است بر جا
نی امیرکام کاری نی جناب مستطابی
گنجبر، مقهور دست رنجبر گردیده، چونان
صعوه ای کافتند ز نادانی به چنگال عقابی
در همه ایران نمانده باقی از غوغای شیران
کوری چشم امیران چشم کور و گوش خوابی
چیره و گردیده خود بر ناروایی ها روایی
خواب می دیدم ولی این خواب دارد از پی
آخر ای فرسوده ملت تا کی در رنج و ذلت
جنبشی تا بر کنیم از ریشه بنیاد ستم را
جنبشی تا شیخ و میر و شحنه و دزد و عسس را
ور نه خاین تا به روز حشر دست از ما ندارد

فصل پنجم

از یادگان بیرجند تا هوانیروز اصفهان

در یادگان آموزشی بیرجند

آخرین مرخصی من با آخرین روز ماه رمضان برابر بود. روز ۲۹ رمضان آخرین افطار را در ساعت ۶ صبح کردیم. چهار تا بچه با خانمی تنها را در شهر تهران به امان خدا سپردم و به جانب خراسان حرکت کردم. شب میان راه بودم در این مدت مسافت بین تهران و مشهد زیاد ناراحت نبودم، زیرا با بلیط قطار درجه دوم سوار شده بودم که تا اندازه‌ای راحت است. روز دهم آذر ماه ۴۹ که مطابق با عید فطر بود، وارد مشهد شدم. شبی را در مشهد گذراندم و روز بعد بیرجند محل خدمت جدید عازم شدم. شب اول در مسافرخانه بودم. صبح روز پنجشنبه ۴۹/۹/۱۲ بود که خود را به مرکز آموزش بیرجند معرفی نمودم.

روز جمعه دنبال منزل گشتم و توانستم اتاقی به مبلغ ۵۰ تومان در ماه کرایه کنم. ساعت یک بعدازظهر به منزل جدید وارد شدم. وسایل مختصری داشتم که به اتاقم آوردم. سرهنگ خاکساری که بعد سرتیپ شد، عهده دار فرماندهی یادگان بود. وی انسانی بی منطق و دیکتاتور بود. یک طومار مسئولیت از طرف فرمانده یادگان برایم تدارک دیده شد. من به عنوان افسر دینی باید انجام وظیفه می‌کردم. او تهیه متن کلیه سخنرانی‌هایش را، به عهده من محول نموده بود. چه این سخنرانی، در رابطه با مراسم دینی و یا ملی بود، همه را من آماده و تحویل وی می‌دادم. از آن جایی که تهیه سخنرانی از جانب یک نفر برای دیگری با دو فکر و عقیده متفاوت با مشکل رو برو می‌شد، چون عقیده ما دو نفر با هم مشترک نبود، مورد ایراد فرمانده قرار می‌گرفت. از نظر سن و موقعیت شغلی هم افکار ما متفاوت بود. گاهی بحث ما ضد هم بود و بعضی اوقات به عصبانیت فرمانده منجر می‌شد.

ماه محرم فرا رسید. در این جا عزاداری با طرز بسیار جالبی برپا بود. روز عاشورا همراه چند نفر از دوستان به شش، هفت فرسنگی بیرجند به قصبه‌ای به نام خوزف رفتیم و در مراسم عاشورا شرکت کردیم. از همه جالب تر در آن جا بیل زدن عده‌ای عزادار بود که هر کدام یک بیل مخصوص به هوا بلند نموده و با زدن نوک بیل در آسمان به یکدیگر صدای سرنیزه‌ها و شمشیرهای میدان جنگ را زنده می‌کردند. عجیب این جا بود که در این بیل زدن‌ها که مدت چند ساعت طول می‌کشید، بیل زن‌ها اصلاً خسته نمی‌شدند، بلکه هر دقیقه و هر لحظه که می‌گذشت، از دقیقه پیش با قدرت و شور و شوق بیشتری ادامه می‌دادند.

منظره جالب دیگر این بود که بعد از بیل زدن تعدادی مردم جمع شده، به صورت حلقه دست بدست هم داده، دایره‌ای درست کردند و یک قدم جلو می گذاشتند، شخصی می‌گفت حیدر و قدم دوم را به عقب گذاشته، جماعت جواب می‌دادند علی. چون باران آمده بود و زمین گل شده بود، این مراسم را جالب‌تر نموده بود که همه با هم در میان هوای بارانی بدون هیچ گونه نگرانی و خستگی مراسم سخت خود را ادامه می‌دادند. من در میان یک شبستانی ایستاده بودم و این منظره جالب را تماشا می‌کردم و گاهی هم گریه کرده به قدرت ایمانی که این مردم را با هم یک جا جمع نموده، فکر می‌کردم. ناهار را در خانه یکی از عزاداران خوزف صرف نمودیم. این ناهار بسیار ساده و با مزه بود. با مردم رفت و آمدی داشتم و کم کم در مجالس مذهبی آنها شرکت می‌کردم. گاهی از اوقات از من خواهش می‌کردند سخنانی ایراد نمایم.

چون قصد داشتم، برای آوردن خانواده‌ام به تهران بروم، دوری از زن و بچه مرا رنج می‌داد. تقاضای مرخصی نمودم، اما با این تقاضا مخالفت شد. بار دیگر ۲۵ اسفند تقاضای مرخصی دادم و گویا ۲۷ اسفند مورد تصویب قرار گرفت و به تهران رفتم. بعد از سپری شدن سال کهنه و آمدن سال نو وسایل منزل را به گاراژ مسافری بردم و بعد همراه خانواده به بیرجند حرکت کردیم. البته یک شب در مشهد مقدس توقف نمودیم و روز بعد به بیرجند رفتیم. اما از اتافی که اجاره کرده بودم، خبری نبود. زیرا در غیاب من منزل را از من پس گرفته به دیگری کرایه داده بودند. مدت یکی دو روز دنبال منزل گشتم و حیاطی سه اتاقه کرایه نمودم.

افسر امور دینی و فعالیت‌های مذهبی

مدتی گذشت تا این که یکی از افسران وظیفه اهل بیرجند و از فامیل‌های آقای علم وزیر دربار برای اتمام خدمت وظیفه به پادگان بیرجند منتقل شد. از این تاریخ به بعد هرگونه سخنرانی که باب میل و خواسته فرمانده بود، توسط این افسر وظیفه تهیه و ارائه می‌شد و من خلاص شدم.

یکی از قوانین و مقررات پادگان این بود که همه ماهه یک نفر از افسران می باید متنی برای یک سخنرانی تهیه و آن سخنرانی را در اجتماع افسران در سالن آمفی تئاتر در حضور همه ایراد می کرد. تا آن که نوبت به من رسید. سعی کردم زیر بار نروم، ولی سرانجام قبول کردم، برای این سخنرانی مطالبی تهیه کنم که اثرگذار باشد. به نظرم رسید در مورد تولید موالید که در آن روزها بازارش خیلی گرم بود، زیرا در مورد سخنان شاه که عنوان نموده بود (فرزند کمتر، زندگی بهتر) این فرمان نقل مجالس و محافل روز شده بود.

در طول تحصیل در مدت ۴ سال در دانشکده الهیات با استادانی بزرگوار درس داشتم و از هر کدام که در مبحث درس مطالب انقلابی و ضد دستگاه مطرح می کردند، از کلمات آنان مطالب ارزشمند زیادی یاد گرفتم. در این مورد طرح سخنرانی با الهام گرفتن از درس های استاد دکتر ناصرالدین صاحب زمانی، جامعه شناس معروف یک سخنرانی مفصل آماده نمودم.

بعد از تهیه سخنرانی مراحل زیادی باید طی می شد تا اجازه داده شود مطالب تهیه شده در حضور جمع مطرح شود. مرحله اول اجازه ریاست بازرسی بود، اگر وی اجازه می داد آن وقت به ضد اطلاعات ارسال بعد از تایید آن قسمت، از طریق ضد اطلاعات به تهران ارسال می شد. از تهران که مهر تایید می آمد، آن وقت سخنرانی انجام می شد. در این پادگان فقط یک نفر خانم بود که نامه ها را تایپ می کرد. مطالب جمع آوری شده را به وی دادم. بعد از تایپ در چند نسخه توسط ماشین نویس، یک نسخه از آن را برداشته به حوزه طلاب بیرجند تحویل دادم و در کلاس دعای سمات و جلسه قرائت قرآن که به صورت نوبتی در منازل پرسنل نظامی دایر می شد، و من یکی از اعضای آن بودم و امام جمعه شهر هم خیلی از اوقات در آن حضور می یافت تحویل دادم. جلسات مورد بحث توسط استوار زاد تقی اداره می شد. توسط شرکت در این جلسات با امام جمعه شهر حاج آقا ربانی به طور منظم ارتباط نزدیک داشتم.

در این زمان یک نفر کارمند روحانی به نام آقای فصیحی در استخدام ارتش در پادگان خدمت می کرد. آشنایی من با مدرسه طلاب و امام جمعه از طریق ایشان صورت گرفت و تا پایان دو سال و چند ماه خدمت من در بیرجند، از هر نظر به من کمک می کرد. ضمن آشنا

نمودن من با علمای شهر بیشتر کتاب‌های مذهبی و آثار امام خمینی در منزلش را در اختیار من قرار می‌داد. وی در جلسات قرآن و دعای سمات هم شرکت می‌کرد و این همدلی تا زمان انتقالی من به هوانیروز در مرحله دوم، حتی سال‌های پیروزی انقلاب ادامه داشت.

بعد از تحویل متن سخنرانی به طلاب، خیلی از آن استقبال نمودند. یک نسخه تحویل ریاست بازرسی سرگرد امامی پور دادم. وی بعد از مطالعه مرا به دفترش احضار و با حالت عصبانی اظهار داشت این مطالب که شما تهیه کرده اید برخلاف فرمایشات اعلیحضرت است. نسخه ای که ارایه نموده بودم، به من برگردانید. این موضوع خیلی برایم ناراحت کننده بود، چون برای تهیه آن خیلی زحمت کشیده بودم. با ناراحتی که دست به گریبان شده بودم، شب در منزل خیلی در باره آن فکر کردم. سرانجام فکرم به این جا رسید که مطالب را به صورت دو نظریه شکل بندی نمودم. یک نظریه موافق و دیگری مخالف. در نظریه موافق تولید موالید زیاد از چند نفر مهم اسم بردم که اگر ما جلو موالید را بگیریم دکتر برناردها، ابو علی سیناها و رضا شاه‌ها را از دست داده ایم و درمورد رضاشاه چند جمله با این عنوان که وی از نظر نظامی نابغه بود و با وجود این که دانشگاه طی نکرده بود، ولی موفق شد خیلی از کارهای مهم را با نبوغی که داشت، به مرحله عمل در آورد. این چند جمله بسیار کوتاه تعریف از رضا شاه باعث شد که بازرسی و ضد اطلاعات، نوشته را به تهران ارسال نمایند.

طولی نکشید نوشته‌های من از تهران عودت داده شد. افسر مسئول ضد اطلاعات به نام سروان بهمنی مرا به دفترش احضار نمود وعین نوشته ام را به من برگردانید. وقتی آن را ملاحظه نمودم که مطالب مهم از جمله درج تعداد ۱۱ فرزند سناتور کندی، تعداد ۳۰۰ میلیون جمعیت آمریکا، ۲۵۰ میلیون نفر جمعیت اتحاد جماهیرشوروی، تعداد جمعیت ۸۰۰ میلیونی کشور چین، مسائل پزشکی، مسئله اسرائیل و از سوی دیگر عقب ماندن کشور ایران و ترکیه از تمدن دنیای غرب و چند ایراد دیگر و با این ایرادها از مطرح نمودن در جمع جلوگیری شد. ولی من خوشحال بودم که قبل از این مخالفت، نوشته من بین طلاب و روحانیون بیرجند پخش شده بود.

بعد از این جریان بار دوم از من خواسته شد در جمع افسران سخنرانی کنم. این بار مطالبی در مورد ایمان تهیه کردم. در این مرحله به وضوح شرح داده بودم که اگر در

جامعه‌ای ایمان حاکم باشد، چه صدماتی که اجتماع با آن روبرو نخواهد شد. مثالی عنوان نموده بودم که اگر ایمان در اجتماعی رعایت شود نیازی نیست خودروهایی که روزانه از درب پادگان خارج و داخل می‌شوند هر بار شماره صفحه سوخت آن یادداشت شود. همین موضوع کوچک چقدر برای آن وقت صرف می‌شود؟ مطلب دیگری در مورد بی‌ایمانی در آمریکا بود که در آن کشور مدعی رهبری جهان را در سر می‌پروراند با چند موضوع روز که به ایمان مربوط می‌شد، بیان داشتم. این بار در نوشته ام بامشکلی زیاد مواجه نشدم، ولی در پایان سخنرانی تیمسار خاکساری میکروفون را در دست گرفت و بالهجه اصفهانی گفت سخنرانی ستوان امیریان خوب بود، ولی بهتر بود ایشان در خصوص شجاعت‌های حضرت علی علیه السلام بحث می‌کرد.

من در طول ۲ سال و چند ماهی که در بیرجند مشغول خدمت بودم، چون زیر بار ظلم و حرف ناحساب نمی‌رفتم و آن چه را حقیقت می‌دانستم، بر زبان می‌آوردم، همیشه مورد مواخذه فرمانده پادگان قرار می‌گرفتم. حتی به نیروی زمینی گزارشی بر علیه من ارسال نموده بود که این افسر نحوه خدمتش مورد رضایت نیست. برعکس گزارش وی چون کسانی که در آن جا من را از قبل می‌شناختند، در جواب نامه تیمسار نوشته بودند این افسر جوان است، این جزء وظایف فرمانده است که او را رهبری و به انجام وظیفه آشنا کند.

جلسات هفتگی و امور خیریه

در طول این مدت کم در بیرجند خیلی اقدامات مفید به نفع دین و مذهب انجام دادم که برای نمونه چند مورد را اشاره می‌کنم. تعدادی کتاب که به نظر دستگاه مورد تأیید نبود، تهیه و هنگام بازدید از بیمارستان نظامی پادگان با خود می‌بردم و خیلی با احتیاط به مریض‌ها و زندانیان می‌دادم. چون عنوان شغلی من افسر دینی بود، به هر بهانه‌ای به نام ارشاد زندانیان و یا عیادت از بیماران که هر دو موضوع جزء وظایف افسران امور دینی عنوان شده بود، کارها را انجام می‌دادم. لذا کمتر اقدامات من جلب توجه می‌کرد. اقدام مهم دیگری این بود، که خبردار شدم فیلم ضد دین به نام محلل در شهر مشهد در سینماها در معرض نمایش گذاشته شده و قرار است این فیلم در بیرجند هم نمایش داده شود. به نام افسر امور دینی دست به

کار شدم، به علمائی که می شناختم، مضرات ورود این فیلم را توضیح دادم. به امام جمعه آقای ربانی اطلاع دادم و سرانجام با کمک آقای فارابی رئیس شورای شهر که خودش روحانی و معلم آقای علم بود و از نفوذ وی استفاده نموده، از ورود این فیلم ضد دین جلوگیری شد. در یکی از روزهای جمعه از افسرنگهبان خواستم در مراسم صبحگاه سربازان سخنرانی کنم. ایشان هم درخواست مرا اجرا نمود. در این مراسم سخنرانی سید جمال الدین را که در مصر برای ۴۰ نفر از یاران مصری خود ایراد نموده بود، برای جمع ایراد و در پایان بین سربازها یکی از مریدان آقای کافی وجود داشت که صدای وی شبیه صدای آقای کافی بود. از این سرباز خواستم روضه خواند که بسیار موثر واقع شد.

اقدام دیگر در جلسات هفتگی دعای سمات و قرائت قرآن که به صورت هفتگی در منازل اعضا دایر می شد. قبل از شروع جلسه من سخنانی عنوان می کردم. سپس بقیه برنامه ها شروع می شد. رسم بر این بود به منظور ارج نهادن به اعیاد ملی و مذهبی از هر نفر از اعضاء ماهیانه مبلغی در حدود سه تومان دریافت و در مواقع لزوم هزینه می شد. در یکی از شبها مطرح شد در این شهر خانواده هایی هستند هنگامی که مریض می شوند، هزینه درمان ندارند. بعد از بحث و گفتگوی طولانی پیشنهاد شد ترتیبی اتخاذ و از چند نفر از پزشکها خواسته شود در چنین اتفاقی هر پزشک ماهیانه یکی یا دو نفر مریض از ما مجانی ویزیت نمایند. بحث در این رابطه به درازا کشید. عده ای اظهار داشتند این کار انجام شدنی نیست، ولی عده ای آن را انجام شدنی می دانستند. من جزء انجام شدگان بودم

فردای آن روز پنجشنبه بود و در پادگان صبحگاه عمومی اجرا می شد. شب زیاد در این باره فکر کردم. به حضرت صاحب الزمان متوسل شدم ای امام بزرگوار اگر این جلسات قرآن و دعای سمات مورد رضایت تو قرار دارد، فردا اولین پزشک نظامی که در مراسم صبح بر خورد می کنم اگر جواب مثبت داد، معلوم می شود از این جلسات راضی هستید. چنان چه جواب منفی شنیدم مشخص خواهد شد که از انجام جلسات خوشنود نیستید و من آن را ادامه نخواهم داد.

فردا در میدان صبحگاه اولین پزشک ستوان یکمی اهل شهر مقدس قم بود. به محض مطرح نمودن درخواست من جواب شنیدم در هفته یک مریض؟ مطب من هر روز به روی

مریض‌های جلسه شما باز است. هر تعداد که داشته باشید، بفرستید. شنیدن این جواب امیدم را قوی تر کرد. به ریاست بیمارستان که خودش چشم پزشک بود، مراجعه و درخواست را مطرح کردم. او هم با میل و رغبت کامل جواب مثبت داد. بقیه پزشک‌ها هم به همین نحو موافقت خود را اعلام نمودند.

با امیداری و توکل بذات خداوند بزرگ در جلسه قرائت قرآن موضوع را به اطلاع اعضاء رساندم. با خوشحالی موضوع حمایت از بیماران گرفتار مورد بحث قرارگرفت. قبلاً از هر نفر ماهیانه مبلغ سه تومان برای هزینه‌های مراسم جشن مذهبی و ملی دریافت می‌شد، اکنون نیاز بیشتری برای مخارج درمان بیماران مورد نیاز بود. برای حل این موضوع پیشنهاد شد هر نفر ماهیانه ۵ تومان پرداخت کند. برنامه دوم از نظر تهیه دارو در شهر بیرجند فقط یک داروخانه وجود داشت. قرارشد با این داروخانه گفتگو شود نسخه‌هایی که از طرف مریض‌ها تحویل می‌شود، آخر هر ماه وجه آن پرداخت شود.

نحوه اعزام مریض و شناسایی آن توسط دو نفر برگ اعزام امضا شود، یکی از برادران شخصی و نفر دوم من، ستوان دوم امیریان امضا و مریض با این برگه به دکتر معرفی شود. برنامه سوم در مورد تزریق آمپول، یک نفر درجه دار پزشکیار از اعضاء قبول کرد این کار را مجاناً انجام دهد. بعد از پایان جلسه از روز دوم این برنامه اجرا شد و من این سهمیه ۵ تومان را سال‌ها بعد از پیروزی انقلاب اسلامی هر کجا بودم پرداخت می‌نمودم. در طول زمانی که مریض به دکتر اعزام می‌شد، هیچ وقت دیده نشد مریض برای معالجه مجبور شود دو بار به دکتر مراجعه کند. بلکه بار اول مریضی وی برطرف می‌شد. این را از الطاف و توجه حضرت امام زمان می دانستم که ما اعضای جلسه با عقیده کامل آن را لمس نمودیم.

مسئله دیگر جلسات هفتگی قرائت قرآن در شب‌های پنجشنبه و جلسه با برکت دعای سمات در عصر روز جمعه بود که به صورت دوره ای در منازل اعضا دایر شده بود که گاهی هم امام جمعه در آن شرکت می‌کرد. در این جلسات ابتدا من مطالبی در باره مسائل اسلام تهیه و در باره آن بحث می‌کردم. در این باره یک نفر افسر وظیفه روحانی با علم و دانش مرا راهنمایی می‌کرد. این بزرگوار حمدالله اسماعیل‌زاده بود که زمان تحصیل در دانشکده الهیات دانشگاه تهران یک سال در درس‌های عمومی با هم همکلاس بودیم که در سال دوم

وی با آقای ناطق نوری و تعداد دیگری رشته انتخابی آنان فلسفه اسلامی و من رشته فقه و حقوق اسلامی انتخاب کردم. در نتیجه از هم جدا شدیم که بعد از چندی همدیگر را در پادگان بیرجند پیدا کردیم. آشنایی قبلی من سبب شد که وی هرآن چه از اندوخته حوزوی کسب کرده بود و حس می کرد من به آن نیاز داشتم، در اختیارم می گذاشت که برایم به موقع و ارزنده بود.

خاطراتی از بیرجند

در یکی از روزهای خدمتم از طریق رکن ۲ پادگان دعوت شدم که در یک گردهمایی افسران شرکت کنم. هنگام ورود متوجه شدم که هدف برگزاری از این جلسه، نشان دادن توانایی های هوایی کشور همسایه ما عراق بود که درگیری های مرزی با آن کشور داشتیم. در این زمان حزب حاکم بعث در بصره در اختیار اتحاد جماهیر شوروی قرار داشت و کلیه تجهیزات نظامی کشور عراق از جانب شوروی تأمین می شد.

بعد از این که همه افسران وارد شدند، دربها بسته شد، سپس فیلمی از انواع هواپیماهای جنگی عراق از جمله انواع میکها و سوخوها و سایر وسایل پرنده کشور عراق روی پرده ظاهر می شد و هر کدام از هواپیماها نشان داده می شد. همزمان با آن خانمی بی حجاب مزین به انواع زینت آلات نمایش داده می شد. نظامیان حاضر در سالن هنگام مشاهده این منظره می خندیدند. ریاست رکن دوم پادگان هم در جمع حضور داشت. هنگام نمایش این فیلم ضد اخلاقی تنها من بودم که با ناراحتی از روی صندلی خودم جا به جا می شدم و پیش خودم فکر می کردم این چه بساطی است. مدت ها برای تحصیلات من مبالغ زیادی از بودجه کشور هزینه شده تا من به عنوان افسر دینی تربیت شوم تا هنگام برخورد با سربازان و کارکنان اعتقاد دینی آنان را تقویت نموده اسلام را معرفی کنم. از جانب دیگر مرا به این مجلس ناهنجار و ضد دین دعوت می نمایند. با این ناراحتی دست به گریبان بودم. برنامه اول فیلم پایان یافت در این هنگام افسر رکن ۲ که در طول نمایش فیلم، دگرگونی و ناراحتی مرا زیر نظر داشت، خطاب به من گفت جناب سروان امیریان می تواند از مشاهده بقیه فیلم صرف نظر نماید. به محض شنیدن صدای وی سالن را ترک کردم.

بیرجند شهر کوچکی است. کویری، با هوای خشک و مالکیت کل شهر و دهات اطراف آن از آقای علم و سایر وابستگانش بود. با این که به علت فاصله آن با سایر مناطق کشور و مخصوصاً از نظر هوای کویری، برای محل آموزش مناسب نیست و فقط نفوذ آقای علم باعث شده که به عنوان مرکز آموزشی سربازان تازه به خدمت در نظر گرفته شود. این جوانان با اجبار باید مدت ۱۳ هفته در این شهر بمانند و این وضعیت هوا را تحمل کنند. بیشتر آنها در طول دوره اغلب دچار مریضی و ناراحتی جسمی می‌شدند. آنانی که از شهرهای شمالی اعزام شده بودند، بیشتر از بقیه مریض می‌شدند.

برای تهیه آب آشامیدنی هم مشکل زیادی به وجود می‌آمد، زیرا این آب بعد از تصفیه هم به قول متخصصین فقط ۱۶ درصد قابل نوشیدن بود. اهالی شهر آنانی که تمکن مالی داشتند، دستگاه تصفیه آب خریداری می‌کردند و آنان که از نظر امکانات مالی وضعیت مناسبی نداشتند، به انواع مریضی و ناراحتی‌های جسمی دچار بودند. در این شهر امکانات کم برای اهالی وجود داشت، در حالی که خانواده آقای علم و وابستگانش اغلب دارای قصرهای مجلل و زیبا برای سکونت موقت خویش بودند.

در قسمت جنوب شهر در چند کیلومتری دیواری بسیار بلند به چشم دیده می‌شد که داخل آن قصری مملو از درختان بلند و کهنسال داشت. ورود به داخل و یا نزدیک شدن به آن به طور کلی ممنوع بود. از اهالی پرسیدم چرا به کسی اجازه نمی‌دهند وارد این مکان شود؟ جواب دادند این قصر جایی است که در طول سال، شاه و خانواده اش بدون اطلاع برای تفریح و شترسواری می‌آیند.

همان گونه که قبلاً گفتم جلساتی با تعدادی از برادران متدین داشتم. از جمله دعای سمات که بعد از ظهر روزهای جمعه برگزار بود. پیشکار آقای علم که بازنشسته شده بود، در یکی از جمعه‌ها از اعضای جلسه با خانواده‌ها که تعداد آنها به حدود ۷۰ نفر می‌رسید، برای ناهار در باغ بزرگش (که در داخل کوهی نزدیک بیرجند بود)، دعوت نمود. تا بعد از صرف غذا و استراحت، دعای سمات در داخل باغ انجام شود. اعضاء با خانواده‌هایشان ظهر وارد باغ شدند. جای بسیار باصفا یک چشمه آب بسیار گوارا در داخل باغ جاری بود. انواع درختان در این باغ وجود داشت. عصر مراسم دعا انجام شد. نزدیک غروب به بیرجند برگشتیم، هفته به

پایان نرسیده، اطلاع داده شد که آقای جانباز درخواست نموده اجرای دعای سمات بار دیگر در باغ وی انجام گیرد. علت دعوت مجدد سؤال شد. خبر دادند یکی دو روز بعد از اجرای دعا، نوه آقای جانباز همراه چند نفر دیگر در میان جاده خودرویشان چپ شده، ولی به هیچ کدام از سرنشینان صدمه ای نرسیده بود. بنابر این آقای جان باز معتقد شده بود که سالم ماندن سرنشینان به برکت انجام دعای سمات هفته قبل بوده است. به این خاطر هفته بعد هم برای بار دوم مراسم در باغ ایشان تکرار شد.

پادگان آموزشی بیرجند دارای ۴ گردان سربازی بود. این پادگان گنجایش سه گردان داشت و گردان چهارم در تربت حیدریه آموزش می دید. به این خاطر سه مرحله تقسیم سربازان در بیرجند و مرحله چهارم در تربت حیدریه (محل سابق سپاه خاور) انجام می گرفت. فرمانده و کلیه ستادش برای اجرای مرحله چهارم به تربت می رفتند. تیمسار خاکساری دستور داده بود افسران در این مأموریت می توانند خانواده هایشان را هم همراه بیاورند و اتوبوس هم آماده کرده بودند. بعضی خودرو شخصی داشتند و با ماشین خودشان به تربت حیدریه می آمدند. خانواده ها در محل ستاد خاور اسکان داده می شدند و پذیرایی به عهده گردان مستقر در تربت بود.

بعد از انجام مراحل تقسیم و ترخیص، کارکنان به همراه خانواده به شهر سلامه که قصر یکی از فامیل های آقای علم در آن قرار داشت، دعوت می شدند. این قصر و کل شهر از املاک فردی به نام خزیمه علم بود. پشت بام این قصر از نظر وسعت از یک میدان فوتبال بزرگتر بود. می گفتند این قصر با این عظمت تا چند سال پیش زیر تپه ای از ماسه پنهان بود که با کنار زدن ماسه ها آن را کشف کردند. این بنا طوری ساخته شده بود اگر چنانچه کسی قصد تیر اندازی به داخل قصر را داشت گلوله از داخل پنجره رد نمی شد و با برخورد با دیواره پنجره ها به دیوار اصابت می کرد. این تعداد مهمان در داخل اطاق های فراوان جا می گرفتند. ظهر آن روز با انواع غذا و میوه های گوناگون باغ همگی پذیرایی شدیم. خارج از محوطه قصر تعداد فراوانی اسب از نژاد های مختلف نگه داری می شدند که مهمانان دعوت شده در قصر می توانستند از تفریح یا اسب سواری بهره مند شوند. برنامه پذیرایی از مهمانان تازه وارد قصر روزانه ۵۰ نفر حساب شده بود و هر مهمان به مدت ده روز مجاز بود از این پذیرایی برخوردار

شود. تا عصر در این ساختمان توقف داشتیم و سپس عازم بیرجند شدیم. آقای خزیمه علم به ندرت وارد این مکان می‌شد، چون با خانواده اش مقیم خارج بودند.

اعزام به تهران

تقریباً مدت دو سال در بیرجند خدمت کردم تا آن که نامه ای به پادگان ابلاغ شد با این متن که کلاسی به مدت چهار ماه از طرف ارتش در دانشکده الهیات تهران دایر و در نامه قید شده بود که افسران دینی به تهران منتقل شوند. بعد از ابلاغ این نامه و دستور فرمانده پادگان، تمام وسائل منزل را جمع و روز اول مهر ماه سال ۵۱ که مطابق با نیمه شعبان روز تولد امام زمان بود، با زن و بچه و وسایل منزل عازم مشهد شدیم. شب را در مشهد گذرانده، روز سوم به تهران حرکت کردیم. از روز بعد خود را به دانشکده الهیات معرفی و سرکلاس فقه و تفسیر حاضر شدم.

بعد از چند روز درجه ستوان یکمی من هم ابلاغ شد. در طی دوره متوجه شدیم کلیه افسرانی که در زمان درجه داری، دوره فنی در کشور آمریکا طی کرده بودند، می‌توانستند به هوانیروز برگردند. با این خبر ما تعدادی هم‌دوره بودیم که این درخواست شامل ما می‌شد. با مراجعه به ستاد هوانیروز نامه انتقالی خود را خیلی سریع دریافت نمودیم. این برنامه باعث شد که من بعد از ۷ سال دوباره بتوانم به هوانیروز برگردم.

در پایان دوره، نامه انتقال را گرفتم و برای رفتن به بیرجند و تسویه حساب، بلیط قطار مشهد تهیه کردم و آماده سفر شدم. قبل از حرکت با یک مسئله برخورد نمودم که آن را بیان می‌کنم. هنوز ساعت حرکت قطار نرسیده بود که هم‌سرم از من خواست چون ممکن است سفر شما طولانی شود و بچه‌ها کوچک هستند و نمی‌توانند در صف نانوائی بروند، مقداری نان لواش تهیه کنید که ما در نبود شما دچار مشکل نشویم. محل سکونت ما در خیابان اسکندری جنوبی بود. در میدان رشديه یک مغازه نانوائی لواشی بود. نان‌های لواش بزرگی می‌پخت که هر عدد قیمت آن ۱۶ ریال بود و به خاطر مرغوبیت نان همیشه شلوغ بود. در صف نانوائی قرار گرفتم وقتی نوبتم رسید ناگهان پیرمردی مسن رسید و از من خواست به خاطر

خدا نوبت خود را به او بدهم. نوبتم را به او دادم و دوباره در انتهای صف قرار گرفتم. بعد از تهیه نان، آماده سفر شدم. در آن سفر به خاطر این کار کوچک برکات فراوانی به من داده شد.

بلیت درجه ۲ تهیه کرده بودم، وارد واگن شدم که فقط ۲ نفر بودیم و تا مشهد دو صندلی در اختیار داشتیم. در مشهد هم برای تهیه استراحت با مشکلی مواجه نشدم یک اطاق در طبقه دوم در اختیارم گذاشته شد که خیلی مرتب و تمیز بود. یکی از پسرعموهایم در چناران سرباز بود. برای دیدار وی به چناران رفتم، ۲۴ ساعت از فرمانده اش مرخصی گرفتم. به اتفاق به مشهد آمدم و به زیارت امام هشتم رفتم. روز بعد پسر عمویم عازم محل خدمتش شد. من هم با اتوبوس رهسپار بیرجند شدم. داخل اتوبوس صندلی اول برایم رزو شده بود. مسافری کنارم نیامده بود تا بیرجند تعداد دو صندلی در اختیارم بود.

وارد شهر شدم جهت اسکان چند روزه به باشگاه افسران رفتم. اتاقی در اختیارم قرار داده شد که داری ۴ تخت بود. مسافر دیگری هم نداشت. فردا با برگ انتقالی خود را به فرمانده پادگان معرفی نمودم. برخلاف قبل رفتار فرمانده بامن به کلی عوض شده بود، بسیار محبت نمود، به آجودانش سروان میرجانی دستور داد، برای ستوان امیریان تقدیر نامه ای تهیه و ترتیبی داده شود در مراسم صبحگاه در حضور جمع از زحمات این افسر به بهترین نوع تقدیر شود. دستور تهیه تقدیر نامه به رکن یکم ابلاغ شد. روز بعد در مراسم صبحگاه تیمسار بسیار نسبت به من ابراز محبت نمود. بعد از اتمام مراسم تودیع تسویه حساب نمودم. برادران هم جلسه ای از من دعوت نمودند تا در جلسه تودیع آنان شرکت کنم. این برنامه هم در حضور امام جماعت بیرجند آقای ربانی انجام شد که در پایان برای من دعای سفر خواند.

آخرین برنامه ترک بیرجند عبارت بود از این محبت که روحانی پادگان حاج آقای فصیحی به من مراجعه نمود و گفت شما مدتی در شهر بیرجند اقامت داشتید، بهتر است تعدادی فرش بافت بیرجند با خود ببرید. گفتم پولی ندارم فرش بخرم. گفتند مشکلی نیست چند قطعه فرش به شما می دهیم، بعد که توانستید وجه آن را برایم ارسال نمایید. ایشان تعداد چند قطعه فرش بافت بیرجند به من داد. به این ترتیب خدمت من در شهر بیرجند به اتمام رسید و به برکت دعای یک پیرمرد راحت و بدون هیچ گونه ناراحتی در شهریور ماه سال ۱۳۵۲ به تهران برگشتم.

در طول مدتی که در بیرجند بودم با سربازان خوش رفتاری می‌کردم و اگر از گرفتاری آنها خبردار می‌شدم، در رفع آن کوتاهی نمی‌کردم و این رفتار انسانی باعث شده بود موقعی که به تهران منتقل شدم، اگر به بیمارستان‌های ارتش گذرم می‌افتاد، ناگهان سربازی را می‌دیدم که به دنبال کارهای من است، وقتی علتش را سوال می‌کردم، می‌گفت من بیرجند بودم و از شما محبت زیاد دیدم، می‌خواهم کمی از آن را جبران کنم. گاهی اتفاق می‌افتاد در خیابان منتظر ماشین بودم و کسی با ماشین شخصی اش جلوی من ترمز می‌کرد و می‌گفت جناب سروان بفرمایید، هر کجا مایلید و مسیر شماست تا انجام وظیفه نمایم. وقتی علت محبتش را می‌پرسیدم، می‌گفت در طول توقف من در بیرجند شما خیلی به من کمک کردید، می‌خواهم کمی از محبت‌های شما را جبران کنم.

خداوند این اخلاق نیکو را به من عنایت نموده که در طول خدمت ۳۶ ساله ام در ارتش با همه به خصوص سربازان رفتاری خوب داشتم. اگر در یک سرباز رنج و ناراحتی مشاهده می‌کردم، ضمن همدردی با او اگر کاری از دستم برمی‌آمد و برایم میسر بود، کوتاهی نمی‌کردم. حتی در بین دیگران و فامیل‌ها نیز همین رفتار را داشتم.

انتقال مجدد به هوانیروز

در تاریخ ۵۲/۱/۷ از تهران به محل مأموریت و خدمت جدید یعنی اصفهان رفتم. سه ماه دور از خانواده ام زندگی کردم بعد از پایان مدرسه، خانواده ام را به اصفهان بردم. از اتفاقات جدید در زندگی من این بود که در تاریخ سی ام دی ماه خداوند چراغ دیگری در خانواده ما روشن و شماره فرزندان من به ۵ رسید. این مولود جدید به کمک پروردگار صحیح و سالم متولد شد، اسم این فرزند پنجم را به محبت مادر حضرت امام زمان، نرگس نام نهادم. دختری صبور و دوست داشتنی که رونقی و نوری جدید به منزل ما داد. از بخت و اقبال این مولود پاک، مأموریت سه ماهه خارج از کشور یعنی ایالت ظفار در کشور عمان که محل مناقشه بین انگلیس و چریک‌ها بود، قسمت من شد.

لشکر کشی به عمان تا جایی که من اطلاع کسب کردم و مسئولین نظامی توجیه می‌کردند برای دفع خطر نفوذ کمونیست برای کل منطقه بود. ولی باطن قضیه چیز دیگر بود. دو هزار

چریک عمانی برای رهایی کشورشان از چنگال استعمارگران قد علم کرده بودند که برای نابودی این تعداد اندک، چندین کشور دست در دست هم داده، وارد کشور عمان شدند:

۱. کشور ایران ۲. کشور اردن ۳. کشور عربستان سعودی ۴. کشور انگلستان با تعدادی هواپیمای جنگی باخلبان ۵. ارتش کوچک عمان با فرماندهی یک ژنرال انگلیسی علاوه بر فرماندهی بر ارتش عمان حتی فرماندار و رؤسای ادارات هم از جانب انگلیس انتخاب می‌شد. کشور استعمارگر انگلستان حدود چهارده سال سلطان عمان را در یک جایی پنهانی محافظت نموده و خود این کشور سلطان نشین را اداره می‌کرده است.

در این زمان که پنج ارتش مجهز برای نابودی دوهزار چریک صف آرایی کرده بودند، ارتش ایران علاوه بر نیروی زمینی، دو گروه مجهز از هوانیروز به وسیله پرنده، یک گروه در نزدیک شهر ساحلی سلاله و دیگری در محلی به نام میدوی مستقر نموده بود. در چنین زمانی انگلیس برای این که وانمود کند که کشور دارای پادشاه است، سلطان قابوس را که سال‌ها در دامان خود پرورش داده بود، بر مصدر قدرت نشانید. در ظاهر پادشاه مملکت را اداره می‌کرد، ولی در واقع حکومت با انگلیس بود. در مدت چند سالی که چنین برنامه ای اجرا شد، هزینه‌های زیادی برکشور ما تحمیل شد و به قول یکی از افسران خلبان در آن زمان این مبلغ هزینه ای که کشور ایران در جنگ علیه چریک‌های آزادی خواه صرف نمود، اگر آن را برای آبادانی این کشور به کار می‌برد، قادر بود برای همه جمعیت این سلطان نشین روی قتل کوها یک باب منزل بسازد. در این زمان کشور انگلستان علاوه بر استقرار تعدادی جت جنگی، تعدادی هواپیمای سبک به نام اسکای وان در عمان داشت که علاوه بر جابه‌جایی نیروها و مسافران، مردم عمان به طور دائم در آسمان این کشور در حال پرواز بودند.

اعزام به ظفار

در تیر ماه ۱۳۵۳ من با اکیب هوانیروز بمدت دو ماه مامور شدم، محل استقرار گروه ما، در نزدیک شهر ساحلی سلاله در ایالت ظفار بود که از طرف انگلستان پایگاهی با تعدادی ساختمان‌های مجردی احداث شده بود که هم کارکنان نظامی انگلیسی و هم هوانیروز از آن استفاده می‌کردند. به منظور حفاظت در مقابل حملات احتمالی چریک‌ها دور تا دور آن را با

کیسه‌های شنی محافظت نموده بودند. قبل از حرکت گروه از تهران تعدادی کفش مورد استفاده در مناطق گرم سیری به هر یک از ما تحویل داده شد. سپس گروه را ابتدا به شهر شیراز منتقل کردند، یک شب در شیراز توقف داشتیم. در آن جا طی جلسه ای ما را توجیه و اهمیت این برنامه را تشریح کردند. روز بعد گروه را با هوا پیمای ارتش به سوی کشور عمان حرکت دادند.

ساعت ۲ بعداز ظهر وارد شدیم. به محض این که از داخل هواپیما قدم در خاک کشور عمان گذاشتیم، با یک گرمای نزدیک ۵۰ درجه ای رو به رو شدیم. خلبانان هر کدام به محل اسکان هدایت شدند. من هم در اتاقی که محل افسر فنی بود، اسکان یافتیم. بعد از توجیه از نحوه کار در پایگاه کارکنان قدیم با وسایل خود به داخل هواپیما رفتند. تغییر و تحول دو فرمانده هم انجام گرفت. فرمانده گروه سرگرد خلبانی بود به نام بهرامی و فرمانده قدیم سروان ستایش. آنان متوجه شده بودند که همه لباس پرواز دارند، فقط من لباس زرد داشتم. فرمانده گروه سابق، قبل از حرکت یک دست لباس خودش را به من هدیه نمود، تا با خلبان‌ها از نظر لباس فرقی نداشته باشم. از این ساعت مسئولیت اداره خلبانان و آماده نمودن وسایل پرنده پروازی به عهده من قرار گرفت.

به عنوان افسر فنی در ظفار مشغول انجام خدمت بودم. در پادگان صلاله در اتاقی زندگی می‌کردم. در این نقطه که قوای انگلیس با تجهیزات کامل سکونت دارند، تعدادی از قوای سلطان که بیشتر مزدوران پاکستانی و بلوچ‌ها هستند، به اضافه ما ایرانی‌ها که تعدادی بالگرد داریم، در این جا زندگی می‌کنیم.

در بدو ورود به عمان نامه ای به من داده شد تا امضاء کنم. جریان را جویا شدم و متوجه شدم که رسید مشروبات الکلی سهمیه ماهیانه افسران ایرانی است که شامل چند بطری ویسکی بود و از جانب انگلیسی‌ها به طور مستمر هدیه می‌شد. در جواب نامه آنان گفتم که خداوند خمر و کسی که آب انگور را برای آن بگیرد و کسی که آن را بجوشاند و کسی که آن را بنوشد و کسی که آن را حمل کند و کسی که شراب به سوی وی حمل شده است و فروشنده آن و خریدار آن و ساقی آن و کسی که در ظرف وی شراب ریخته شود را لعنت کرده است. با این منطق قوی از امضای نامه خود داری کردم. گفتند این جیره سهم شما است اگر مصرف

نمی‌کنید، آن را بفروشید و در پاسخ گفتم من کار حرام انجام نمی‌دهم. پرسید سهمتان را چکار کنم؟ جواب دادم خودتان هر کار می‌خواهید انجام دهید.

نحوه خدمت در این پایگاه به این صورت بود که صبح ساعت ۸ کار روزانه، پروازها و مأموریت‌ها شروع می‌شد و تا ظهر و عصرها از ساعت ۴ تا هنگام غروب آفتاب ادامه داشت. در عمان بالگرد کبری وجود نداشت، ولی روی بالگردهای ۲۱۴ طرحی پیاده کرده بودند که هم به صورت باربری و هم با نصب وسایل تیر اندازی، به صورت دو منظوره از آن استفاده می‌شد.

برنامه کار من این طور است که صبح ساعت دو و نیم از خواب بیدار می‌شدم، بعد از قدری ورزش، نماز خوانده چند آیه قرآن تلاوت می‌کردم. ساعت ۶ و نیم صبحانه می‌خوردم. سپس به محل کارم رفته، تا ساعت ۱۲ کار می‌کردم. ساعت ۱۲ تا ۳ بعدازظهر استراحت و خوردن نهار و بقیه روز تا ساعت ۶ و گاهی که کار زیاد باشد تا نزدیک هشت کار می‌کردم.

به معمول صبح‌ها بعد از صرف صبحانه نزدیک به ساعت ۸ از اتاقم خارج می‌شدم. یک دستگاه جیب سوئیچ سرخود در اختیار افسر فنی بود و من نیز به رانندگی با آن وارد بودم. یکی از استوارهای فنی مدتی با من در امر آموزش رانندگی هم کار نمود و بیشتر در رانندگی وارد شدم و با این وسیله در فرودگاه حاضر می‌شدم. همه افراد فنی هم در کنار من حضور داشتند و اگر در حین بازدید قبل از پرواز توسط خلبانان ایراد و یا نقصی مشاهده می‌شد، چون همه متخصصین در فرودگاه آماده بودند، همان لحظه رفع عیب می‌شد. ظهر که خلبانان از ماموریت باز می‌گشتند کار نوبت صبح به اتمام می‌رسید و به پایگاه بر می‌گشتیم.

عصرها از ساعت ۴:۳۰ تا ۴:۴۵ رادیو عمان ۱۵ دقیقه تلاوت قرآن از قاریان مشهور پخش میکرد. روزی در همان زمان گفته شده از یکی از قاریان مشهور عمان به نام شیخ محمد نور با صوت بسیار زیبایش سوره مریم را پخش نمود و من نیز ضبط صوتی خریداری نموده بودم و آن را ضبط نمودم. آن قدر در من اثر گذاشت که بیشتر اوقات فراغتم به آن گوش می‌دادم.

بیشتر نیازمندی گروه‌های مستقر در ظفار از شیراز با هواپیما آورده می‌شد و کارکنان بیشتر با گوشت مرغ تغذیه می‌شدند. در طول مدتی که گروه قبلی و جدید در سلاله حضور داشتند، اغلب با گوشت مرغ پذیرایی شده بودند. غذای ما در باشگاهی که کارکنان انگلیسی

از آن استفاده می‌کردند سرو می‌شد. درجه داران هم آشپزخانه جدا داشتند، وسایل مورد نیاز خود را از شهر سلاسه خریداری می‌کردند.

تمام وسایل برای سوغات از شهر ساحلی سلاسه خریداری می‌شد و برای این منظور روزانه به ترتیب کارکنان با وسیله خود به شهر می‌رفتند. تمامی لوازمی که در مغازه‌های شهر فروخته می‌شد، اغلب از انگلستان آورده می‌شد و خیلی ارزان بود، ولی به علت افراط در خرید روز به روز گروه‌های قبلی بر قیمت آن افزوده بودند. روزی یکی از افسران نظامی به مغازه ای رفته بود و مغازه دار از وی پرسیده بود به چند تخته پتو نیاز دارید؟ افسر مزبور با گفتن کلمه عربی کلهم، هر چند تخته پتو که در مغازه بوده را خریداری نموده بود و همین گونه خریدها باعث گران فروخته شدن اجناس شده بود.

در محوطه باشگاه یک باب استخر وجود داشت که در سر در آن با خط خوانا این مطلب نوشته شده بود که ورود برای ۲ گروه به استخر ممنوع است: یکی ورود سگ‌ها و دیگری مردم و کارکنان کشور عمان! استعمار انگلیس مردم عمان و سگ‌ها را در یک ردیف قرار داده بود. در داخل کشوری استخر باشد و همه بتوانند استفاده کنند، به جز مردم عمان و سگ‌ها!

در جلساتی که شب‌ها در اتاق افسران خلبان صورت می‌گرفت برنامه پرواز و نوع مأموریت روز بعد طرح ریزی می‌شد. در یکی از جلسات که من در آن حضور نداشتم، برخلاف روزهای دیگر قرار گذاشته شده بود که ساعت ۷ مأموریت پروازی انجام گیرد و به من اطلاع نداده بودند. روز بعد طبق معمول ساعت ۸ با کارکنان فنی در فرودگاه حاضر شدم و چون در ساعت ۷، پرواز انجام نشده بود، سرگرد بهرامی با عصبانیت دستور داد که این افسر به خاطر تأخیر باید به ایران برگردد. عصر همان روز هواپیمای ۳۰۰ و سی که وسایل آورده بود، در فرودگاه حاضر بود و من هم وسایلم را جمع آوری نموده بودم، به طرف هواپیما در حرکت بودم که سرگرد متوجه بی تقصیری من شده بود و به همین علت مانع عازم من به ایران شد.

تعدادی اسباب بازی برای دختر کوچکم تهیه کرده بودم، آنها را روی میز گذاشتم و به عکس او نگاه می‌کردم و به این وسیله غم دوری از اعضای خانواده ام را التیام می‌بخشیدم. اغلب اوقاتم با کارکنان مکانیک سپری می‌شد. در میان آنان گروهبانی به نام میر آخورلو که

هم در مکانیکی تبحر داشت و هم مداح بود، به مناسبت‌هایی با صوت بسیار زیبایی که داشت، برایمان مداحی می‌کرد.

در روزهای تعطیل همراه تعدادی از کارکنان فنی در کنار دریای عمان محو تماشای کوسه‌هایی می‌شدیم که به صورت چندتایی شنا می‌کردند، از گوش ماهی‌های زیبایی که کنار ساحل بود، جمع‌آوری و اوقات فراغت خود را سپری می‌کردیم. نزدیک به ساحل، کوه بسیار بلندی وجود داشت. در بعضی از روزها تعدادی به بالای این کوه عزیمت کرده و از بالا منظره دریای عمان را نظاره می‌کردند.

در ایامی که در صلاله بودیم، به نیمه شعبان برخورد کردیم. من با کارکنان فنی صحبت کردم که مراسمی در این شب برپا کنیم و برای یک شب هم که شده محفلی مذهبی برپا کنیم. همگی موافقت کردند. فردی را به شهر فرستادند تا میوه و شیرینی خریداری کند. عصر از درجه دارها خواهش کردم تا باشگاه را با آب و تایید شستشو دهند و تا آن جایی که امکان دارد، محل را زینت بخشند. همگی دست به کار شدند و باشگاه و محوطه آن را کاملاً شستشو دادند و چندین صندلی برای غروب نیمه شعبان آماده کردند. افسران همگی با لباس مرتب و کراوات زده در جشن شرکت کردند. در این مراسم با شکوه مطالبی در مورد امام زمان با بهره‌گیری از شعر مرحوم دکتر ناظرزاده کرمانی که در سال ۴۵ در موزه ایران باستان در حضور تعدادی از وزرای آن زمان ایراد گردیده و با یادآوری چند داستان از حضرت امام زمان، به خوبی جشن را اداره نمودم. در پایان آقای میرآخورلو هم مداحی انجام داد.

در مدت این مأموریت با مراسم عید غدیر هم برخورد نمودیم. من در مجلس جشن کارکنان پاکستانی‌های مقیم عمان (که به صورت آشپز و یا خدمات دیگر مشغول به کار بودند) و شیعه بودند، شرکت نمودم. آنان با رسوم مخصوص به خود دشان مراسم جشن را برگزار نمودند.

روزی در باشگاه هنگام صرف ناهار یکی از خلبان‌های انگلیسی نظر مرا به خود جلب نمود، چون لباس مشکی در تن داشت. علت آن را جویاشدم، گفت عزا دار یکی از دوستان خلبانش است که توسط یکی از چریک‌های عمانی کشته شده است. آن خلبان هنگام برگشت از پرواز در سطح پایین، مورد تیرانداری چریکی که خود را در داخل گله شترهای

پنهان کرده بود، قرار می‌گیرد، تیرش به خلبان اصابت می‌کند و باعث سقوط هواپیما می‌شود. از آن روز به بعد خلبان‌های شکاری هر وقت به گله شتری برخورد می‌کردند، همه را با تیر از بین می‌بردند.

مدت مأموریت عمان در هر دوره ۲ ماهه بود، ولی در زمان ما چون هوانیروز موفق به آماده نمودن گروه جدید نشده بود، مأموریت ما تمدید شد و ۴ ماه طول کشید. سرانجام دوره ۴ ماهه به اتمام رسید. شب سه‌شنبه تاریخ ۵۳/۶/۲۵ بعد از ۱۳۰ روز اطلاع دادند که فردا روز آخر مأموریت است. پیوسته انتظار چنین شبی را داشتم که اگر اراده ذات باری تعالی بر این قرار بگیرد، فردا شب نزد خانواده‌ام باشم. به این ترتیب روز بعد ادامه آماده حرکت شدیم. ضمن جمع و جور کردن کارها و آماده شدن برای تحویل به گروه اعزامی جدید، مقداری هم سوغاتی داشتیم که بسته بندی کردیم.

کشور عمان دارای باغات زیادی از میوه‌های گرمسیری از جمله باغ موز و نارگیل است. در اواخر دوره بعضی اوقات با کارکنان به باغ‌ها رفته و میوه خریداری می‌کردیم. چون درخت نارگیل خیلی بلند است، شخصی عمانی طنابی به صورت حلقه ای با یک پیچ به پاهایش می‌بست، به سرعت از درخت بالا می‌رفت و با داس مخصوص ابتدا یکی دوتا از نارگیل‌ها را کنده و سر آنها را باز نموده و آب داخل آن را می‌نوشید و بعد شروع به کندن بقیه میوه‌ها می‌کرد. ما با قیمت بسیار ارزان آنها را تهیه نمودیم و در صندوق‌هایی که از قبل تهیه شده بود، به همراه مابقی سوغاتی‌ها جاسازی نمودیم.

بازگشت به ایران

سرانجام روز تغییر و تحول با گروه اعزامی جدید فرا رسید، مأموریت را به ۵ نفر از همکاران سپردیم و صلاله را ترک نمودیم. بعد از چهار ساعت هواپیما وارد فرودگاه اصفهان شد. دو نفر از دوستان من به استقبال آمده بودند. ماشینی کرایه کرده بودند که بوسیله آن ماشین توانستیم به منزل برگردیم. بچه‌ها منتظر بودند.

در سال ۵۴ از طرف کلاس زبان ارتش برای مدت ۶ ماه به تهران احضار شدم. مدت ۶ ماه دوری از زن و بچه و با هوای گرم تابستان به پایان رسید. در امتحان کلاس زبان قبول شده بودم. حالا منتظر مأموریت دیگری هستم، آن هم احضار جهت طی دوره فنی به کشور آمریکا است.

در تاریخ ۱۳/۱۰/۵۴ به طور ناگهانی مرا به تهران احضار کردند. با تمام مشکلاتی که در سر راه بود، در امتحان قبول شدم و به اصفهان مراجعت نمودم. حالا با قبول شدن در امتحان مسئله خاتمه پیدا نکرده بود، بلکه باید از بین سه نفری که قبول شده بودیم، دو نفرشان آمریکا بروند و این خودش مسئله بزرگی بود که بر تشویش و نگرانی من افزود. از تاریخ قبول شدن در آزمایش مدت یک ماه گذشت که من و یک نفر دیگر جهت طی دوره آمریکا انتخاب شدیم. نامه احضاریه رسید، ولی باید فرمانده با رفتن من موافقت و ضد اطلاعات هم تأیید کند. فرمانده بالاتر قبول کرد، ولی معاون گفته بود اگر این افسر آمریکا برود کار می‌خواهد. با تمام منت‌های معاون صبر کردم تا شخصی را انتخاب کردند، از نظر کارم او را توجیه نمودم و با ناراحتی و مشکلاتی که سرراه قرار داشت، به سمت تهران حرکت کردم. رفتن به خارج تشریفات زیادی دارد که تقریباً مدت ۱۷ روز دوندگی و روزی یک بار از تهران به لویزان رفتن، عاقبت توانستیم وسیله سفر را فراهم کنیم.

مأموریت دوم به آمریکا

ساعت ۱۰ صبح روز ۱۰/۱۲/۵۴ هواپیمای هما از فرودگاه مهرآباد به جانب نیویورک حرکت کرد. یازده سال پیش هم من با بوئینگ به آمریکا رفته بودم. بعد از ۴ ساعت پرواز هواپیما وارد فرودگان لندن شد. چون وسیله‌ای برای ادای نماز نبود، نماز ظهر وعصر را در حالت نشسته روی صندلی خواندم. مدت توقف ما در فرودگاه لندن یک ساعت و نیم طول کشید و بعد عازم نیویورک شدیم. از لندن تا آمریکا مدت ۷ ساعت پرواز با ساعتی ۸۵۰ کیلومتر طول کشید. بعد از ۱۵ ساعت که وارد نیویورک شدیم، هنوز آفتاب غروب نکرده بود. از موقعی که از نیویورک به طرف نیویورک نیوز حرکت کردیم، دو ساعت و نیم طول کشید.

در فرودگاه با افسری آشنا شدیم که تا نزدیک مقصد با ما همراه بود. ساعت ۱۱ وارد فرودگاهی شدیم که کمی با پادگان فورت ایوستیس فاصله داشت. هنگام ورود افسری از طرف پادگان از ما استقبال نمود. با ماشین خودش ما را به باشگاه افسران برد. شب را در محیط جدید گذرانیدیم.

چون دو سه روزی کلاس ما تأخیر افتاد، فرصتی داشتیم که به کارهای شخصی برسیم. در این پادگان تعدادی ایرانی زندگی می‌کردند که هر کدام صاحب ماشین بودند. بعد از این که کلاس ما شروع شد، سه روزی تعطیلی پیش آمد. با شروع کلاس‌ها یک افسر آمریکایی ما را با ماشین خودش از خوابگاه به کلاس می‌برد و ظهرها و عصرها ما را برمی‌گرداند. روزی در یک روزنامه خواندم یک ماشین فورد مدل ۶۹ به فروش می‌رسد. به صاحب ماشین تلفن کردم، صاحب ماشین که یک دختر ۱۴ الی ۱۵ ساله بود، یک روز تعطیل ماشین را آورد و با چانه زدن دو روز بعد من و دوستم که دو نفری به آمریکا اعزام شده بودیم، صاحب ماشین شدیم. مبلغ صد دلار هم پول بیمه و خرج‌های دیگر را داده و ماشین را خریدیم.

در این دوره ما دو نفر افسر بودیم که با هم این دوره را می‌گذراندیم. من با درجه ستوان یکمی و او با درجه ستوان دومی، یکی دو روز اول که وارد این پادگان شدیم، ابتدا غذای بیرون صرف می‌کردیم. بعد از ۲ روز تصمیم گرفتیم خود ما غذا درست کنیم. چون به محض ورود از طرف رکن ۴ پادگان مقدار زیادی ظروف و قابلمه به ما تحویل دادند. در طبقه دوم ساختمان هم یک آشپزخانه مجهز به گاز و فر وجود داشت، هر که مایل بود، می‌توانست خودش غذا درست کند.

از روزی که صاحب ماشین شدیم، از هر نظر وضع ما دو نفر خوب شد. زیرا هر کجا که لازم بود، با ماشین می‌رفتیم. دوستم که رانندگی ماشین به عهده وی بود، چون گواهی‌نامه داشت خودرو را هدایت می‌کرد. یک روز به واشنگتن رفتیم. در مدت ۴۸ ساعتی که واشنگتن بودیم، از کاخ سفید، کنگره آمریکا، موزه بزرگ واشنگتن، برج یادگار اولین رئیس جمهوری جرج واشنگتن، یادگاری کندی رئیس جمهور فقید آمریکا در قبرستان ارمینتن که بیشتر سربازان و افسران آمریکا در آن جا به خاک سپرده شده است، دیدن کردیم. این قبرستان در فضای نزدیک در یک بلندی مشرف به شهر واشنگتن قرار گرفته و با مناظر زیبایش شبیه یک باغ با صفا است. با این که ۱۲ سال پیش باز هم این شهر را دیده بودم، اما همه چیز برایم تازه‌گی داشت. در طول این ۱۲ سال این ملت چه کاری کرده و چه شهر و زندگی به وجود آورده‌اند، عقل انسان از درک این همه پیشرفت مات و مبهوت می‌شود.

در مقابل نظم و ترتیب و فعالیت این ملت با قوانین و مقررات خوبی که دارند، سر تعظیم باید فرود آورد، اگر فساد این ملت را از بین نبرد، طولی نخواهد کشید که مالک نه تنها کره

زمین بلکه کرات دیگری هم خواهند شد. از مأمور نظافت و ظرف شور تا رئیس جمهور و سناتور همگی دلسوزانه و با ایمانی راسخ کار می‌کنند. از یادگارهای سفر واشنگتن از همه جالب‌تر این بود که ما موفق شدیم به مسجد مسلمان‌ها رفته در نماز جماعت برادران دینی شرکت کردیم. در کتابخانه مسجد یک قرآن انگلیسی و عربی و چند کتاب دیگر هدیه کردم که واقعاً یادگاری بسی گرانبها و دوست داشتنی بود.

چند روز بعد از این مسافرت در تاریخ ۵۵/۲/۸ مطابق با ۲۸ آپریل ۱۹۷۶ سرانجام با شک و تردید زیاد بعد از ظهر در امتحان کتبی و تست چشم رانندگی شرکت نموده، با لطف خداوند قبول شدم. شرایط گرفتن گواهینامه رانندگی در آمریکا آن است که باید ابتدا در آزمایش شرکت کرد. من امروز خیلی راحت و بدون دردسر قبول شدم.

بعضی از اوقات تعطیلی آخر هفته را روی مطالعه درس‌ها صرف نظر نموده گاهی هم مسافرت‌های به شهرهای اطراف نموده و بعضی روزهایم جهت خرید به محل خرید و فروش اجناس می‌رفتیم. از جمله مسافرت‌های دیگری که رفتیم شهر ویرجینیابچ بود که در کنار رودخانه جیم قرار گرفته، شهری بسیار با صفا در کنار دریا واقع شده، یک هفته به آخر دوره مسافرتی به غرب ویرجینا رفتیم، مدت هفت ساعت بین راه بودیم و دو شب میهمان یک خانواده آمریکایی شدیم. در آن شهر موفق به دیدن سان و رژه پسران و دختران دانشگاه و مدرسه شدیم که واقعاً جالب بود. هرکجای این مملکت قدم بگذارید، این همه پیشرفت و این نظم و ترتیب و قوانین که براین ملت حکومت می‌کند، واقعاً عجیب است. همه با هم خوب همه نسبت به هم مهربان و همه برای هم و همگی برای مملکت کوشش می‌کنند.

در آمریکا مسلمانان هم با آرامش زندگی می‌کنند و در اجرای مراسم دینی آزادی عمل دارند. تا آن تاریخ تعداد ۸۳ مسجد در سراسر خاک آمریکا احداث شده بود. در این مدت با یک نفر آمریکایی تازه مسلمان شده آشنا شدم. آشنایی او واقعاً مرا تحت تأثیر قرار داد، زیرا او تمام خوشی‌های زندگی را رها نموده، چنان در نور اسلام فرو رفته بود که حتی از زنش و بچه‌اش صرف نظر نموده، در خانه‌ای کوچک و محقر بدون تجملات زندگی می‌کرد.

در پایگاه‌های نظامی همه تسهیلات برای نظامیان مهیا است. از جمله قیمت بنزین داخل پایگاه لیتری ۶ سنت به پول آمریکا بود. در نتیجه ما هم از این مزایا برخوردار بودیم. باک خودرو را

داخل پایگاه پر نموده روزهای تعطیل به شهرهای اطراف برای دیدن و گذراندن روز تعطیل مسافرت می کردیم. حتی غذا و میوه هم با خود می بردیم که دچار گرانی شهرها نشویم. دو ماه دوره مدیریت هواپیما را با موفقیت طی کردیم. اتاق من در باشگاه افسران مجرد در طبقه دوم بود. روز پنجشنبه ۲۷ می ۱۹۷۶ آخرین روزی است که در آمریکا زندگی می کنم. امروز ساعت سه قرار است پادگان را به قصد فرودگاه ترک کنیم.

فصل ششم

فعالیت تعدادی از نظامیان قبل و بعد از انقلاب

نظامیان انقلابی

باعث تأسف است که بر خلاف فرمایشات حضرت امام خمینی که در سخنرانی‌هایش به طور مستمر سفارش می‌کرد همه با هم، ولی اکنون مشاهده می‌شود گروهی بی‌لطفی را به مرحله ای رسانده اند که ۸ سال دفاع مقدس را به نام خود تمام کنند و انگار ارتش جمهوری اسلامی در دفاع مقدس سهمی نداشته است. قبلاً به عرض تیمسار حسنی سعدی رسانده بودم که در سفری که به تبریز در بهار گذشته داشتم، مشاهده نمودم که به طور ماهیانه و مداوم جزوات و کتاب‌های رایگان در اختیار کارمندان از جمله کارکنان فرودگاه داده می‌شود از جمله کتاب ((دا)) اثر زهرا حسینی و کتاب خاطرات نظر نژاد به نام بابا نظر که توسط شخصی به نام حسن بیضائی گرد آوری شده است.

زمانی که شهید محمد حسن نظر نژاد در قید حیات بود، خاطرات وی به صورت شفاهی اخذ و سپس به صورت کتاب و با نوار به کارمندان داده می‌شود. من هنگام مطالعه این کتاب و کتاب دا بسیار ناراحت شدم که چگونه این برادران به خود اجازه می‌دهند حق گروه دیگری پایمال گردد و حال آن که اگر دفاعی مقدس انجام شده، ارتش جمهوری اسلامی ایران بالاترین سهم را ایفا نموده و این مسئله برای عموم آشکار است. تصمیم گرفتم این کتاب را به حضور تیمسار و سایر سروران تقدیم کنم که مطالعه آن را بسیار ضروری تشخیص دادم.

با مطالعه این کتاب‌ها و این نوع دیدگاهها، برای ما نظامیان این مسئله پیش می‌آید که چه در زمان طاغوت و چه در زمان حال، ناظر بر ستم و ظلم‌ها به نظامیان باشیم که باعث تأسف است. در حالی این بی‌لطفی را خواندم که ارتش ما چه قبل از انقلاب و چه در دفاع مقدس، تعداد فراوانی از این قشر شریف به خاطر دفاع از حق و دین در مقابل ظلم چه صدماتی متحمل شدند. صدها نفر از آنان با درجه‌های مختلف به زندان افتادند و گروهی اخراج شدند، نه من، بلکه مسئولین درجات بالا قبول دارند که کارکنان ارتش ایران، شریف‌ترین و پاک‌ترین قشر جامعه هستند.

زمانی که در عقیدتی سیاسی مسئولیت داشتم، در یک گرد همایی که اعضاء و مسئولان عقیدتی سیاسی سراسر کشور حضور داشتند حاج آقا صفایی در آن جمع سخنرانی نمود که

بیشتر در رابطه با ارتش جمهوری اسلامی بود. وی در این سخنرانی فرمود: ارتش ایران و کارکنان آن پاک ترین و شریف ترین قشر جامعه ایران می باشند. در یک مأموریت به چین ۵ نفر از پرسنل ارتش با درجه سرهنگی در این مأموریت حضور داشتند، هنگامی که وارد فرودگاه مهر آباد شدیم، با یک نفر روحانی از یکی از وزارتخانه‌ها برخورد نمودیم که وی همراه چند نفر دیگر عازم کشور دیگری بودند. هنگامی که سفر ما شروع شد، داخل هواپیما به افسران گفتم، برادران من روحانی هستم و در این سفر چون غذاهای کشور چین برایم شبهه‌ناک است، قصد دارم فقط از شیر استفاده کنم، ولی شماها آزاد هستید در انتخاب نوع غذا. با گفتن این کلمات در طول سفر همه افسران از شیر استفاده کردند. هنگام برگشتن با روحانی که قبلاً دیده بودیم، با اکیپ همراه در فرودگاه برخورد نمودیم، روحانی مسئول اکیپ از من سؤال کرد نحوه رفتار پرسنل همراه در طول سفر چگونه بود؟ من داستان را برایش تعریف کردم، اما ایشان رفتار افراد همراه خود را این طور بیان نمود: به محض ورود به کشور بیگانه به مکان‌هایی که نباید می رفتند، مراجعه می کردند و تمام طول مأموریت مرا بسیار اذیت کردند.

حضرت امام خمینی در دهها مورد از رفتار پرسنل ارتش تعریف نمودند و آنان را مورد حمایت خود و ملت قراردادند که به چند نمونه از آن حمایت‌ها اشاره می کنم:

در قسمتی از فرمایشات ایشان در مورخ ۱۳۵۸/۴/۲۲: ارتش اسلامی امروز در آغوش مردم است و از خود مردم. آنها باید از ایران، اسلام و از ملت پشتیبانی و ملت نیز باید از آنان پشتیبانی کنند. اساس استقلال مملکت بر ارتش است، بر نیروهای زمینی و هوایی و دریایی است. (کتاب امام و ارتش صفحه ۴۷)

روزنامه کیهان مورخ ۱۳۵۸/۲/۳: امروز شما احساس شادی می کنید و در آغوش ملت هستید و ملت نیز احساس شادی می کند که در آغوش شما است و همه احساس شادی می کنند که برادر وار مجتمع انسانی هستیم و هر دو با هم و من احساس غرور می کنم که این ارتش با مردم چنان مختلط و پیوسته است که مثل دو برادر هستید، این غرور دارد و اسلام هم چنین می خواهد.

با توجه به این مسئله که حدود یک سال است که در کشورهای مسلمان انقلاباتی صورت

گرفته، کدام یک از این‌ها به ثمر کامل رسیده اند؟ زیرا ارتش آن کشورها جلو انقلاب‌ها را سد کرده اند، ولی ارتش ایران چه طور با تمام خطراتی که در انتظارش بود کمک کرد، اگر نمی‌کرد چه اتفاقاتی می‌افتاد؟

آیا آن بزرگواران که نظر منفی در باره ارتش ابراز می‌دارند، متوجه این موضوع نیستند؟ اگر ارتش می‌خواست علیه انقلاب اقدامی کند، سال‌ها طول می‌کشید که انقلاب به نتیجه برسد، آن هم با تلفات انسانی و مالی فراوان.

من در یکی از یگان‌های کوچک ارتش بیشتر عمرم مشغول خدمت بوده و متوجه شده ام که قبل و بعد از انقلاب چه خدمات شایانی از خود به جای گذاشته است. البته در مورد این یگان شجاع و سرفراز معارف جنگ هوانیروز از سال‌های قبل، اقدامات زیادی نموده اند و چندین جلد کتاب از فداکاری این یگان عرضه داشته اند، ولی آیا با این چند جلد کتاب فعالیت‌های هوانیروز که جزئی از نیروی زمینی است به طور کامل عنوان گردیده است؟

می‌گویم خیر؟ زیرا خود من ابتدای شروع آموزش زبان افتخار نصیب من شد که در زمره کارکنان هوانیروز قرار بگیریم. قبلاً در محیط‌های بسته و خفقان خدمت می‌کردیم، ورود به کلاس زبان که یک محیط فرهنگی بود، از خمودگی در آمدیم و رفته رفته مسائل فراوانی از خیانت دستگاه که تازه آمریکائی‌ها دست روی آن گذاشته بودند، آگاه شدیم. زیرا در کودتای ۲۸ مرداد شاه را دوباره به اریکه سلطنت نشاندند و با این اقدام خود را صاحب حق می‌دانستند و ما با این مسائل رنج آور آشنا می‌شدیم و در سال ۴۲ که دستگاه ظالم آن مسائل را برای امام پیش آوردند که ناچار نمودند از خاک ایران به ترکیه تبعید شوند، در این زمان یکی از درجه داران هوانیروز که در کلاس زبان با ما هم دوره بود، به نام سید بنی طباطبائی ما را به جلساتی در میدان امام حسین که در منزل یک سروان ارتش برگزار می‌شد هدایت کرد که اطلاعاتی و سخنرانی‌های امام از آن جا پخش می‌شد. شب جمع می‌شدند و ما نیز غروب‌ها با اتوبوس به میدان امام حسین می‌رفتیم و در جلسات حضور داشتیم. در یکی از جلسات که ما به علت امتحان موفق نشده بودیم، شرکت کنیم، ساواک محل را شناسایی و همه شرکت کنندگان را به همراه آن سروان دستگیر و زندانی کردند.

ارشد ما در کلاس زبان گروه‌بان یکم ارسالن صفایی پور بود. او معتقد بود که ما قدرتی نداریم با دستگاه خیانت پیشه اقدامی انجام بدهیم. بهترین راه مبارزه ما می باید از طریق فرهنگ، مردم را آگاه کنیم و برای این منظور ماهیانه مبلغی را از فوق‌العاده ما جمع‌آوری می‌نمود، بعد از جمع‌آوری پول، تعدادی کتاب از نویسندگان مشهور مانند سید قطب مصری دکتر علی شریعتی، مهندس بازرگان و مرتضی مطهری خریداری و با خرج خود به کرمانشاه می‌برد. در آن جا یک نفر فرهنگی به نام آقای خُرم، کتاب‌ها را تحویل و بین محصلان دبیرستانی تقسیم می‌کرد.

بعد از فارغ‌التحصیلی از کلاس زبان ما را دسته‌جمعی به یگان اصفهان اعزام نمودند. باز هم به محض ورود به اصفهان آقای صفایی پور تعدادی کتاب مذهبی و انقلابی تهیه می‌کرد و در فرصت مناسب به نفرات هدیه می‌داد. همچنین جلسات قرائت قرآن به صورت گردشی دایر و ضمن آموزش قرآن مطالب سیاسی را هم اگر موقعیت ایجاب می‌نمود، مطرح می‌کردند تا این که نوبت به اعزام به کشور آمریکا فرا رسید. به ترتیب ما اعزام شدیم. در این اعزام‌ها یک نفر از پایگاه اصفهان به نام حجازی رساله حضرت امام خمینی را با خود به آمریکا آورده بود و هنگام برگشتن، مسئولیت برگشت آن را به ایران من پذیرفتم و در لابه لای کتاب‌ها و مدارک جا سازی کرده و به ایران آوردم. این رساله تا سال ۵۲ نزد من بود.

در سال ۱۳۵۲ برادر خانم ستوان سوم حشمت الله بیگوند که در پایگاه نیروی هوایی بوشهر خدمت می‌کرد، به همراه چند تن دیگر (به نام‌های ستوان یکم خلبان عباس محسنی، ستوان سوم سید ولی الله میران و همافر مرتضی آرمیانی^۱ که در پایگاه، فعالیت‌های مذهبی داشتند، توسط ساواک شناسایی شدند. مسئول پایگاه به نام سروان طالبی به همراه چند نفر از نیروهای اطلاعاتی به سرپرستی سرهنگ برنجیان به ستوان بیگوند گفته بودند، گزارش شده است که در منزل شما مواد مخدر وجود دارد و ما باید منزل را بازرسی کنیم. ایشان جواب داده بود من حتی سیگار هم نمی‌کشم، چگونه در منزلم مواد مخدر وجود دارد. از همان جا به وی دستبند زده بودند و منزلش را که در منازل سازمانی بود، بازرسی و تمام

۱- که بعد از انقلاب تغییر فامیلی به مرتضی منتظر المهدی داد.

کتاب‌های مذهبی وی را جمع آوری کردند. در این هنگام سرهنگ برنجیان سیلی محکمی به وی زد و گفت: حیف از این درجه که اعلیحضرت به تو عنایت کرده و سپس وی را به همراه بقیه دوستانش که نام بردم، با هواپیمای سی - ۱۳۰ به پادگان جمشیدیه تهران منتقل نمودند.

پس از گذشت چند ماه آزار و شکنجه‌های فراوان توسط ساواک او را که حاضر به گفتن اطلاعات مورد نظر نشد، آزاد کردند. به محض آزادی به منزل ما در خیابان اسکندری آمد و فوراً تعدادی از کتاب‌هایی را که در منزل ما بود، در زیر خاک پنهان کرد و تعدادی را نیز به یکی دیگر از افسران هوانیروز به نام مهدی مهربانی که در منزل ما سکونت داشتند، تحویل داد. من هم رساله را به منزل عمویم در زادگاهم بردم، چون احتمال می‌رفت منزل ما را هم بازرسی کنند.

بعد از انقلاب ستوان حشمت الله بیگوند مدتی در حفاظت اطلاعات نیروی هوایی و سپس تا پایان ۳۰ سال خدمت در عقیدتی سیاسی در پایگاه‌های مختلف به عنوان استاد ۱۶ هزار ساعت درس عقیدتی به پرسنل کادر و وظیفه آموزش داد. هم‌زمان زندانی وی ستوان یکم خلبان عباس محسنی که بعداً با درجه سرتیپ دومی فرمانده پایگاه شکاری شدند و تا پایان دوره خدمت در ارتش (نیروی هوایی) خدمت ایشان ادامه یافت. همافر مرتضی آرتمیانی با درجه سرهنگی بازنشسته شد و ستوان سوم سید ولی میران هم بعد از پیروزی انقلاب از طرف امام مامور خرید قطعات شد.

این عزیزان و صدها نفر دیگر نظیر آنان که مدت‌ها زندانی و شکنجه شده و تعدادی هم زیر شکنجه‌های نیروهای رژیم، جان خود را فدای اسلام و مملکت خود نموده اند. آیا انصاف حکم نمی‌کند که حق اینان نباید ضایع و پایمال شود و جانفشانی و فداکاری‌های آنان نادیده گرفته شود؟

من و سایر همکارانم که از آموزش تعمیرات هواپیما و بالگرد از آمریکا برگشتیم، در اصفهان در خیابان تخته فولاد نزدیک پایگاه اصفهان مسجدی بود که یک نفر روحانی فهمیده و انقلابی پیش نماز مسجد بود. ما شب‌ها در نماز جماعت پشت سر وی اقتدا می‌کردیم و ایشان در پایان سخنرانی بین دو نماز دعا می‌کرد و در دعایش این چند جمله را

نیز اضافه می‌نمود: خدایا! آن کسی که آوردن اسمش قدغن است، از جمیع بلیات محفوظ بفرما و نمازگزاران همگی آمین می‌گفتند.

هنگام ورود به اصفهان بعد از کلاس آموزش در آمریکا درجه داران دیگر به ما اضافه شدند. من به اتفاق گروهبان یکم حسین مددی که اهل کرمان و محمد علی ایرجی که اهل اصطهبانات شیراز بودند، برای پیشرفت و موفقیت بیشتر، همگی در کلاس کنکور شرکت کردیم. آقای ارسلان صفائی پور بین ما در سال ۴۴ در دانشگاه تهران رشته حقوق قبول شد. ولی من و گروهبان مددی و ایرجی در سال ۴۵ در دانشکده ادبیات اصفهان و همچنین در دانشکده ادبیات تهران قبول شدیم. چون ارتش در آن زمان قصد داشت تعدادی افسر امور دینی تربیت کند، ما ۳ نفر به ناچار در رشته ادبیات به تحصیل مشغول شدیم و بقیه دوستان، نظام علی کریمی در رشته اقتصاد و علی لطفی سرابی در رشته حقوق و تعدادی دیگر هم در رشته‌های دیگر قبول شدند. هنگام معرفی به دانشکده افسری همه قبول شدیم و فقط من چون پایه ارشدیتم از ۸ سال کمتر و درجه ام گروهبان ۲ بود، ارتش موافقت نمی‌کرد و تا مدت‌ها اذیت شدم تا این که مرحوم تیمسار عباس قندهاری فرمانده آن زمان هوانیروز با مسئولیت خودش مرا به تهران فرا خواند تا ظهر در کلاس ادبیات حاضر و بعدازظهرها تا غروب آفتاب نگهبان پادگان باشم.

برنامه تحصیلی من در دانشگاه تا یک سال به این سبک بود، چون بعد از یک سال درجه گروهبان ۱ می‌گرفتم و ۸ سال خدمت هم تکمیل می‌شد و آن گاه می‌توانستم من هم وارد دانشکده افسری شوم. فعالیت‌های مذهبی ما با ورود ما به دانشگاه وسیع تر شد. ما در دانشکده‌های مختلف مشغول تحصیل بودیم و بعدازظهرها اغلب به کتابخانه دانشکده حقوق که بسیار مجهز و وسیع بود، به عنوان مطالعه دروس دور هم جمع می‌شدیم و با دادن شماره مقالات و کتاب‌هایی که از نظر دستگاه مضر بود، به زیر زمین آن می‌فرستادیم. مقاله‌ها مخصوصاً مقالات سید جمال الدین اسدآبادی و کتاب‌هایی که به دستمان می‌رسید به ترتیب داخل کتاب‌های درسی قرار می‌دادیم. یکی مطالعه می‌نمود و به دیگری می‌داد و من توانستم از روی مقالات سید جمال الدین اسدآبادی نسخه برداری کنم تا در آینده از آنها استفاده نمایم. در این زمان یک نفر دیگر از دانشجویان دانشکده حقوق به نام رضا فرج الهی

به گروه ما جذب شد. ایشان بعد از فارغ التحصیلی در دادگاه‌های نظامی به نظامیانی که به بنا حق دستگیر و دادگاهی شده بودند، خدمت زیادی انجام داد. او همچنان در دیوان عالی کشور مشغول به فعالیت می‌باشد.

بعد از این که درجه افسری را گرفتیم، ستوان قضایی ارسال صفائی پور فعالیت‌های سیاسی زیادی انجام می‌داد و از جمله سخنرانی‌های حضرت امام در منابع مختلف را به دست می‌آورد. منزل ایشان در تهران نو بود، شبانه با تاکسی به منزل ما که در اسکندری بود، می‌آمد و بچه‌ها را در اطاقی سرگرم می‌کرد و در اطاق دیگر اطلاعیه‌های حضرت امام خمینی که همراه آورده بود، به من می‌داد، بعد از این که مطالعه می‌کردم، با هزینه خودش اعلامیه‌ها را به منزل یکی دیگر از دوستانش می‌برد. وی مدتی با این سبک و با احتیاط عمل کرد. ولی سرانجام دستگاه‌های اطلاعاتی از کار وی با خبر شدند و در یکی از شب‌ها در سال ۵۲ به منزل وی هجوم بردند، یکی از ساواکی‌ها پای خود را روی موی سر یکی از دختران او گذاشته بود که ناگهان کودک از خواب پریده و اشخاص ناآشنا را بالای سر خود دیده و دچار شوک عصبی شده بود که آثار آن هنوز در آن دختر باقی است. در این شب وی دستگیر و شبانه به زندان منتقل شد. این در حالی بود که وی به همسرش در یک فرصتی ندا داده بود که فردا قبل از این که دو مرتبه ساواک وارد منزل آنها شود، همه کتاب‌ها را از بین ببرد. نابودی این مدارک و کتاب‌ها توسط همسرش و همسر ستوان داریوش وطن پور که منزل وی در کنار رودخانه ای در منطقه نیروی هوایی بود، انجام گرفت. این دو بانو تمامی مدارک و کتاب‌ها را به داخل رودخانه انداختند.

وی تعریف می‌کرد که در هنگام بازجویی در ابتدا ساواک خیلی با مهربانی در پی اقرار گرفتن از وی با او رفتار می‌کردند، ولی چون او مدارکی ارائه نمی‌داد و سخنی به زبان نمی‌آورد، شروع به شکنجه‌های بدنی و روحی نمودند. یکی از بازجوها به وی گفته بود شما مذهبی‌ها چه می‌خواهید و هرچه لازم دارید به شما داده می‌شود. در پایان مأمور ساواک به وی گفته بود که فکر نکنید ما برای شما و همکارانتان ارزش قائل هستیم، ما می‌خواهیم که از جمعیت ۳۳ میلیون نفری ایران ۳۰ میلیون آن را نابود کنیم تا ۳ میلیون باقیمانده همانند آقا زندگی کنند.

با تمام شکنجه‌ها و توهین‌های صورت گرفته، وی زیر شکنجه‌ها دوام آورده و هیچ کدام از ما را لو نداده بود. فقط اسم ۳ نفر را برده بود که یکی از آنها دوست صمیمی خود ستوان محمدعلی ایرجی که در سال ۵۰ فوت کرده بود، به او گفتند شانس آورده و گرنه او را هم زیر شکنجه قرار می‌دادند و دو نفر دیگر که وی به نام دوستان نزدیک خود معرفی کرده بود، آنان به نام‌های سروان مقدم و سروان ذاکری، که همدوره سروان صفائی پور بودند، ولی خود آنها جزء اعضاء اطلاعاتی بودند و هنگامی که مشغول تحصیل بودند، اخبار دانشجویان را به اطلاعات ارائه می‌دادند.

مرحوم صفائی پور تعریف می‌کرد همزمان با زندانی وی تعداد دیگری افسر و درجه دار ضد حکومت در زندان بسر می‌بردند از جمله آنان یک نفر سروان ارتشی وجود داشت، اشتباهی به جای کس دیگری گرفتار دست ساواک شده بود. مدت‌ها وی را شکنجه می‌کردند، ولی چیزی نداشت که اقرار به جرم خود کند. حتی یکبار هم مادرش را به زندان آورده بودند و جلو چشمان مادرش وی را شکنجه می‌کردند. بعد از چندین ماه بی‌گناهی وی ثابت شد و به او ابلاغ کردند که تو بی‌گناه بودی. سپس از زندان آزاد شد و در جواب شکنجه گران گفته بود من همین جا خواهم ماند به چه رویی وارد اجتماع بشوم؟ شما برای من آبرویی باقی نگذاشتید.

همچنین وی اضافه نمود در بین نظامیان زندانی یک نفر استوار بود که ظهر هنگام اذان اشعاری می‌خواند (بیائید همه باهم خانه ای نو بسازیم، بنیادش را براندازیم) و بعد اذان می‌داد و از روحیه بسیار بالایی برخوردار بود. سروان قاضی ارسلان صفائی پور بعد از مدت‌ها زندانی شدن چون نتوانسته بودند از وی مدرکی بگیرند، یک روز به وی ابلاغ کرده بودند که شما بنا به دستور ذات همایونی از زندان آزاد هستید. هنگامی که وی از زندان آزاد شد، خود را به مریضی زد و بعد از مدتی فعالیت از ارتش بیرون آمد و در مدرسه ای مشغول به تدریس انگلیسی شد، تا انقلاب پیروز شد. بعد وی در کرمانشاه مدتی ریاست دادگاه انقلاب را به عهده داشت، ولی چون مشاهده می‌کرد هنگامی که افراد بسیجی یا کمیته وقتی نظامیان را به دادگاه انقلاب می‌آوردند، نسبت به آنان بی‌حرمتی می‌کردند، استعفا داد و ریاست حزب جمهوری اسلامی کرمانشاه را به عهده گرفت. سپس دو دوره کاندیدای مجلس شورای

اسلامی را عهده دار شد و بعد از اتمام دو دوره مشغول وکالت شد و در این فاصله دکترای حقوق را هم دریافت کرد. در طول ۸ سال دفاع مقدس و خصوصاً هنگامی که در مجلس بود از خود و نمایندگان مبالغی را دریافت و به کرمانشاه می‌برد و صرف نیازمندان می‌نمود. سرانجام در آذر ۸۴ جهت وکالت به اصفهان سفر می‌کند. بعد از مدتی در بیمارستانی بستری گردید که با آمپول اشتباهی جان به جان آفرین تسلیم نمود.

فردی دیگر از گروه ما تیمسار نظامعلی کریمی بود که وی بعد از انقلاب مدت‌ها ریاست حفاظت هوانیروز را به عهده داشت و مدت ۲ سال هم در مرز پیرانشهر مسئولیت روابط بین اکراد کردستان عراق را به عهده داشت و در پایان خدمت رئیس حفاظت وزارت دفاع (قبل از ادغام وزارت سپاه و وزارت دفاع) را عهده دار بود. بعد از ادغام به مدت ۵ سال معاونت حفاظت اطلاعات بر عهده وی بود.

خلاصه کلام این که نظامیان قبل از انقلاب با اسلام و پیرو ولایت حضرت امام خمینی را داشته‌اند و بعد از انقلاب و هم در زمان جنگ تحمیلی عهده دار خدمات فراوان به کشور عزیز بوده و خواهند بود. افسوس که قدر آنان دانسته نشد و یا عمداً به آنان بی توجهی می‌شود.

حمله ضدانقلاب به پاوه

در سال ۱۳۵۸ زمانی که یک نیروی ده هزار نفری از گروهک‌های ضدانقلاب که هر کدام به اسم و نام مشخصی اسلحه در دست و توسط دشمنان اسلام مجهز شده بودند، در مقابل جمهوری اسلامی ایستادند، همه با هم ائتلاف نمودند تا شهر مسلمان نشین پاوه را تصرف کنند. پیش از آن هم برنامه ریزی کرده بودند که ارتش را منحل کنند. به عناوین و حیل‌های گوناگون روحیه نظامیان تضعیف می‌کردند و در قوانین و نظم و انضباط را طاغوتی می‌دانستند. طوری که در اغلب پادگان‌ها نظم و ترتیبی باقی نماند و کسی از مقررات پیروی نمی‌کرد. در محل صبحگاه تعداد زیادی جمع می‌شدند و شعار علیه ارتش می‌دادند و خواهان ارتش بی طبقه توحیدی بودند. اشخاص وفادار و طرفدار نظام و فرمانده‌های مسلمان را از سر راه بر می‌داشتند و به هواداری چهره دیگری که خود می‌خواستند شعار می‌دادند و اگر در این راه موفق نمی‌شدند با شایعه سازی طرفداران انقلاب را دلسرد

می کردند. خدمت تقریباً تعطیل و وسایل موتوری، اغلب از کار افتاده بود و سلاح‌ها و مهمات هم یا در لحظات پیروزی انقلاب به غارت رفته و به دست ضدانقلاب افتاده بود، یا آن چه باقی مانده بود، به علت نبودن نگهداری صحیح، کارایی و بهره لازم را نداشت.

در چنین شرایطی که ارتش بی نظم، با افرادی نا امید از آینده بود، دشمن با شناخت از وضعیت ارتش، حمله به شهرها و پادگان‌های کردستان را شروع کرد تا در مرداد ۱۳۵۸ نوبت به پاوه رسید. در این زمان بحرانی تیمسار فلاحی، در مقر قرارگاه پشتیبانی لشکر ۸۱ حضور داشت، دکتر چمران برای هدایت نیروهای مدافع از کرمانشاه به پاوه سفر کرده بود. فرمانده لشکر ۸۱ هم در این زمان به عهده سرهنگ هوشنگ سهرابی بود. در چنین اوضاع و احوالی، دشمن خیلی دقیق و به موقع برنامه ریزی کرده بود و حمله را آغاز نمود. در تابستان سال ۵۸ آخرین جمعه ماه رمضان روز جمعه و روز قدس بود. در این روز مردم سراسر ایران، از جمله مردم کرمانشاه به منظور حمایت از مردم مظلوم فلسطین، می باید در راه پیمایی شرکت می کردند.

شهر پاوه از هر طرف در محاصره دشمن و زیر باران گلوله ضدانقلاب بود. در یک چنین وضعی بحرانی دکتر چمران با تعدادی از نیروهای از جان گذشته به کمک مردم پاوه شتافته بود، هیچ نیرویی نبود که به یاری مردم پاوه اعزام شود و تنها تعدادی از بالگردهای هوانیروز بود که در فاصله بین کرمانشاه و پاوه در رفت و آمد بودند. ضد انقلاب با شایع سازی در فکر خلبان‌ها القاء نموده بود که در این جنگ جمهوری اسلامی می خواهد برادرکشی راه بیندازد. این شایعه و دروغ پردازی‌ها در روحیه تعدادی از مردم اثر گذاشته بود.

شب جمعه بعد از خواب سحری در عالم خواب دیدم که شهید شده ام و لباس سفیدی در تن دارم و دامادم که وی هم یکی از پرسنل هوانیروز بود، مرا کفن و دفن می نمود، من خیلی خوشحال بودم که شهادت نصیبم شده است. ساعت ۹ صبح یکی از خلبانان متعهد هوانیروز و یکی از دوستان عزیز من جناب سروان سید نظر محمدی به درب منزل ما آمد و پیشنهاد نمود که به اتفاق به منزل ایشان برویم تا بعد از ظهر با مردم کرمانشاه در راه پیمایی روز قدس شرکت کنیم، زیرا در آن جا (منزل ایشان) تلفن هست و چنان چه از پایگاه مأموریتی ابلاغ نمودند، با تلفن به ما اطلاع می دهند. من مسئول انجمن اسلامی پایگاه و خود ایشان هم

یکی از اعضای فعال انجمن اسلامی بود. در نتیجه هر دو نفر ما حتی در روزهای تعطیل هم در حال آماده باش بودیم.

در ساعت ۲ بعد از ظهر تلفن منزل او به صدا درآمد، جناب محمدی گوشی را بر داشت تیمسار سر لشکر فلاحی مرا که در آن موقع مسئول انجمن اسلامی پایگاه هوانیروز کرمانشاه بودم، احضار فرمود، در فحوای کلام وی چنین استنباط می‌شد که مأموریتی باید انجام می‌گرفت، و حضور ما دو نفر ضرورت پیدا کرده بود. به محض شنیدن این دستور، با توجه به خوابی که دیده بودم، با خوشحالی ابتدا به منزل رفتم و با خانواده خداحافظی کردم، سپس همراه سروان محمدی به قرارگاه مقر تیمسار فلاحی، به حضور آن مرد والامقام رسیدیم. به محض ورود خطاب به من فرمود کدام یک از شما خلبان هستید؟ به عرض رساندم من افسر فنی هستم، سروان محمدی خلبان است، امری هست بفرمایید.

فرمود دکتروچمران در پناه در محاصره ضد انقلاب قرار دارد، احتیاج است بروید او را به کرمانشاه برگردانید. شهر پناه شدیداً نیاز به کمک دارد. یک فروند هم برای دفع حمله‌های ضدانقلاب و مورد هدف قراردادن مواضع آنان لازم داریم تا همراهان دکتروچمران را از محاصره نجات دهیم. عرض کردم از صبح چند سورتی هلی کوپترهای هوانیروز به سمت پناه در پرواز بودند. فرمود پرواز انجام شده، ولی متأسفانه اقدام مؤثری انجام نشده است. این در حالی بود که روز قبل تعداد یک فروند هلی کوپتر اعزامی از اصفهان، جلو پاسگاه با اصابت تیر توسط ضد انقلاب، سقوط کرده بود و خلبانان آن به شهادت نایل شده بودند.

به عرض تیمسار فلاحی رساندم خلبانانی هستند که بر علیه ضد انقلاب بجنگند (مثل خلبان احمد کشوری و خلبانان دیگر)، حکم ماموریت پرواز به پایگاه هوانیروز جهت اعزام به شهر پناه ابلاغ بفرمایید تا ماموریت انجام شود. ایشان هم فوراً چند جمله ای روی یک ورق دفتر کوچک که روی میزش بود، حکم ماموریت به شهر پناه را در اختیار من گذاشت.

همان لحظه همراه سروان محمدی راهی پایگاه هوانیروز شدیم. هنگام ورود به پایگاه در جلو ستاد هوانیروز و ارائه حکم عملیات، با خلبان احمد کشوری و کمک خلبان وی رو به رو شدیم که داخل پیکان سواری نشسته بودند. این در حالی بود که دو نفر لباس خلبانی در

تن داشتند. به وی گفتم: احمد! هلی کوپتر کبرا را آماده کن که باید جهت انجام مأموریت عازم شهر پاوه بشوید. ایشان در جواب من گفت مشکلی نیست، فقط تعدادی اعلامیه جهت روز قدس آماده کرده ام که هنگام راه پیمایی مردم کرمانشاه در آسمان پخش می کنم. گفتم این برنامه را من به عهده می گیرم، بعد از کسب مجوز پرواز عملیات و ارایه به خلبان کشوری کلیه اعلامیه‌ها را از وی تحویل و به داخل خودرو سروان محمدی منتقل کردم، کشوری وکمک خلبانش عازم گردان تک محل آشیانه هلی کوپترهای کبرا شدند.

من و سروان محمدی هم به یگان هجومی محل استقرار بالگردهای ۲۱۴ رفتیم. به علت تعطیلی روز جمعه خلبان دیگری در پایگاه نبود، فقط یک درجه دار نگهبان در آشیانه گردان بود. لازم بود خلبان دیگری هم غیر از کشوری باشد، برای خلبان دیگر به منزل فرمانده گردان هجومی سروان خلبان علی زاده تلفن کردم و از وی خواستیم جهت هدایت هلی کوپتر آماده باشد. او هم بعد از چند دقیقه به گردان هجومی آمد.

در عرض مدت خیلی کم تعداد دو فروند بالگرد (کبرا و ۲۱۴) روی باند آماده پرواز شدند. در این هنگام تعداد ۱۴ نفر پاسدار و یک نفر از اهالی پاوه که برادرش روز قبل به دست ضد انقلاب شهید شده بود، همراه پاسدارها کنار بالگردها آماده رفتن به پاوه بودند. در این هنگام ما متوجه شدیم که درجه داری که می باید به عنوان کروچیف همراه بالگرد پرواز کند، نیامده است. من دیدم که در امر مأموریت خلل وارد می شود، به خلبان‌ها پیشنهاد نمودم که خود من کار کروچیف را انجام می دهم.

افراد سوار شدند، اسلحه آنان گرفته شد و کارتن‌های اعلامیه‌ها را هم کنار صندلی خودم نزدیک به درب جا دادم. پرواز دو فروند پرنده شروع گردید. بالگرد خلبان کشوری از جلو و ۲۱۴ پشت سر او به پرواز درآمدند. اول از بالای ستون راه پیمایان گذر کردیم، اعلامیه‌ها را از بالا به پایین پخش و سپس به سمت پاوه حرکت کردیم. آن چه لازم است که توضیح بدهم، این مطلب است که شهر پاوه کوهستانی و هرطرف آن توسط کوه محصور گردیده است. اغلب قسمت‌های شهر و اطراف آن به جز قسمت ژاندارمری، که دکتر چمران به عنوان سنگر

و ستاد خود جهت هدایت مدافعان نیروهای مقاومت قرارداد داده بود، در کنترل ضدانقلاب بود. فقط در محل ژاندارمری وسیله پرنده قادر بود فرود بیاید.

بعد از رسیدن بالگرد به نزدیک پناه خلبان‌ها به اطلاع دکتر چمران رساندند که تیمسار فلاحی درخواست نموده، امشب به کرمانشاه منتقل شوید. در جواب گفت: «که من به هیچ وجه مردم پناه را تنها نمی گذارم. و بعد هم گفت کلیه مکالمات با انگلیسی انجام شود و در هنگام فرود بعد از پیاده نمودن پاسدارها به جز مجروحان، شخص دیگری را سوار نکنید. بالگرد بیشتر آن طرف کوه را که شعار خدا، شاه و میهن نوشته شده است، بکوبد.»

به اندازه ای اوضاع بحرانی و خطرناک بود که بالگرد ۲۱۴ چهار بار به محل فرود نزدیک شد، ولی هر بار با بارانی از گلوله ضد انقلاب رو به رو می گردید. هنگامی که دکتر چمران دستور داد سر آن تپه را که بیشترین تیراندازی از آن جا می شد، مورد هدف قرار دهند، خلبان کشوری حمله را به آن سمت گسترش داد. برای چند لحظه ضد انقلاب تیر اندازی را کمی متوقف نمود. در این لحظه خلبان‌ها فرصتی یافتند و جلو پاسگاه، مسافران را پیاده کردند. از طرف مقر دکتر چمران تعداد زیادی از نیروها به جانب بالگرد هجوم آوردند، ولی خلبان‌ها بنا به توصیه دکتر چمران به افراد مهلت سوارشدن را ندادند، فقط چهار پنج نفر توانستند سوار شوند که بالگرد از زمین کنده شد و عازم کرمانشاه گردید.

در این مأموریت خطرناک دو موضوع دیگر را باید مطرح کنم. یکی زمانی که به شهر نزدیک می شدیم و با بارش گلوله ناچار بودیم از شهر دور شویم. قبلاً گفته بودم در بین مسافران علاوه بر پاسداران یک نفر هم از اهالی پناه داخل وسیله پرنده با ما بود، چون اهل آن شهر بود، هنگام سوارشدن از وی خواسته بودیم که به عنوان راهنما هنگام رسیدن به پناه محلی را که پاسگاه قرار دارد، به خلبان‌ها نشان بدهد تا سریع تر بتوانند مسافران را پیاده نمایند. به علت این که او نمی توانست محل را نشان بدهد و هر بار که پشت سر خلبان‌ها قرار می گرفت، موفق نمی شد و موضوع به طول می انجامید. به نظرم رسید که مبادا وی از افراد ضد انقلاب باشد و در یک فرصت ضربه ای به خلبان‌ها وارد نماید و باعث سقوط وسیله پرنده بشود این فکر باعث می شد که این اواخر هر لحظه که وی از جایش بلند می شد، من از پشت او را می گرفتم و روی صندلی قرارش می دادم و این کشمکش تا پیاده شدنش ادامه داشت و

مسئله دوم تعداد چند نفری بودند که با ما از پاوه فرار کرده بودند. در طول پرواز تا کرمانشاه اعصابی برای ما باقی نگذاشتند. یکی داد می زد و با صدای بلند گریه می کرد که برادرم شهید شده، دیگری گریه می کرد که دوستم شهید شد.

تا رسیدن به پایگاه این برنامه ادامه یافت و مسئله سوم سوخت بالگرد بود که اگر پرواز ما بیشتر ادامه می یافت، سوخت بالگرد تمام می شد، ناچار به فرود اجباری می شدیم، ولی با توکل به خداوند سر انجام بعد از تاریکی شب وارد پایگاه شدیم. بعد از فرود، از بالگرد بازدید کردیم. آن جا بود که متوجه الطاف خالق مهربان شامل حال ما شد، شاید هم به خاطر این بود که هر سه نفر روزه بودیم، تعداد هشت گلوله، هنگام پرواز در پاوه به بدنه بالگرد اصابت نموده بود و مخصوصاً یکی از این گلوله ها با گوش من چند سانتی متر بیشتر فاصله نداشت. شاید همان تیری بود که من شب قبل خوابش را دیده بودم که مرا با شهدا محشور می کرد، ولی چنین سعادت و توفیقی نداشتیم. این هم یکی از آن معجزات بود که ۸ گلوله به بدنه وسیله پرنده اصابت نمود، ولی هیچ کدام به محل های حساس بدنه برخورد نکرد که وسیله را به سقوط بکشاند. تعجب دیگر آن بود که، نه دو نفر خلبان و نه من هیچ کدام متوجه نشدیم که این همه تیر دشمن در آن لحظات به بدنه برخورد نموده است و به نظر من این یکی از امدادهای الهی خداوند بود.

سرانجام این مأموریت ما به لطف و عنایت خداوند با تمام خطرات و مشکلاتش پایان گرفت. جهت ارایه گزارش همراه جناب سروان محمدی با خودرو ایشان به حضور تیمسار فلاحی رسیدیم، اوضاع بسیار بحرانی بود، در چهره مردانه این بزرگ مرد تاریخ آثار حزن و غم آشکار بود. گزارش انجام مأموریت، به عرض ایشان رسید، چون روزه بود در حال افطار، کمی حلیم مقداری انگور جلو آن بزرگوار بود، فرمود روزه هستید؟ عرض شد بلی. از ظرف حلیمی که در حضورش بود تعارف نمود، ما از ایشان تشکر کردیم.

آن گاه پرسید: چرا دکتر چمران را نیاوردید؟ پاسخ دادم: ایشان پیغام دادند که من مردم پاوه را تنها نمی گذارم، به تیمسار سلام برسانید و بگویید برای من نیرو بفرستند. در این لحظه من به فرمانده لشکر سرهنگ هوشنگ سهرابی که در حضور تیمسار فلاحی ایستاده بود، به زبان کردی گفتم: چرا از تانک بر علیه دشمن استفاده نمی کنید؟ در جواب من گفت: من

یک دستگاه خودرو ریو آماده ندارم، سوارش بشوم، شما از من تانک انتظار دارید، البته همین امروز چنین دستوری به پادگان جهت اعزام تانک برای رفتن به پناه صادر شد، لیکن از یک تیپ فقط تعداد پنج دستگاه تانک از پادگان حرکت نمود که سه دستگاه آن جلو درب پادگان حاجی آباد از کار افتاد و دو دستگاه دیگر در مسیر بیستون تا پایگاه هوانیروز زمین گیر شدند. بعد از ارایه گزارش مأموریت به تیمسار فلاحی، راهی منزل شدم.

از سوی شهید دکتر چمران وضعیت حساس و گرفتاری مردم مظلوم پناه به عرض امام خمینی رسیده بود، در همین شب فرمانی از سوی امام خطاب به سران ارتش و اعضا دولت مبنی بر شکستن محاصره پناه صادر گردید:

فرمان حضرت امام خمینی به دولت، ارتش و ژاندارمری^۱

از اطراف ایران، گروه‌های مختلف ارتش و پاسداران و مردم غیرتمند تقاضا کرده اند که من دستور بدهم به سوی پناه رفته غائله را ختم کنند. من از آنان تشکر می‌کنم و به دولت و ارتش و ژاندارمری اخطار می‌کنم اگر با توپ‌ها، تانک‌ها و قوای مجهز تا ۲۴ ساعت دیگر بسوی پناه نشود من همه را مسئول می‌دانم، من به عنوان ریاست کل قوا به رئیس ستاد ارتش دستور می‌دهم که فوراً با تجهیزات کامل عازم منطقه شوند و به تمام پادگان‌های ارتش و ژاندارمری دستور می‌دهم که بی انتظار دستور دیگر، بدون فوت وقت با تمام تجهیزات بسوی پناه حرکت کنند و به دولت دستور می‌دهم وسایل حرکت پاسداران را فوراً فراهم کند، تا دستور ثانوی، من مسئول این کشتار وحشیانه را قوای انتظامی میدانم و در صورتی که تخلف از این دستور نمایند، با آنان عمل انقلابی می‌کنم.

مکرراً منطقه اطلاع می‌دهند که دولت و ارتش کاری انجام نداده اند، من اگر تا ۲۴ ساعت دیگر عمل مثبت انجام نگیرد، سران ارتش و ژاندارمری را مسئول میدانم والسلام.

روح الله الموسوی الخمينی ۲۷ / ۵ / ۵۸

پس از اعلامیه امام مبنی بر حرکت نیروهای نظامی و مردم به پناه، صبح روز بعد، همه خلبانان هوانیروز حضور پیدا کردند، آنان اسلحه و مهمات می‌خواستند که زودتر خودشان را

به پاره برسانند. حتی یک خانم به پایگاه مراجعه کرد و برای رفتن به پاره از ما درخواست اسلحه می‌کرد. مردم هم از همه شهرها به سمت پاره به حرکت در آمدند. روز بعد از فرمان امام، در تاریخ ۵۸/۵/۲۸ بین ۸ تا ۱۰ ساعت بعد از ابلاغ فرمان، مردم هم از هر قشری به جانب پاره به راه افتادند. از پایگاه هوانیروز در خواست اسلحه و وسیله نقلیه شد که هر چه زوتر در اجرای اوامر رهبر دین خود را ادا نمایند. در این روز ستونی از تانک‌ها را مشاهده نمودیم که از تیپ حاجی آباد از جلو پایگاه در مقابل دیدگان ما راهی پاره شدند. بعد از ظهر آن روز از رادیو اعلامیه ای پخش شد مبنی بر این که مردم پاره نیاز به آب آشامیدنی دارند. زیرا دشمن هنگام فرار منبع آب را نابود نموده و آب آشامیدنی هم باید با دبه‌های پلاستیکی از طریق هوا حمل می‌شد. مدت کمی از پخش این اعلامیه نگذشته بود که هزاران ظرف پلاستیکی از طرف مردم بزرگوار کرمانشاه وارد پایگاه شد که علاوه بر نیاز پاره تعداد دو انبار هم اضافی آمد که برای نیازهای آتی نگه داری شدند. با ظرف‌های ۲۰ لیتری برای مردم آب هم می‌بردیم. مردم کرمانشاه هم به پایگاه هوانیروز دبه‌های آب می‌آوردند و ما هم آن‌ها را آب می‌کردیم و به شهر پاره می‌رساندیم.

هنوز نیروها به اطراف پاره نرسیده بودند که دشمن با آن همه نیروی نظامی و ساز و برگ خیلی سریع تر از آن چه تصور می‌رفت، پا به فرار نهاد و شهر پاره از شر آنها رها شد. آفتاب روز اول صدور اعلام فرمان امام داشت غروب می‌کرد و همه نظامیان پایگاه در آن هنگام مشغول تدارک وسیله نقلیه، تجهیزات و آب و مواد خوراکی بودند تا از رزمندگانی که به پاره اعزام شده بودند پشتیبانی کنند.

در پایان روز همراه سروان خلبان سید نظر محمدی که روز قبل همراه وی مأموریت پاره را انجام داده بودیم، تصمیم گرفتیم سری به ستاد قرار گاه غرب محل استقرار تیمسار فلاحی بزنیم. هنگام ورود خدمت ایشان و عرض تبریک پیروزی رزمندگان را که به عنایت حق آن حالات نگرانی و اندوه شب قبل در او دیده نمی‌شد و تبدیل به خوشحالی شده بود. در آن جا با فرمانده لشکر برخورد کردیم و به صورت شوخی و با زبان کردی خطاب به وی عرض کردم یادت هست که دیروز از حضرتعالی پرسیدم چرا برای نجات مردم پاره از تانک استفاده

نمی‌فرمایید؟ فرمودید من یک دستگاه ماشین ریو ندارم سوار بشوم، پس این همه تانک چگونه آماده شد و تعداد ۹۰ دستگاه فقط از پادگان بیستون راهی جبهه شدند، مگر نه دیروز همه آنها زمین گیر بودند؟ در جواب پرسش من فرمود این معجزه را باید را در فرمان ولی فقیه جستجو نمود وگرنه چنان بود که دیروز حرفش را زده بودم. در هر حال شهر پاوه از محاصره دشمن نجات یافت و مردم قهرمانش آزاد شدند. طولی نکشید منبع آب باز سازی شد، نیازهای اولیه بین مردم توزیع شد.

از ویژگی‌های مهم واقعه پاوه می‌توان به موارد زیر اشاره کرد: بسیج هزاران نفر زن و مرد که در مدت کمی بعد از اعلام فرمان و بلافاصله تحقق یافت، صدها وسیله نقلیه نظامی، از تانک و توپ تا وسایل پرنده همه آماده به کار حرکت کردند. ایجاد رعب و وحشت در دل ضدانقلاب، بر آب شدن نقشه کلیه توطئه‌ها که مدت‌ها توسط دشمنان طرح ریزی شده بود و ایجاد امید در دل مردم ایران زمین و کلیه مسلمانان و دوستداران انقلاب اسلامی.

شایسته است در رویدادهای پاوه از شهدای عزیز و گران قدری که با نثار خون خود تا پای جان از شهر پاوه یاری کردند، یاد می‌کنم. در پایان جنگ و محاصره پاوه به منظور تجلیل از مقام شهدا و قرائت فاتحه برای آنان، همراه با تعدادی از نیروهای از جان گذشته و شجاع هوانیروز از آرامگاه شهدای پاوه، دیداری داشتیم. روی قبر یکی از آن بزرگواران اشعار زیر نوشته شده بود:

برخیز تا پرچم وحدت بپا کنیم	با عهد خویشتن همه از دل وفا کنیم
ما آشنا و پیرو یک دین و مذهبیم	با یار آشنا، سخن آشنا کنیم
ما درد مند و ورطه ی جهلیم سر بسر	این درد، از وحدت ملی دوا کنیم
باید، نمود پیروی از سنت نبی	گر غیر از این کنیم سرا سر خطا کنیم
گر دست اتحاد برآریم، ز آستین	حاجات خود ز دفتر قرآن روا کنیم
منع است بخل و کین و عداوت بدین ما	ترک رسوم و قانده دین چرا کنیم
وقت است آن که متفق الرأی بی دریغ	جان عزیز را به ره دین فدا کنیم
در خواب غفلتیم رقیبان به قصد ما	برخیز تا که خواب گران زیر پا کنیم
گر طالبیم رحمت دنیا و آخرت	باید پیروی از مصطفی کنیم

در تاریخ ۵۸ / ۷ / ۱۸ از طریق روابط عمومی لشکر ۸۱ کرمانشاه از من و چند نفر دیگر از برادران انجمن اسلامی دعوت شد جهت طرح ریزی اساسنامه انجمن نظامیان مقیم استان شرکت کنم. قرار شد این کمیسیون در روز ۵۸ / ۷ / ۱۹ ساعت ۹ صبح شروع شود. بعد از مدتی فکر و اندیشه به یاد گذشته و زمانی افتادم که دانشجو بودم. در آن ایام اطلاعاتی در باره فعالیت‌های سید بزرگوار مرحوم سیدجمال الدین اسدآبادی درکشور مصر انجام داده بودم که در سال ۵۱ در روز جمعه در پادگان بیرجند به عنوان افسر امور دینی دور از چشم فرماندهان در روز تعطیل برای سربازان مقیم مرکز آموزش بیرجند ایراد نموده بودم. در چنین فرصتی وقت را غنیمت شمردم، با خود فکر کردم امروز فرصتی است که از افکار بلند آن مرد بزرگ، الهام بگیرم. سیدی که تا آخرین لحظه عمرش برای رهایی مسلمین از زیر سلطه استعمارگران از هیچ کوششی در این راه فرو گزار نکرد.

بهتر آن دیدم که تقریباً به صد سال قبل، زمان آن آزاد مرد عقب گرد نموده، آیین تاریخی را جلو دیدگان گشودم. شب هنگام تا دیری از وقت بیدار ماندم. نتیجه کارم مقاله ای است که به اطلاع برادران حاضر در جلسه به شرح زیر رسانیدم

((آگاه باشید که یک دنیا دشمن، ولی تو تنها، اسلام تنها، آخر تا کی در خواب غفلت، دیگر بس است. راستی، برادران عزیز و خوب توجه به این مسئله دارید که مسلح به سلاح دین اسلام چه اسلحه تیز و برنده ای است، چرا که چهل نفر متعهد در صد سال پیش با یک ماه فعالیت چنان وحشتی در دنیای آن زمان ایجاد کردند و بعد از آنان، فکر و ایده‌های آنها باقی ماند و همچنان ادامه دارد. شما فکر می کنید که ما دویست یا سیصد نفر با زمانی صد سال عقب تر و تسهیلات بیشتر نمی توانیم منبع و منشاء اثر باشیم؟ عزیزان من جهت کسب پیروزی مجهز به سلاح دین و با توکل بر خدای قادر و متعال به پیش بروید.

اسلام تنها شده، دین محمد یآوری ندارد و همه دنیا از مسلمان و غیر مسلمان دست در دست هم داده، برای نابودی انقلاب ما و در واقع برای جلوگیری از دین ما است که پشت سر همدیگر توطئه می‌چینند، آگاه باشید هوشیار باشید، دشمن در کمین است و گودال خطرناکی در کنار ما ایجاد کرده اند. اگر با چشم باز و هوشیار به طرف آن حرکت نکنیم، هر

آن و هر لحظه نابودی حتمی است. همه را به اتحاد و یگانگی دعوت می‌کنم و از خداوند، توفیق برایتان آرزو می‌کنم.»

مرحوم سیدجمال الدین اسدآبادی در کشور مصر در سال ۱۳۰۰ یعنی ۹۹ سال پیش، در آن زمان اغلب که کشورهای اسلامی تحت حمایت و استعمار دولت‌های خون خوار به سر می‌بردند و دست ستم آنان حلق ضعیف مسلمین را می‌فشرد، یکی از فرزندان پیامبر اسلام به نام سیدجمال الدین دست به کار شده و در فکر رهایی مسلمین از زیر بار ستم بیگانگان افتاد و برای اجرای این برنامه به اروپا سفر کرد. مجله ای به نام عروه الوثقی انتشار داد و به وسیله مقالات آتشین که در آن مجله نشر داد و به همه ممالک اسلامی فرستاد و نزدیک بود که مسلمین را از خواب غفلت و مرگ آسا نجات دهد، ولی خیلی زود از انتشار آن جلوگیری شد. به ناچار سید والا مقام عازم کشور مصر شد و به اتفاق شیخ محمد عبده جمعیتی به نام انجمن وطنی مصر تشکیل داد. در کشور پهناور مصر فقط چهل نفر مسلمان متعهد با وی همراه شدند و در پانزدهمین جلسه آن سید روی کرسی خطابه قرار گرفت و چنین گفت:

«بارالها گفته تو راست است: "والذین جاهدوا واینالنه‌دینهم سبلنا" پروردگارا گفته تو، حق است و این انجمن مقدس به نام تو و برای دین تو تشکیل یافته است.» و سپس خطاب به انجمن گفت: آقایان گرامی دستور مقدسی که نشانه حقانیت دین اسلام تا روز قیامت ضامن سعادت بشریت قرآن است، آه که چه سان این قرآن مقدس در اثر غفلت مسلمین مهجور شده است. همان قرآن مقدسی که در پرتو شعاع نورانیش دنیای دیرروز و امروز را با آنان انحطاط، به این درجه از تمدن رسانید. آه چه سان بهره برداری از قرآن امروز منحصر به امر ذیل گردیده است.

تلاوت بالای قبور در شب‌های جمعه، مشغولیت روزه داران، زباله مساجد، کفاره گناه، بازیچه مکتبخانه‌ها، چشم زخم، قسم دروغ، وسیله گدایی کنار کوچه‌ها، زینت قن‌داق بچه‌ها، حمایل سینه بند عروس، بازو بند نانو‌ها؛ گردن‌بند بچه‌ها حمایل مسافری، سلاح جن زده‌ها، زینت چراغانی، نمایش طاق نصرت، مقدمه انتقال اسباب به منزل، حرز زورخانه‌ها، مال التجاره ممالک، سرمایه کتاب فروشی‌ها پروردگارا ما تو را فراموش کردیم تو هم آینه دل‌های ما را از انعکاس حقایق کتاب مقدست محروم کردی. ما صورت دل‌های خود را از

اطاعت مقدست برگردانیدیم، تو هم سعادت و شرافت ما را مبدل به ذلت و نکبت ساختی.»

سپس سیدجمال از کرسی خطبه به زیر آمد، در حالی که یک ثلث از اعضای انجمن با شنیدن سخنان سید از کثرت گریه غش کرده بودند و بقیه هم در حال گریه بودند، مرحوم سید هم به گریه در آمد و مکرر این جمله را می‌گفت: ای و حقک اللهم نسیناک فانسیتنا انفسنا. تا آن که غش کرد، بر روی زمین افتاد و برای مدت سه ساعت در آن انجمن حالت غشوه و شیون حکم فرما بود، تا سرانجام با دخالت دکتر، سید و دیگر اعضای انجمن به حالت عادی برگشتند و جلسه رسمیت یافت.

در این جلسه مواد هفده گانه ای تصویب شد که موجب انقلاب مصر گردید

۱- هر یک از اعضای انجمن در هر شبانه روز حد اقل یک حزب از قرآن مجید با دقت و تفکر بخوانند.

۲- نمازهای واجب خود را با جماعت بخوانند.

۳- امر به معروف و نهی از منکر را ترک نکنند.

۴- مردم غیر مسلمان را دعوت به اسلام نمایند.

۵- با مبلغین نصاری به بهترین وجه مباحثه نمایند.

۶- نسبت به فقرا در حد امکان احسان نمایند.

۷- هر کس انجام هر عمل مشروعی را از آنها خواستار شد، انجام دهند

۸- صلح و رحم و سرکشی به خویشاوندان خود را از یاد نبرند و انجام دهند.

۹- مریض‌ها را عیادت کنند.

۱۰- اگر مسلمانی در بازار و یا مسجد دیده نشد، از حال او جويا شوند و علت غیبت او را

جستجو نمایند تا اگر غیبت او برای پیشامد مشکلی بوده، در رفع آن مشگل بکوشند.

۱۱- کسانی که از مسافرت مشروع برگشتند، به زیارت و دیدار آنها بروند.

۱۲- حقوق واجبه‌های خود را به مستحقین بپردازند.

۱۳- از راهنمایی افراد نا آشنا به قوانین دین و یا شئون سعادت بخش دیگر کوتاهی ننمایند.

۱۴- صفات رذیله مخصوصاً کبر و خود خواهی و خود پسندی و رهبری طلبی را از

خویشتن دور نمایند.

۱۵- از لغزش‌ها و خطاهای برادران مسلمان خود (آن جا که موجب طغیان آنها نمی‌شود) بگذرند.

۱۶- با مردم تند و غضبناک نباشند.

۱۷- از انجام عمل و گفتن سخنی که نفعی برای آنان و یا دیگر مسلمین مادی یا معنا ندارند، خود داری کنند. ضمناً هر یک از اعضای یک دفتر با خود داشته باشند و به هر یک از مواد هفده گانه بالا عمل نمودند، بلافاصله در آن دفتر یادداشت کرده تا در دفتر کل انجمن ثبت شود. لذا آن چهل نفر در مرحله اول تصمیم گرفتند که تجملات زندگی را عموماً به معرض فروش در آورده و با حداقل از ضروریات زندگی بسر برند و همچنین در شبانه روز به ساده ترین خوراکی‌ها قناعت کرده و بقیه درآمد مالی خود را به صندوق انجمن بریزند تا برای انجام آن قسمت از برنامه که احتیاج به پول دارد، معطل نمانند.

بیان و عمل کرد یک ماهه انجمن وطنی مصر، این انجمن به مدت یک ماه فعالیت داشته که نتیجه کار و بیان عملیات آنان به قرار زیر در دفتر ثبت شده است :

- ۱- هزار و پانصد نفر مریض را عیادت نمودند.
- ۲- دو هزار و هفتصد نفر مسافری را دیدن کردند.
- ۳- پانصد نفر از مسلمانان را که از مجامع عمومی غیبت کرده بودن از حال آنها جویا شدند.
- ۴- دوازده هزار حاجت محتاجین را برآورده کردند.
- ۵- هشتصد نفر معتاد به مشروبات الکلی را توبه دادند.
- ۶- هزار و سیصد نفر از مسلمانانی که نماز نمی‌گذارند، وادار به خواندن نماز کردند.
- ۷- چهارصد نفر از زنان منحرف را وادار به توبه نمودند.
- ۸- هشتاد نفر از مستخدمین ادارات انگلیسی را وادار به استعفا از خدمت آن دولت حیلہ گر نمودند.
- ۹- پانصد نفر از رجال و ثروتمندان مصر را واداشتند تا از خرید اشیای لوکس و تجملات زندگی که از ممالک بیگانه و مخصوصاً انگلستان وارد می‌شود خود داری کنند.
- ۱۰- هفتاد و پنج نفر ورشکسته را سرمایه دادند.
- ۱۱- دویست و شش نفر از فقرای حقیقی را مدت یک سال تامین کردند.
- ۱۲- سی و پنج نصرانی و یهودی و هفتاد نفر بت پرست را مسلمان کردند.

۱۳- چهل و چهار مجلس بحث با مبلغین نصاری که تحت حمایت دولت انگلیس در مصر مشغول به فعالیت بودند، برقرار نمودند و صد و بیست اشکال و ایرادی که از دادن جواب آن عاجز شدند، به آنها وارد ساختند.

عکس‌العمل فعالیت یک ماهه انجمن

پس از فعالیت یک ماهه انجمن وطنی مصر، لرد کرومر مستشار مالی انگلیس در مصر دید یک دفعه چهل و پنج درصد از نفوذ دولت انگلیس در مصر کاسته شد و تجارت انگلستان سی و پنج در صد تنزل نمود. هشتاد نفر از مستخدمین کار کرده و با تجربه مسلمان که در ادارات انگلیس مشغول کار بودند از شغل خود استعفا نمودند و دیگر حاضر نیستند در ادارات انگلیس مشغول کار شوند. لرد کرومر مستشار مالی باکمال تعجب دید که نمایندگان کمپانی‌های انگلیس و مخصوصاً نمایندگان اشیای تجملی و لوکس از عدم مراجعه مشتریان فریادشان بلند شد و می گویند ما دست روی دست گذاشته ایم و به اندازه مخارج مغازه و حقوق کارکنان هم فروش نمی کنیم، و از طرفی آن عده از مأمورین دولت مصر که مامور وصول مالیات مشروبات الکلی و زنان منحرف و سینماها بودند، استعفا دادند. لرد کرومر دید که مبلغین نصارا در مصر نسبت به عملیات فعالیت‌های سی و پنج ساله یک ماهه انجمن وطنی مصر نسبت یک، به شانزده است. خلاصه لرد کرومر با دیدن این عکس‌العمل سخت و شدید فعالیت یک ماهه انجمن وطنی مصر آن چنان دچار وحشت گردید که بلافاصله گزارشات وحشتناکی به لندن مخابره نمود.

گزارشات لرد کرومر مستشار مالی

ایشان در یکی از گزارشاتش می نویسد که ((بدین وسیله به زمام داران انگلستان اعلام خطر می کنم که اگر یک سال دیگر انجمن وطنی تحت رهبری سید جمال الدین ادامه پیدا کند، نه تنها سیاست و تجارت دولت انگلیس در آسیا و آفریقا یک سره نابود خواهد شد، بلکه ترس آن است که نفوذ کشورهای اروپایی یک باره در سراسر جهان به خطر افتد)).

در گزارش دوم خود می نویسد: «انجمن وطنی مصر بدترین صاعقه‌ای است که برای پیشرفت ما تصور شود و باید با کمال سرعت و عجله از برای تفرق آن دستور صادر شود.» و باز نام برده در گزارش سوم خود می نویسد: انجمن وطنی بهترین شاهد بر اسیتلای محیر العقول مسلمین در سیزده قرن قبل که در مدت کوتاهی بر ثلث کشورهای جهان تسلط یافتند، یکی از مبلغین مسیحی در گزارشی که به کلیسای سانپول که بزرگترین کلیسای آن عصر بود، گزارش می‌دهد، چنین است:

«در هیچ امری عجیب تر از این واقعه نیست که هفتصد میلیون مسیحی و اولاد انجیل در مقابل چهل نفر مسلمان که در واقع روح یک سید روحانی در کالبد آنها بیش نیست، این گونه مقهور گردند» باز یکی از دکترهای خارجی بیمارستان پورت سعید در کتاب خود به نام (فلسفه مجامع) که در همان روزها نگارش یافته، چنین می‌نویسد: در عملیات محیرالعقول وطنی مصر اگر برای بیست سال دیگر ادامه پیدا کند، طولی نخواهد کشید که صفحه پشت و روی زمین جولانگاه آنها خواهد بود.

رئیس بانک انگلیسی در مصر در نامه ای که به یکی از صرافان لندن می‌نویسد، چنین می‌گوید: «غریب روزگار این که امروز سیاست اروپا در مصر و فردا در سراسر دنیا پایمال فعالیت چهل نفر مسلمان خواه شد که سلاحشان فقط دیانت و عمل به قوانین مذهبی است» یکی از صاحب منصبان انگلیسی در نامه ای که به زن خود در لندن می‌نویسد چنین می‌نگارد: «این بارقه سعادت که سرعتی تندتر از برق در جامعه مسلمین می‌دمد، نه تنها ملت بریتانیا خصوصاً و کلیه اروپا عموماً باید دست از مستعمرات خود بردارند، بلکه باید در نقطه ای مرکز دایره منطقه جنوب و شمال کره زمین قلعه محکم برای خود تهیه نمایند» دولت انگلیس با دیدن چنین صحنه‌هایی ضمن اعلام حکومت نظامی در مصر مرحوم سید را از مصر اخراج و بقیه اعضای انجمن را زندانی نمود.

بعد از اتمام سخنرانی در جمع انجمن اسلامی برادران نظامی مقیم لشکر ۸۱ و اضافه نمودن یک حدیث مناسب، سخنرانی را به اتمام رساندم.)

والسلام علی من اتبع الهدی. سروان عباسعلی امیریان ۵۸/۷/۱۹

فصل هفتم

جهاد هواییروز کرمانشاه

فعالیت جهاد در کشاورزی

فعالیت و فداکاری‌های هوانیروز تنها در جبهه و جنگ تمام نمی‌شود، بلکه در زمان صلح هم نقش مهمی در کمک و پشتیبانی از مردم به عهده دارد. از جمله این کمک‌ها نجات کوه نوردانی که با خطرات جانی مواجه و راه نجاتی ندارند، یا اگر سیل در قسمتی از کشور جاری شود هوانیروز اولین واحدی است که در آن جا حاضر می‌شود، اگر زلزله و حوادثی نظیر آن در هر نقطه از کشور ایران رخ دهد، اولین واحد کارکنان جان بر کف هوانیروز هستند که از همه زودتر برای کمک حاضر می‌شوند. حتی اگر گوسفندان در سال‌های سخت و پر برف در جایی در حال از دست دادن جانشان باشند، آن که از آسمان علف برای آن حیوانات سرازیر می‌کند، به جز هوانیروز هیچ کسی قادر به کمک نخواهد بود.

در این جا فعالیت یکی از پایگاه‌های هوانیروز را که در استان کرمانشاه مستقر است، توضیح می‌دهم. من در طول زندگی همیشه به این فکر بودم که اگر کشور عزیزمان ایران از نظر مواد غذایی مخصوصاً گندم، محتاج به کمک بیگانگان نباشد، هیچ وقت زیر بار هیچ طاغوتی نخواهد رفت، حتی اگر همه وسایل ضروری به او نرسد، می‌تواند روی پای خود بایستد، زیرا در زمان دانشجویی مطالبی خوانده بودم که آمریکا هر سال ۱۲۵ میلیون تن گندم مازاد را (خوراک یک سال مردم هندوستان) به دریا می‌ریزد تا برای همیشه اختیار دار قیمت غلات در دنیا باشد. این کشور پیوسته سعی می‌کند در قیمت همه چیز علاوه بر اسلحه و وسایل جنگی یکه تاز در دنیا باشد و آن را در اختیار بگیرد. با این ترفند هرکشوری را که بخواهد استعمار کند، دائم وسیله استعمار در اختیار دارد.

موضوع خودکفایی از نظر مواد غذایی همیشه قسمتی از ذهن مرا به خود مشغول می‌کرد، زیرا می‌دیدم آمریکا که لوله‌های نفت و ذخائر زیر زمین ما را تخلیه می‌کرد، روزی که انقلاب اسلامی پیروز شد، دست چپاول گران قطع و موقعیتی پیش آمد که کشور ما آزاد شد. در یکی از شب‌های آبان ماه ۵۸ که افسر نگهبان بودم، یکی از درجه داران هم همراه من نگهبان بود. در ساعت‌های وقت آزاد بحث را شروع کردیم، بر این مبنا که پایگاه هوانیروز کرمانشاه با محیط ۱۳ کیلومتر و محصور نمودن هزارها متر زمین کشاورزی بکر محل رویش علف‌های هرز شده که دغدغه بسیار بزرگی هنگام خشک شدن آن بر پایگاه وارد می‌کرد.

ضمن آن که اگر آتش سوزی در محیط وسایل پرنده به وقوع می پیوست خطر بزرگی بود، اگر می خواستیم قبل از خشک شدن آن را بچینیم، هزینه زیادی در برداشت. نتیجه بحث ما منجر شد که روزهای آینده در خصوص ایجاد جهاد سازندگی اقدامی صورت بگیرد، در نتیجه چند روز بعد به حضور فرمانده پایگاه سرهنگ علی سعدی نام که در برنامه جهادی پیش تاز بود، رسیدیم.

مسئله جهاد سازندگی را با وی در میان گذاشتیم، موافقت کرد و قول هر گونه کمکی به من داد. روز بعد تعدادی دسته قبض به صورت سهام در چاپخانه پایگاه تهیه شد و ظهر بین دو نماز مسائل پیش آمده را برای همگان توضیح دادم و تاکید نمودم این برنامه یکی از ضروریات جامعه ما می باشد که اجرای آن مورد رضای پروردگار و هم مورد پسند مردم انقلابی ما می باشد.

در این روز بیشتر کارکنان پایگاه صاحب سهم و همگی شریک جهاد سازندگی شدند. با مبالغ سهام خریداری شده مقداری گندم خریداری شد. قبل از این جریان گندم کیلویی، ارزان تر بود، ولی موقعی که ما خریداری کردیم، با مبلغ گران تری تهیه کردیم. ظاهراً محاصره اقتصادی ما شروع شده بود. علاوه بر گندم مقداری نخود و عدس هم خریداری و از جهاد سازندگی استان یک دستگاه تراکتور جانسون قوی کرایه، و زمین ها زیر کشت رفت. بذریاشی در سال ۵۸ و برداشت در سال ۵۹ انجام شد. در نتیجه ی این تلاش، برداشت گندم ۱۲۰ خروار شد که تقریباً گندم مصرف شده به اندازه سه ماه نان منازل سازمانی می شود. مقدار ۱۲ خروار نخود و هزار کیلو عدس به دست آمد.

گندم به وسیله کمباین درو شد، ولی نخود و عدس توسط بانوان پایگاه با دست چیده شد. با قیمت مناسب نخود و عدس به کارکنان پایگاه و گندم هم به جهاد سازندگی استان فروخته شد. در عوض بذر گندم مرغوب برای بذر پاشی تهیه و تعداد یک دستگاه تراکتور و تعداد ۲ دستگاه گاواهن تهیه و به اموال جهاد سازندگی افزوده شد. در این کار جهادی که اغلب کارکنان سهیم بودند، همگی خود و خانواده هایشان کمک نمودند. همچنین فرمانده پایگاه و معاون ایشان، سازمان عمران ماهیدشت، جهادسازندگی استان کرمانشاه، سازمان آبیاری استان، اداره کشاورزی و سرچنگل داری همگی همکاری نمودند. کمک و همیاری

سازمان‌ها باعث قوت قلب و دلگرمی کارکنان جهاد شد و این امید در قلب آنان ایجاد شد که با این شتاب انقلابی که در پایگاه انجام می‌گیرد، طولی نخواهد کشید که پایگاه هوانیروز کرمانشاه بطور اخص و سایر پادگان‌های ایران به طور اعم سعی خواهند کرد که در داخل هیچ پادگانی زمینی بایر نباشد که زیر کشت نرفته باشد.

چون در برداشت اولیه توفیقاتی به دست آمده بود، به فکر توسعه جهاد افتادم. برای این منظور نامه ای از طریق فرمانده پایگاه خطاب به استاندار آن زمان آقای مهندس نکوئی و معاون ایشان، ریاست سازمان عمران ماهیدشت، ریاست جهاد سازندگی، سازمان آبیاری، اداره کشاورزی و سرچنگلداری استان ارسال و در یکی از روزهای ابری همه به پایگاه دعوت شدند. محل دعوت، اطاق جنگ پایگاه بود. بعد از این که همه مدعوین آمدند، چند آیه از سوره آل عمران از آیات ۱۹۱ تا ۱۹۴ قرائت شد، سپس خطاب به حاضرین صحبت را آغاز نمودم. قبلاً تعدادی سیب زمینی، سیب درختی، پیاز، پرتغال که آماده کرده بودم به حضار معرفی کردم که هر کدام از چه کشوری وارد ایران می‌شود. لباس‌های نظامی تنم از فرنج و شلوار، پیراهن و پوتین‌های پایم، کمر حمایل با تکمه‌های فرنج و قلم خودنویس خودم که به ترتیب کشور فروشنده آن را شرح و توضیح دادم در خصوص وسایل پرنده و ماشین‌ها و قطعات که در هنگام تعویض مورد نیاز بود، جداگانه به زبان آوردم. درب کمدی را باز کردم تعدادی پارچه کهنه که در کشور آمریکا قابل مصرف نیست، در یک کارگاه خشک شویی شسته می‌شود و بسته بندی نموده به شماره سریال وسیله پرنده که در سال نیاز دارد که با آن تمیز شود، به قیمت هر بسته ای ۶۷ دلار به نام سریال هلی کوپتر به ما می‌فروختند که با احتساب قیمت این بسته‌ها در سال چندین کارخانه پارچه بافی می‌شد ایجاد کرد. این همه وسایل از کشورهای مختلف خریداری می‌شد، اسم تک تک کشورها را هم در این جمع می‌توان نام برد.

این صحبت‌ها چنان موثر افتاد که جناب آقای استاندار قول یک میلیون و پانصد هزار تومان جهت حفر سه حلقه چاه آب که قبلاً از شرکت حفاری قیمت حفر هر حلقه گرفته بودم که این چاه‌ها بعد از این که حفاری می‌شد، علاوه بر آبیاری درختان و باغ، آب منازل سازمانی هم که هر سال تابستان پایگاه را با مشکل رو به رو می‌کرد، رفع می‌شد.

سازمان عمران ماهیدشت یک مهندس خبره کشاورزی به نام آقای مهندس تیموریان هفته‌ای ۲ روز مأموریت داد که از نظر کشاورزی مشاور من باشد و بقیه نهادها هم به ترتیب قول کمک‌هایی را دادند. سازمان آبیاری استان هم یکی از مهندسين خبره آبیاری را در اختیار من گذاشتند و جهاد سازندگی استان هم قول داد هر آن چه مورد نیاز پایگاه باشد، همکاری کند.

روز بعد از جلسه آقای مهندس تیموریان به پایگاه آمد و همه را مورد بررسی قرارداد. زمینی در ضلع شرقی پایگاه با سیم خاردار از منازل مسکونی جدا شده بود، جهت باغ، مورد نظر قرار گرفت، زیرا زمین سنگلاخ بود و برای کاشت بذر گندم و غلات دیگر مناسب نبود و بقیه زمین‌ها هم برای گندم مورد بررسی قرار گرفت. مهندس آبیاری هم چند روز بعد محل حفر اولین چاه را در ضلع غربی پایگاه نزدیک به فرودگاه معلوم نمود. در سه محل دیگر هم مشخص شد، این دو محل نزدیک به منازل مسکونی و ضلع شرقی گردان هجومی در نظر گرفته شد.

بعد از تعیین محل حفرچاه به شرکت حفاری جناب مهندس معصومی خبر دادم که اعتبار چاه از طریق استاندار حواله شد، به دیدار استاندار رفتم، وقت ملاقات نداشت. مدتی صبر کردم ایشان از محل جلسه می خواست عازم محلی دیگر بشود، در سالن استانداری با وی ملاقات و درخواست وجه هزینه چاه را نمودم. ایشان ابتدا می خواست من صبر کنم، ولی سماجت کردم در داخل سالن و در حال حرکت چک را امضاء کرد. بعد از دریافت چک و تحویل به مهندس حفاری دو روز بعد وسایل حفاری روی چاه نصب و کار حفاری انجام شد و بعد از مدت چند روز تا عمق ۹۰ متری حفاری شد. به لطف و عنایت خداوند و بررسی دقیق مهندس آبیاری، زمین روی سفره آب قرارداد داشت و هنگام تمام شدن در عمق ۹۰ متر دریاچه ای از آب به قرار ثانیه ای ۱۱۰ لیتر آب به بهره برداری رسید. همه کارکنان با شادی بسیار زیاد سر چاه آب حاضر شدند. سپس درب چاه بسته شد. دو کار دیگر چاه نیاز داشت، یکی برق فشارقوی دیگر موتورچاه آب که بتواند از فاصله نودمتری آب را به سرچاه پمپاژ کند. مسئله برق آقای مهندس حاجیان پیمانکار برق کشی باند فرودگاه مسئولیت کشیدن برق را قبول کرد و برق به سر چاه آورده شد. تعداد یک حوضچه هم لازم بود که آب از چاه اول داخل

حوضچه سرازیر و سپس از آن جا به سرزمین‌ها و جاهایی که نیاز بود، هدایت شود در خصوص موتور پمپاژ آب هم طی تماس‌های مکرر با جهاد سازندگی تهران از طریق آن نهاد تعداد یک دستگاه موتور پمپاژ برقی قوی از تهران به کرمانشاه آورده شد که هزینه خرید آن ۱۰۴ هزار تومان بود که توافق شد بعد از دریافت محصول گندم پرداخت شود. به منظور رسانیدن آب چاه به منازل سازمانی، نیاز به ۳۰۰۰ متر لوله سیمانی و ۳۰۰ متر لوله ۶ اینچ آهنی داشتیم.

مدت‌ها فکر کردیم سرانجام با نامه نگاری و مکاتبه با لوشان که محل تولید این لوله‌ها بود، توافق حاصل شد و مجانی حواله نمودند، ولی چون در آن جا وسیله ای که بتواند لوله‌ها را از فاصله تولید تا محل مصرف برساند، موجود نبود. ضمن درخواست از فرمانده محترم پایگاه قرار شد از وجود ماشین‌های سنگین ۲ گردان تک و هجومی جهت انتقال لوله استفاده بشود. به این ترتیب یک روز گردان تک و روز دیگر گردان هجومی این مسئولیت را به عهده بگیرد و به این وسیله کار انتقال لوله‌ها به کرمانشاه حل شد، ولی لوله‌های ۶ اینچ فقط در اختیار شرکت نفت در اهواز بود که برای درخواست این لوله‌ها یکی از ستونیا‌های خلبان به نام اسماعیل نگه داری، طی نامه ای به اهواز روانه نمودیم. ایشان موفق شد سیصد متر لوله آهنی ۶ اینچ که برای عبور لوله از زیر آسفالت ۲ بلوار بود که طاقت حمل لوله سیمانی را نداشت. لوله‌های ۶ اینچ با تریلی خود شرکت نفت در داخل پایگاه محل حفر چاه وارد شد.

بعد از دریافت لوله‌ها کار لوله کشی از چاه آغاز و بعد از مدتی انتظار به پایان رسید و مسئله آب منازل سازمانی برای همیشه حل شد و ما موفق شدیم، آب برای بقیه جاها که نیاز بود، برسانیم بعد از این که به آب دسترسی پیدا کردیم، چند نفر کارگر باغبان و صیفی کار از افراد محلی به کار دعوت شدند. مقدار زیادی از زمین‌ها زیر کشت هندوانه و خیار و خربزه، ذرت، گوجه فرنگی قرار گرفت. موقع برداشت هندوانه هم شیرین بود و هم پر وزن که (از ۱۰ کیلو به بالا). اغلب مقامات و فرماندهان ارتش و سپاه هنگام رفتن به جبهه غرب دعوت می‌شدند از چاه آب و محل زراعت پایگاه دیدن کنند و از هندوانه و خیار به دست آمده از آنها پذیرایی می‌شد.

علاوه بر فروش هندوانه و خربزه به کارکنان با قیمت پایین، ذرت هم هر روز با یک وانت بار هنگام خدمت در ساعت ۲ بعد از ظهر در کیسه‌های نایلنی ۱۰ تا ۱۶ تایی بدرب پایگاه حمل و به کارکنان فروخته می‌شد. مزرعه ذرت خیلی پر رونق بود. یک بار هم یک تریلی بزرگ پر از خربزه‌های چیده شده به مناطق عملیاتی غرب برای رزمندگان ارسال شد. علاوه بر زراعت، آب به گروهان‌ها هدایت و یک جهاد گروهانی هم در آن جا به وجود آمد. تراکتور و کود و کمک به هر گروهان داده می‌شد. حتی بذر و نشاء هم بین گروهان‌ها تقسیم تا هر نفر هنگام بیکاری در جهادی که ثمره اش عایدی خودشان بود، فعالیت کنند.

مسئولین هم هر چند گاهی به صورت تک نفره از جهاد دیدن می‌کردند. از جمله آقای غلامرضا صفایی ریاست عقیدتی سیاسی که وی طی چند مرحله در کلیه قسمت‌های جهاد بازدید کردند و نیز تیمسار ظهیرنژاد فرمانده نیروی زمینی و سرهنگ علی صیادشیرازی. همچنین آقای دکتر روحانی همراه جناب سرهنگ شریف النسب، فرمانده تیپ مهاباد که در این بازدید فعالیت‌های جهاد مورد توجه آنها قرار گرفته بود.

در ضلع شرقی هوانیروز زمینی به مساحت ۱۸ هکتار که پایگاه به وسیله سیم خاردار از محوطه آن جدا شده بود و به صورت بایر و دست نخورده مانده بود، زمین تقریباً سنگلاخی که برای کشت و کار مناسب نبود. از کارهای مهم دیگری که با راهنمایی مهندس تیموریان پی ریزی شد، آن بود که تصمیم برآن شد آن زمین را به یک باغی تبدیل کنیم. برای این منظور آب هم نیاز داشت و هنوز برنامه چاه اصلی به مرحله اجرا در نیامده بود. برای به دست آوردن آب برای این زمین ناچار به حفر چاه دستی اقدام کردیم. دو نفر مقنی از اسدآباد دعوت به کار شدند و مدت‌ها کارکردند و حتی بعضی از روزها ستونبار خلبان اسماعیل نگه داری که علاقه وافری نسبت به کار جهادی، مخصوصاً کشاورزی داشت، روزها که از پرواز برمی‌گشت، سری به جهاد می‌زد که اگر کاری به وی محول می‌شد، انجام دهد. بعضی اوقات وی داخل این چاه می‌رفت و کار مقنی را انجام می‌داد. بعد از مدتی چاه در عمق ۲۸ متری به آب رسید. عمیق بودن آن در داخل آب مشکل بود، ولی موتوری از جهاد سازندگی کرمانشاه موقتاً به ما داده بودند تا به وسیله آن آب چاه را تخلیه نماید که مقنی‌ها بتوانند داخل آن را بیشتر حفرکنند. برق هم از فاصله بسیار زیاد به سر چاه آورده شد و بعد از این که کار مقنی‌ها

به ثمر رسید، حوضچه ای هم روی چاه ایجاد شد.

آقای مهندس تیموریان از باغ‌های کرج تعداد ۵۰۰ اصله درخت گردو و تعدادی توت سفید پیوندی و تعداد ۲۳۰۰ اصله درخت سیب گلدن قرمز، تعداد ۶۰۰ اصله درخت گردو و آلو بخارا از کرج خریداری و وارد باغ در دست احداث نمود. برای کار باغبانی و کنده کاری و کاشت درختان تعداد ۱۰ نفر کارگر محلی اطراف به کار گرفته شدند و مقدار ۲۰۰۰ کیلو کود فسفات آمونیوم و ۲۰ کامیون کود حیوانی و ۲۰ کامیون ماسه تهیه شد. این مصالح به این خاطر مورد نیاز بود که زمین بایر و سنگلاخ بود. اول باید حفاری می‌شد و خاک و شن و سنگ‌های داخل حفره به بیرون ریخته می‌شد و در عوض خاک و ماسه و کود فسفات و ماسه داخل آن ریخته و بعد درخت کاشته می‌شد.

بنابراین توصیه مهندس این کود شیمیایی تا دو سال می‌توانست خوراک درختان باشد و مسئله مورد نیاز دیگر ۶۰۰ متر لوله آهنی بود که آب به سرزمین باغ هدایت شود. این تعداد لوله از طریق سازمان پارک‌های شهرداری به پایگاه مجاناً هدیه شد، انقلاب به ثمر رسیده بود، همه قسمت‌ها به همدیگر کمک و مساعدت می‌کردند. گرچه از نظر آبیاری باغ به خودکفایی رسیدیم، ولی هر چند گاه یک بار پمپ داخل چاه می‌سوخت، ناچاراً برای سیم پیچی به تهران ارسال می‌شد. این موضوع دردسر زیادی ایجاد می‌کرد، زیرا خارج کردن پمپ از چاه و ارسال به پایتخت و برگشتن آن، باعث صرف زمان و هزینه می‌شد.

فاصله درختان بین ۳ تا ۵ متر بود و آب که در این مسیر حرکت می‌کرد، برای استفاده بهتر از آب و زمین در فاصله این درختان، گوجه فرنگی و یا خیار کاشته می‌شد که منبع غذایی خوبی برای سربازان پایگاه بود که از این محصول به دست آمده استفاده می‌کردند. کار دیگری که صورت گرفت این بود که تعداد یک کامیون مو با ریشه از طریق سازمان عمران یا به وسیله باغبانی که در استخدام جهاد بود، از ده خودش به نام کندوله که مرکز بهترین انگور منطقه بود، دریافت و بیشتر در اطراف محیط پایگاه کاشته شد.

به این ترتیب دو طرف خاکریز دور پایگاه به فاصله ۲۶ کیلومتر کمربند سبزی ایجاد شد. البته سال اول فقط در یک قسمت بیرون خاکی دیوار موفق به غرس مو شدیم، چون با ریشه بود از همان ابتدای اولیه به ثمر رسید و ثمره آن طوری بود که از رادیو و تلویزیون کرمانشاه

گروهی به پایگاه آمد و آن فیلم گرفت.

اقدام دیگر آقای مهندس تیموریان، رفتن ایشان به سرپل ذهاب برای انتقال بوته توت فرنگی به کرمانشاه بود. وی در این کار موفق شد چندین کارتن بوته توت فرنگی با خود به باغ پایگاه منتقل نماید. حدود چندین متر زمین به کاشت آن اختصاص داده شد که علاوه بر زیبایی برگ سبز، از میوه آن هم استفاده فراوان شد. در یک فرصت کاشت نخود قبل از این که همه را با گاواهن زیرخاک پنهان کنیم، بارندگی زیادی انجام شد که مقداری از بذر نخودها توسط کیوتران کوهی مصرف شد.

جهاد سازندگی کرمانشاه فعالیتش تنها به مسائل بالا ختم نشد، بلکه وقتی در این کار تجربه پیدا کرد به توسعه کشاورزی و کار جهادگری به پادگان‌های دیگر هم سرایت نمود. زیرا در یکی از روزها طبق اطلاع قبلی تعدادی از مهندسین کشاورزی و آبیاری به پادگان‌ها دعوت و اغلب زمین‌های پادگان‌ها مورد بررسی و ارزیابی قرار گرفت. مقدار زیادی از زمین‌ها که سال‌ها به صورت غیر قابل استفاده مانده بودند، پس از ارزیابی، نوع کشت در آنها معین شد و جهاد و پادگان‌ها شکل رسمی به خود گرفت. سال اول از طریق پایگاه هم از نظر شخم زمین توسط تراکتور جهاد و هم از نظر فنی به آنها کمک شد.

سال اول کشت گندم ۶۰۰ هزارکیلو گندم محصول به دست آوردند که از پول فروش آن ۴ دستگاه تراکتور برای جهاد لشکر خریداری شد و از نظر جهاد کشاورزی به خود کفایی رسید. برای پیشبرد جهاد همیشه در فکر بودم به من اطلاع دادند که در شمال یک نوع درخت به نام شاه بلوط وجود دارد که از نظر مواد غذایی بسیار غنی و خوشمزه و کمی از گردو کوچکتر است. برای تهیه آن درجه داری شمالی به نام آقای عبداللهی که مسئولیت دفاتر جهاد به عهده اش بود، به شمال اعزام شد. وی هنگام برگشتن تعداد زیادی از این شاه بلوط‌ها را به همراه خودش آورد که در کشت و پرورش آن نیز فعالیت پرثمری داشتیم. کار کشاورزی و جهاد را در ابعاد وسیع تری همچنان دنبال کردیم که دستاورد بسیار خوب و ارزنده ای برای کارکنان داشت.

فعالیت در مسکن سازی

در مدت زمانی که سرهنگ اکبر فرماندهی پایگاه کرمانشاه را برای مدت کوتاهی عهده دار شده بود، یکی از روزها مرا به دفترش فرا خواند و گفت پرسنل نظامی و خلبان‌های پایگاه با این که تعداد زیادی منازل سازمانی در داخل پایگاه و کوی بیستون وجود دارد، ولی برای اسکان پرسنل کافی نیست. شما فکر می‌کنید چه اقدامی برای این مشکل به نظر می‌رسد؟ اگر در این راه (توسعه منازل سازمانی) اقدامی صورت بدهید، وظیفه ملی و شرعی خودت را به اتمام رسانیده اید.

این گفته فرمانده پایگاه تکلیف سنگینی بر دوش من گذاشت. از خدا خواستم به من کمک کند. بعد از فکر زیاد به این نتیجه رسیدم که از طریق وزارت مسکن اقدامی بکنیم تا شاید خداوند فرجی در این باره بگشاید. در آن زمان که انقلاب به پیروزی رسیده بود، همه با هم برادر بودند به حرف هم گوش می‌دادند. من شماره تلفن بعضی از وزرا را داشتم. یک روز با با وزیر مسکن وقت تماس گرفتم. ایشان به خواسته من بعد از این که در مورد کارکنان هوانیروز توضیح دادم، جواب مثبت و قول واگذاری ۶۰ میلیون تومان پول برای خانه سازی هوانیروز به من داد. برای اجرا دست به کار شدم نتیجه را هم به فرمانده پایگاه اطلاع دادم، او معتقد بود ۵۰ تا ۶۰ دستگاه ساختمان ۴۰ یا ۵۰ متری برای افراد بی‌خانه احداث شود. ولی نظر من این نبود که خلبانان و کارکنان فنی در خانه ۴۰ یا ۵۰ متری زندگی کنند. فکرم متوجه خانه پیش ساخته شد که هم زود بهره می‌داد و هم وسعت بیشتری داشت.

قبل از انقلاب تعداد دو کارخانه مهم منازل پیش ساخته شده از کشور شوروی به ایران فروخته شده بود. یکی از کارخانه‌ها در کرمان و دیگری در کرمانشاه بودند. این کارخانه‌ها به قدری عظیم بود که ۲۲ هزار نفر مهندس و تکنسین روسی در طراحی اولیه آن شرکت داشتند. کارخانه ای که در کرمانشاه ایجاد شده بود روزهای اول بمباران، بمبی به قسمت مهم آن برخورد و آن را از کار انداخته بود. برحسب وظیفه سنگینی که به من محول شد، عازم کارخانه شدم و از خداوند کمک و یاری طلب کردم. وارد که شدم با یکی از مهندسی‌ن رو به رو شدم. بعد از گفتگو با وی راه حل راه اندازی کارخانه با او صحبت کردم. ظهر را در بین

کارگران گذراندیم، نماز جماعت داشتند پیشنهاد نمودند امروز نماز را من اقامه کنم. بین دو نماز مسائلی در مورد انقلاب اسلامی و در مورد اهمیت یگان هوانیروز صحبت کردم. سخنرانی تمام شد، نهار هم در خدمت کارگران که با بمباران تقریباً بی کار شده بودند، صرف شد. آنها از من خواستند روز دیگری هم به کارخانه بروم و در جمع آنان باشم.

در جلسه بعدی ضمن سخنرانی پیشنهاد دادم این کارخانه نباید برای تعمیر و بازسازی یک قسمت بمباران شده، معطل بماند. همت کنید هر طور شده آن راه اندازی کنید، این وظیفه شرعی و ملی و انقلابی شما است. این حرف من اثر خود را گذاشت و همه فکرها متوجه به بازسازی شد و چند ماه بعد خبر دادند که کارخانه ای که مدت‌ها تعطیل بود، راه اندازی شد. یکی از مهندسين آن جا را که به پایگاه دعوت کردم. بعد از چند روز مهندسان یکی بعد از دیگری وارد پایگاه شدند و تحقیقات جهت احداث ۱۲۰ دستگاه منزل در ۴ بلوک ۴ طبقه ای پی ریزی شد. کار شروع شد و همت مضاعف روی این پروژه که مورد تمایل کارکنان کارخانه بود، به مرحله اجرا درآمد. طولی نکشید که ۴ بلوک ساخته شد و زیرزمین این ساختمان‌ها طوری طراحی شده بود که بمب در آن اثری نداشته باشد.

اقدام دومی که برای کارکنان در جهاد صورت گرفت، عبارت بود از این که تعدادی از افسران و درجه داران که زمینی خریدند تا خانه ای بسازند، اما مشکل در آن ایام کمبود آهن بود که کل مملکت به آن دچار شده بود. برحسب وظیفه انسانی به استانداری کرمانشاه مراجعه و آقای حداد عادل معاون عمرانی استانداری که از مردان شریف و دل سوز به انقلاب و مخصوصاً هوانیروز بود، بعد از چند جلسه گفتگو موافقت نمود که ۳۰ تن آهن ۱۴ و ۱۶ از اصفهان برای کارکنان متقاضی درخواست داده شود. همه آهن‌ها از اصفهان به کرمانشاه انتقال یافت و به هرکدام از متقاضیان به اندازه ای که خود تعیین کرده بودند، آهن داده شد. دو نفر از متقاضیان نسبت به بقیه درخواست بیشتری کرده بودند که تحویل آهن به آنها چون کمی بیشتر بود، موجب نارضایتی بقیه متقاضیان شد. گرچه به معترضان گفتم که هم زمین آنها بزرگتر از بقیه و هم درخواست آنها بیشتر بوده، اما توضیحات من نارضایتی آنها را کاهش نداد.

سفر برای سرکشی به جبهه کردستان

همیشه هدایای مردمی کارکنان هوانیروز را به سرپل و منطقه استان کرمانشاه می‌بردم، اما در ابتدای سال ۱۳۶۰ تصمیم گرفتم یک بار هم به جبهه کردستان بروم تا از وضع روحیه رزمندگان این منطقه با اطلاع شوم. به این منظور در روز عید سال ۶۰ همراه با دو نفر دیگر یکی از کارکنان جهاد سازندگی استان کرمانشاه و دیگری از انجمن اسلامی راه و ترابری استان با وانت نیسان جهاد سازندگی عازم سفر شدیم. هدایای این سفر و عیدی رزمندگان، مقدار ۴۰۰ کیلو پسته بود که هزینه آن را کارکنان هوانیروز کرمانشاه هدیه نموده و بانوان خانواده هوانیروز در مسجد خانه‌های سازمانی بسته بندی نموده بودند. البته در طول زمانی که در پایگاه هوانیروز بودم، همیشه مبالغی پول هدایی کارکنان فداکار را در جیب داشتم و با این وجه برخی از لوازم و نیازمندی‌های جبهه را تهیه می‌کردم.

هنگام رسیدن به شهر کامیاران، نیروهای نظامی واقع در آن جا به ما اطلاع دادند که کاروان محافظ ساعت ۳ و نیم حرکت کردند و از آن ساعت به بعد جاده ناامن است و شما باید تا فردا صبر کنید. ما هم اجباراً قبول کردیم، شب مهمان رزمندگان بودیم. در مسجد بعد از اتمام نماز فرصتی به دست آمد در مورد مسائل جنگ تحمیلی صحبت کردم که خیلی مورد توجه روحانی و پرسنل آن جا قرار گرفت.

فردا ساعت ۸ کاروانی از کامیاران متشکل از نیروهای ارتش و سپاه پاسداران همراه ما و تعداد دیگری که عازم منطقه بودند، تا سنندج ما را حمایت کردند. به محض رسیدن به سنندج ساعت از ۱۰ صبح گذشته بود. در سنندج هم مانند کامیاران نیروهای مستقر در منطقه اجازه حرکت ندادند و به ما اطلاع دادند که جاده تا خود مریوان نا امن است و بدون محافظ نمی‌شود سفر کرد. کاروانی که مسافرین را حمایت و تأمین می‌کند، قبل از شما عازم شده است. ما در پادگان سنندج نزدیک به دو ساعت معطل شدیم و شانس ما را یاری کرد. فرمانده توپخانه آن جا ستوان یکمی بود که هنگامی که در مشهد دوره عقیدتی سیاسی را طی می‌کردم، با او آشنا شدم. او به خاطر ما کاروانی متشکل از رزمندگان سپاهی و ارتشی سازمان داد که تأمین همراه ما و تعداد دیگری از نیروهایی که قصد داشتند به مریوان بروند، حرکت کنند.

کاروان خوبی بود همه با هم برادر و همه در یک مقصد و آرمان فکر می‌کردند. بین راه هر جایی که به سنگرهای رزمندگان برخورد می‌کردیم، وارد سنگرها شده و از هدایایی که همراه داشتیم، به عنوان عیدی تقدیم می‌کردیم. بعد از ظهر وارد مریوان شدیم که شهر در تیررس دشمن بعثی قرار داشت. نفر جهادی به جهاد سازندگی رفت، من و برادر انجمن اسلامی یگان راه و ترابری هم در عقیدتی سیاسی پادگان مریوان اسکان پیدا کردیم.

شب برای ادای نماز مغرب و عشاء همراه برادرانی که آن جا را اداره می‌کردند، وارد مسجد شدیم. بعد از نماز همه‌ای شد که با شادی و خرسندی کل پرسنل همراه بود. علت این شادی آن بود که دو روز قبل یک سرگرد شجاع ارتش به نام صفایی با تعدادی نیرو متشکل از سربازان ارتش مستقر در پادگان مریوان و تعدادی از برادران سپاه به استعداد ۳۰۰ نفر جهت آزادسازی پاسگاه مرزی بین مرز ایران و عراق به نام کوخلان عازم شده بودند، شب به نزدیکی پاسگاه کوخلان می‌رسند، به همه نیروها استراحت می‌دهند و صبح ساعت ۶ به پاسگاه حمله می‌کنند و پاسگاه را از نیروهای صدامی آزاد و بعد سرگرد صفایی از پاسگاه بالا می‌رود و پرچم جمهوری اسلامی ایران را روی پشت بام نصب و پرچم عراق را به پایین پرت می‌کند. در داخل پاسگاه هم عکس حضرت امام خمینی را به جای عکس صدام قرار می‌دهد، سپس با نیروهایش بدون تلفات به مریوان برمی‌گردند. در این عملیات فقط یکی از سربازان به علت برخورد با سنگ مجروح شده بود که او را با برانکاد به مریوان برگردانده بودن. از این گروه پیروز استقبال خوبی به عمل آمد، همگی وارد مسجد پادگان شدند و در نماز جماعت شرکت کردند.

تعداد دو نفر از برادران روحانی در مسجد حضور داشتند و برای سخنرانی به همدیگر تعارف می‌کردند، من به آن دو بزرگوار پیشنهاد دادم که اجازه بدهید یک نفر نظامی در این جشن و سرور سخنرانی نماید، از این پیشنهاد هر دو نفر استقبال کردند. در این جمع مقدس سخنرانی مفصلی ایراد نمودم.

شب مهمان برادران عقیدتی سیاسی بودیم. روز بعد ساعت ۷ بعد از شروع خدمت به حضور فرمانده پادگان رسیدم، ایشان محبت کرد تعداد یک دستگاه جیپ نظامی با یک سرباز راننده که به منطقه و سنگرها وارد بود، در اختیار من گذاشت. این سرباز تا غروب در

اختیار بود و سنگر به سنگر ما را می‌برد به هر جایی که سرباز نگهبانی می‌داد، بعد از چند لحظه توقف در سنگر با برادر سرباز احوال‌پرسی و هدایا را که شامل عکس حضرت امام و پسته‌های بسته بندی بود، تقدیم می‌کردیم. تا پایان روز بازدید ادامه داشت. آخرین سنگر که وارد شدیم، به سربازی برخورد نمودم که تعدادی کتاب درسی هم همراه خویش آورده بود که زمان فراغت مطالعه کند. با آن که منطقه در تیررس خمپاره نیروهای عراقی بود و هر لحظه گلوله خمپاره بدون هدف از پشت کوه‌های مشرف به دریاچه زریوار شلیک می‌شد، در چنین شرایطی سرباز درس‌هایش را مرور می‌کرد.

سرانجام برنامه ما به پایان رسید، شب بعد هم در پادگان مریوان گذشت که از جانب فرمانده پایگاه هوانیروز توسط بی سیم درجه سرگردی مرا به مریوان مخابره نمودند. فردای روز بعد هم به همان نحوی که رفته بودیم، با یک گروه مسلح تا مریوان آمدیم. هنگام برگشت برادر جهادی با خودروی لندکروزی که در اختیار داشت، در مریوان باقی ماند. من و همراهم با وسیله نظامی تا مریوان آمدیم و از آن جا به بعد توسط وسیله کرایه به کرمانشاه برگشتیم. توضیح این که تصرف و آزادی پاسگاه کوخلان سبب خوشحالی خلبانان ما شد، زیرا قبل از این برنامه اگر وسیله پرنده از مریوان می‌خواست به بانه سفرکند ناچار بود نیم ساعت پرواز کند تا به مقصد برسد، ولی اکنون بعد از ۱۰ دقیقه، در محل مأموریت حاضر می‌شد.

تعمیر و نگهداری

جهادی‌ها در یکی از اقدامات مفید که به یادگار ماند، شرکت در تجمع انجمن اسلامی نظامیان مقیم کرمانشاه و سعی در برطرف کردن عیب و نقص وسایل نظامی بود که در این راه اقدامات موثری صورت گرفت و خیلی از وسایل که از کار افتاده بود، راه اندازی شد.

سرکشی و اعزام نیرو به جبهه‌ها

برنامه جهاد اغلب این بود که علاوه بر پشتیبانی از نیروهای هوانیروز در مقرهای جنگی بیشتر در سرپل ذهاب و دشت دیره و نفت شهر بازدیدهایی به صورت چند نفری با پرسنل جهاد انجام می‌داد و هدایایی هم تقدیم و گاهی از اوقات برای فرماندهانی که در این مناطق

مستقر بودند، نیروی داوطلب هم از کارکنان خدماتی و سربازان داوطلب همراه برده و تحویل یگان می‌دادیم. در یک زمان سرهنگ شریف النسب فرمانده تیپ مهاباد طی تماس تلفنی از من خواست با تعدادی از پرسنل داوطلب که تمایل دارند در جبهه باشند، تعدادی هم به مهاباد ببرم. برای این منظور طبق اجازه و هماهنگی فرمانده پایگاه سرهنگ علی سعدی نام چند نفر پرسنل فنی و خدماتی و سرباز که قبلاً اسم نویسی کرده بودند، آماده و با یک اتوبوس هوانیروز و اسلحه و مهمات عازم مهاباد شدیم. در آن ایام دشت دیره، یک گردان مشغول مبارزه بود به فرماندهی یکی از افسران بزرگوار بنام فتح‌اللهی که به من ماموریت داده شد، چون سرپل ذهاب و دشت دیره و به طور کلی غرب کشور نیاز مبرم به نیرو دارد، داوطلبان را به جای مهاباد به سرپل ذهاب اعزام کنیم، با این دستور برنامه رفتن به مهاباد منتفی و تعدادی درجه دار و سرباز داوطلب با یک دستگاه اتوبوس هوانیروز عازم سرپل ذهاب شدیم.

شب اول در سرپل مهمان خلبانان و رزمندگان هوانیروز بودیم. روز بعد این تعداد نیرو را به دشت دیره بردیم و به حضور جناب سرهنگ فتح‌اللهی رسیدیم، نیرو را تحویل و بعد از چندین ساعت در خدمت وی بودیم و بعد از نهار و نماز ظهر از ایشان خداحافظی کردیم. چند روز بعد عملیاتی در آن جا اجرا شد و یک نفر از درجه داران سقز سرباز هوانیروز و اهل مشهد که به طور داوطلب به جبهه اعزام شده بودند، در آن عملیات همراه با فرمانده گردان و تعدادی از رزمندگان دیگر به افتخار شهادت نائل شدند.

فصل هشتم

تشکیل یگان عشایری گمجن

زمینه‌های سازماندهی گمجن

برنامه پشتیبانی و کمک رسانی به یگان گمجن یا بسیج عشایر غرب کشور (گروه رزمی مشترک جنگ‌های نامنظم) ابتدا از زمانی آغاز شد که در تاریخ ۱۳۵۹/۵/۲۴ دکتر بنی صدر رئیس جمهوری وقت به اتفاق گروهی از نظامیان به منظور بازدید از منطقه عملیاتی غرب کشور در سرپل ذهاب که توسط یک فروند بالگرد ۲۱۴ به خلبانی ستوانیار مالمیر و خلبانی محمدرضا اشتراپه به همراه یک فروند بالگرد کبری جهت اسکورت و محافظت از ۲۱۴ در اجرای دستورالعمل غرب کشور در ساعت ۱۴/۳۰ آماده پرواز و در ساعت ۱۷/۴۵ دقیقه پرواز را شروع و در ساعت ۱۸/۳۰ همان روز به سرپل ذهاب فرود می‌آیند.

رئیس جمهور و همراهان از طریق زمین بازدید خویش را در منطقه عملیاتی انجام دادند و هنگام برگشت در ساعت ۲۰/۵۰ دقیقه به علت ضعف در نور چراغ‌های وسیله پرنده در کنار یکی از دهات ناامن منطقه قلخانی به نام ده گوش بی موش در ۳۰ کیلومتری اسلام آباد غرب سقوط می‌کند.

این اتفاق در منطقه ای به وقوع پیوست که وضعیت آن از جوانرود و ثلاث و بابا جانی تا نزدیک کوزران در کرمانشاه و اسلام آباد دچار نا امنی و بی ثباتی شده بود. در این سانحه بر سر نشینان بالگرد صدمه ای وارد نشده بود فقط سرهنگ صیاد شیرازی در ناحیه سر مختصر جراحی برداشته بود و عینک آقای بنی صدر هم از بین رفته بود که وی دچار ضعف بینایی گردیده بود.

با وجود آلوده بودن منطقه به نیروهای ضد انقلاب، اهالی ده، فوراً دست به کار شدند. رئیس جمهور و همراهان را به وسیله تراکتور به اسلام آباد منتقل نمودند. در این حادثه آقای رئیس جمهوری طی دستوری مبنی بر این که باز خواستی از خلبان‌ها نباید انجام گیرد، صادر نمود.

روز بعد ۵۹/۵/۲۵ گروهی متشکل از فرمانده هوانیروز وقت (سرهنگ گرانمایه) به اتفاق چند نفر متخصص از نیروی هوایی یک نفر استاد خلبان به نام ستوان دوم توحیدی فر و دو نفر از متخصصین هوانیروز کرمانشاه همافر داوود پورعلی اکبری (متخصص الکتریک) همافر

قاسم فخمی (متخصص فنی) به وسیله یک فروند ۲۱۴ و تعداد دو فروند بالگرد کبری جهت محافظت از بالگرد ۲۱۴ به منظور تهیه صورت سانحه عازم محل سقوط بالگرد می‌شوند. هنگام فرود در محل ابتدا اهالی به آنان توجهی ننموده بودند، در این اثنا فرمانده هوانیروز ابتکار جالبی به کار برده بود. او همراهان را به پای درختی که مورد تقدس اهالی بود، هدایت می‌کند. این ابتکار مورد توجه اهالی قرار می‌گیرد که نظامیان به درخت مقدس آنان احترام قائل شده‌اند. مردان ده یکی بعد از دیگری به دور گروه جمع می‌شوند. این درخت رو به روی دهی قرار دارد به نام کرم بست که مردم ده برای آن احترام خاصی قائل هستند و به این سبب به سمت نظامیان جلب می‌شوند. ابتکار دوم وی این بود که وی به ستوان استاد خلبان توحیدی فر که خودش گُرد است و از خصوصیات مردم منطقه آگاهی دارد، دستور داد کاغذ و قلم بردار و سؤال و جواب‌های مرا یاد داشت کن.

سوال اول: آیا شما مردم خوب این ده حمام و دستشویی دارید؟ جواب داده می‌شود: خیر

سوال دوم: آیا شما مرکز بهداشت که به امور درمان و بهداشت شما رسیدگی کند، دارید؟

جواب داده می‌شود خیر.

سوال سوم: خطاب به مردم آیا در ده شما مدرسه وجود دارد که فرزند شما در آن با سواد

شوند؟ جواب منفی است.

سوالات دیگری مطرح و جواب همه آنها شنیده و همه توسط ستوان توحیدی فر

یادداشت می‌شود. سؤالات که به اتمام می‌رسد، چون توجه مردم جلب شده بود، فوراً

گوسفندی ذبح می‌کنند و غذایی برای گروه آماده می‌کنند.

هنگام صرف غذا رسم است که قبل از شروع به تناول غذا، آفتابه لگن حاضر می‌کنند که

مهمانان دست‌ها را قبل از غذا بشویند. کسی به این مسئله توجه نمی‌کند، ولی ستوان

توحیدی فر دست‌ها را شسته و خطاب به بقیه اظهار می‌دارد، این جزء رسوم این منطقه

است، اگر انجام ندهید، ناراحت و دلخور می‌شوند. بقیه هم پیروی می‌کنند و بعد از اتمام

غذا و تهیه صورت سانحه با همان وسایل پرنده به کرمانشاه بر می‌گردند.

دو روز بعد گروه دیگری از هوانیروز کرمانشاه مرکب از فرمانده قرارگاه غرب سرهنگ

عطاریان، فرمانده پشتیبانی غرب کشور، فرمانده هوانیروز کرمانشاه، سرهنگ علی سعدی

نام، من (با درجه سروانی)، سروان فنی محمدرضا آمون (ما دو نفر از افسران فنی هوانیروز کرمانشاه به منظور فراهم کردن حمل بالگرد سانحه دیده از کرمانشاه آمده بودیم)، تعداد چند نفر افسران قرارگاه غرب، همراه سرهنگ عطاریان جهت بررسی وضعیت ناامن منطقه آمده بودند که من اسامی آنان را به خاطر ندارم. بالگردها در کنار ده بزرگی که دارای ۴۰۰ نفر جمعیت بود، به نام ده بزرگ گهواره. ابتدا وارد منزل کدخدای ده شدند و آقای سید نصرالدین حیدری رهبر و اهل حق هم قبل از گروه وارد ده شده بود. جلسه ای با حضور گروه اعزامی به سرپرستی سرهنگ عطاریان به منظور بررسی وضعیت ناامن منطقه تشکیل شد که بتوان راه حلی برای نجات منطقه تصمیم گیری بشود. بعد از ساعت‌ها گفتگو سرهنگ دستور داد تمام مردم ده در کنار رودخانه ای خالی از آب کنارده جمع شوند.

ابتدا سرهنگ عطاریان سخنرانی مبسوطی ایراد کرد که هم تهدید بود و هم تشویق. هنگام سخنرانی وی، یکی از اهالی ده با صدای بلند فریاد زد آقای عطاریان من دارای ۸ سر عائله هستم، اگر روزی ۸ قرص نان به من بدهید، دیگر عذری برای یاغی گری باقی نمی‌ماند. صحبت‌ها که به پایان رسید، سرهنگ وعده و وعیدهایی داد مبنی بر این که اگر سرزمین امنیت داشته باشد، همه نوع کمک انجام می‌گیرد. اول امنیت نیاز است، بعد آبادانی و رسیدگی به امور معیشتی مردم.

قبل از این برنامه در فرصتی که پیش آمد، من بین مردم گشتی زدم، چون با زبان محلی آشنایی دارم، مشکلات آنان را شنیدم و مردم هم سوالات و درد دل‌های زیادی داشتند. آنان از نظر دکتر، دارو و درمان بسیار در وضعیت اسفناکی قرار داشتند. چنان چه مریضی داشته باشند، باید تا اسلام آباد و کرمانشاه بروند و مسافت زیادی را طی کنند.

در همان گفتگوی اولیه جرعه ای در فکرم ایجاد شد و حس مسئولیتی تمام وجودم را فرا گرفت و در همان روز نیت کردم هر آنچه در توان دارم برای این مردم رنج دیده و شریف به کار ببرم. رسیدگی به وضع زندگی آنان بهترین سلاح نفوذ بر قلب آنان بود نه زور و اسلحه. بعد از این که سفر خاتمه یافت و به کرمانشاه برگشتم، نوع ناراحتی‌ها و عذاب دردناکی را که آنان متحمل می‌شدند را با جناب سرهنگ سعدی نام در میان گذاشتم. این فرمانده قول داد که هر نوع کمکی که در اختیار دارد، برای آنان مضایقه نکند.

روز بعد یک افسر پزشک وظیفه به نام دکتر بهادر که جوانی انقلابی بود، با یک درجه دار پزشکیار از کارکنان بهداری هوانیروز با مقداری دارو از هرنوعی که در داروخانه پایگاه موجود بود، با اخذ مجوز از فرمانده پایگاه توسط تعداد دو فروند بالگرد یکی کبری جهت محافظت و دیگری ۲۱۴ جهت اعزام ما، به منطقه راهی شدیم. در ده گهواره ده بزرگ منطقه کدخدا مستقر و بین اهالی اعلام نمودیم هرکسی که مریض دارد، جهت معاینه و معالجه به منزل کدخدا مراجعه کند. از هنگام ورود تا غروب معاینه انجام گرفت. از ۴۰۰ نفر جمعیت ده ۹۰ نفر آنها نیاز به درمان داشتند. یک نفر هم که حالش وخیم بود، همراه برادرش سوار بالگرد شد و او را با خود به کرمانشاه بردیم تا بستری شود.

در کرمانشاه او و برادرش را توسط آمبولانس هوانیروز همراه خودم به بیمارستان لشگر ۸۱ بردم. او را بستری و مبلغی هم در اختیار برادرش قرار دادم که در صورت نیاز مورد استفاده قرار دهد. این اقدام یکی از قدم‌های مثبتی بود که برای کسب قلوب مردم منطقه انجام شد که انعکاس آن بسیار موثر واقع شد. با پخش این موضوع مردم باور کردند که این وسیله پرنده که تا آن زمان شاید صدای آن را شنیده بودند، اکنون در اختیار مریض آنها قرار می‌گیرد. علت بدبینی مردم نسبت به جمهوری اسلامی تبلیغات فراوان دشمن بود که با درک عقاید مردم آن سامان باعث شده بود که تعدادی یاغی شده، دست به اقدام علیه کشورشان بزنند.

یکی از سم پاشی‌های دشمن در خصوص سبیل بود. یکی از عقاید مردم اهل حق، احترام به سبیل است که آن را علامت مردانگی می‌دانند. دشمن از این موضوع سوء استفاده کرده، علامت (وی) را که ما در تظاهرات به نشانه پیروزی نشان می‌دهیم، یعنی انگشت‌ها را بالا می‌بریم، به مردم القاء نموده بودند که این علامت یعنی قیچی، اگر جمهوری اسلامی بر شما تسلط پیدا کند، سبیل‌های شما را قیچی می‌کند. باید گفت چنان در این عقیده نسبت به احترام به سبیل پایبند هستند که اگر کسی بخواهد آن را بتراشد تا پای جان مقاومت می‌کنند. بهمین انگیزه از قدیم هم اگر از دانشجویان اهل حق وارد ارتش می‌شدند به عقیده آنها کاری نداشتند و آنان به داشتن سبیل افتخار می‌کردند و کسی مزاحم آنها نمی‌شد. دشمن‌های ما در هر منطقه به فراخور فرهنگ مردم و آداب و رسوم آنان می

توانند عقاید پاک و بی آلایش آنان را منحرف کنند و با این ترفند و شایعات توانسته بودند تعدادی از آنان را به خود جذب نموده و منطقه را ناامن کنند. گروهی به صورت یاغی و تعدادی هم به کشور عراق جذب شده بودند.

یکی دیگر از رسوم و آداب مردم علاقه وافر به تفنگ است که دشمن از این موضوع استفاده کرده به تعدادی از آنان کلاشینکف اهدا نموده و حقوقی هم برایشان در نظر گرفته بود. این عده مسلح منطقه را ناامن کرده بودند، به طوری که پاسگاه‌های زابله و گهواره و دوشیمیان و بزمیرآباد محل استقرار نیروهای ژاندارمری را به تصرف خود در آورده و با برآورد خسارات فراوان فقط سلاح‌ها و مهماتی که در پاسگاه گهواره به غارت برده بودند، مبلغ ۳۰ میلیون تومان تخمین زده شده بود. حتی سه تا پاسگاه را هم به آتش کشیده بودند. سفر سرهنگ عطاریان به منطقه به خاطر برگرداندن آرامش به منطقه بود.

بسیج عشایر منطقه

بعد از این رویدادها یگان گمجن، عشایر غرب کشور به عنوان بسیج عشایری غرب کشور و در جنگ تحمیلی در آغاز تهاجم سراسری عراق به کشور ایران توسط ستاد مشترک در منطقه عملیاتی غرب کشور تشکیل گردید. در آغاز جنگ تحمیلی ستاد مشترک هماهنگ کننده فرمانده کل قوا بود که هدایت کلی عملیات و نظارت بر سیر حوادث جبهه‌ها را به عهده داشت. سازمان دهی بسیج عشایر غرب کشور مأموریتی خارج از شرح وظایف ستاد مشترک و بر اساس ضرورت منطقه ای، ستاد مشترک اقدام لازم معمول داشت.

بر اساس آن چه بیان شد بعد از بازدید سرهنگ عطاریان از طریق ستاد مشترک چند نفر افسر مأموریت یافتند در ده بزرگ منطقه به نام گهواره مستقر شوند. این اتفاق با دستگیری و زندانی تعدادی از سران عشایر از جمله عسکرخان برادر دکتر سنجابی و یکی دیگر از سران به نام پاشاخان همزمان بود.

این عشایر غیور که سال‌های متمادی در طول تاریخ حافظان و نگهبانان کشور عزیز ایران بوده اند، اکنون با نیرنگ دشمن‌های قسم خورده، آنان را علیه کشور جمهوری اسلامی تحریک و به همین علت و منطقه زیست آنان دچار ناامنی و غارت و کشت و کشتار شده بود.

در این موقع حساس علاوه بر اعزام تعدادی افسر و درجه دار به پاسگاه گهواره از طریق ستاد مشترک، یک گردان تانک با تعدادی افراد مأمور نگهداری از پایگاه بیونینج و منطقه دوشامیان اعزام شده بودند.^۱ این منطقه در اختیار و محل زندگی ایل سنجابی می‌باشد که حاصلخیز و محل کشت بهترین نخود ایران به شمار می‌رود. سهمی که در این بسیج، هوانیروز انجام داد، بعداز سقوط بالگرد بنی صدر به ما دو نفر افسر فنی که داوطلبانه حاضر شده بودیم در رفع نا امنی از جانب هوانیروز کرمانشاه اقداماتی انجام دهیم، اجازه داد سروان فنی محمدرضا آمون که خود از ایل غیور سنجابی بود و به آداب و رسوم مردم آن جا واقف بود، مأموریت در ایل سنجابی و منطقه قلخانی به من محول شد و در واقع ما دو نفر افسر همکاری خود را در هر دو منطقه گاهی انفرادی و گاهی که نیاز بود به طور مشترک انجام می‌دادیم.

آزادی زندانیان سران عشایر سنجابی

اقداماتی از طرف ستاد مشترک و استانداری استان کرمانشاه صورت گرفت و با پا در میانی مرحوم سید احمد خمینی سران عشایر از زندان آزاد شدند. برنامه این بود که بعد از آزادی، آنان خود امنیت منطقه را به عهده بگیرند. هنگام رهایی از زندان، در جلسه ای در پایگاه بیونینج با حضور آقای دکترسنجابی و سران عشایر برقرار شد، بعداز گفتگوی زیاد تصمیم گرفته شد با مسلح نمودن ایلات، امنیت به آنان سپرده شود تا گردان تانک از پایگاه بیونینج خارج و به مناطق جنگی اعزام شود. در آن زمان از نظر اسلحه فقط تفنگ برنو که از جنگ دوم جهانی در انبارها مانده بود، با تحویل این سلاح عشایر را مسلح نموده و در این صورت خود عشایر عهده دار حفاظت از مناطق خود شدند.

وقتی مسئله ایل سنجابی روی روال صحیح قرارگرفت، مأموریت من به ایل قلخانی اختصاص یافت. به پاسگاه گهواره رفتم، قبل از رفتن جهت ایاب و ذهاب نیاز به خودرو

۱- آمریکا در آن منطقه با احداث پایگاه هوایی در صدد بود که با استقرار نیروهای خودش بتواند تا دریای مدیترانه و دریای سیاه را در کنترل خویش داشته باشد که با پیروزی انقلاب به کشورشان برگشتند.

داشتم که برای رفع این مشکل آقای عباس زارع استاندار وقت کرمانشاه تعداد یک دستگاه لندرور در اختیار من گذاشت. از طرف هوانیروز هم یک نفر درجه دار ورزیده و چترباز جهت هدایت ماشین با من همراه شد. در جلسه ای که در استانداری تشکیل شد، من به عنوان نماینده ارتش و یک نفر از ژاندارمری به عنوان نماینده آن یگان و یک نفر مهندس هم از جانب استانداری مأموریت دادند.

حکم مأموریت رسمی از تاریخ ۱۳۵۹/۸/۳

نفرات نمایندگان عبارت بودند از آقای اسماعیل خلیق روحانی نماینده روحانیت، سرگرد مقدسی نماینده ژاندارمری، آقای مهندس سید علی اصغر مسعودی نماینده استاندار- برادر تغابن نماینده جهاد سازندگی- نماینده ارتش سروان عباسعلی امیریان.

قرار بود نماینده ای از بسیج مستضعفین و نماینده ای از سپاه پاسداران و نماینده ای از کمیته امداد و یک نماینده هم از آموزش و پرورش معرفی شوند که حکم و معرفی آنان به بعد موکول شد. که معرفی نشدند این حکم به امضاء مهندس عباس زارع میرک آباد استاندار وقت کرمانشاه بود و بعداً در تاریخ ۱۳۵۹/۵/۱۶ از قرارگاه مقدم نذاجا حکمی به نام من به عنوان نماینده ارتش در قرارگاه مقدم در ستاد امور عشایری غرب (مستقر در گهواره) به امضا سرهنگ عطاریان ابلاغ شد. فعالیت من تا این تاریخ غیر رسمی و از جانب هوانیروز کرمانشاه بود که به صورت داوطلب مشغول انجام وظیفه بودم. با ابلاغ این احکام من مدت ۴۵ ماه در مناطق عملیاتی سرپل ذهاب، ریجاب و بیونج و قلخانی و سایر مناطق عشایری بودم.

تأمین نیازمندی‌ها و امنیت

اولین برنامه نیازمندی‌ها را از نظامیان مستقر در گهواره فراهم کردم. نظامیان مقداری جیره جنگی از طریق ستاد مشترک به آن جا آورده بودند، آن چه من انجام دادم مقداری مواد غذایی تعدادی پتو و سایر وسایلی که در هوانیروز موجود بود و مقداری هم از کمک‌های مردمی تهیه و همراه خود به گهواره بردم. دومین اقدام از نظر آموزش عشایر بود که قرار شده بود امنیت منطقه به خودآنان واگذار شود. برای انجام این برنامه به یک نفر درجه‌دار

ورزیده از درجه داران هوانیروز به نام قلی سلیمانی از هوانیروز مأموریت داده شد و او را همراه خود به پایگاه آوردم.

بعد از آن که تعدادی تفنگ برنو که در اختیار ارتش بود (از جنگ دوم جهانی در انبارها مانده بود)، از طریق ستاد مشترک به ده گهواره آورده شد و در اختیار ما قرارگرفت، آموزش تعدادی از عشایر شروع شد. البته خیلی مشکل بود، ولی با صبر و حوصله با همکاری قلی سلیمانی موفق شدیم ۲۵۰ نفر از عشایر پیر و جوان را آموزش بدهیم. این آموزش کمک زیادی به امنیت منطقه می‌کرد، زیرا خود مردمان آن جا از همه کس بیشتر می‌توانستند امنیت و آرامش را به منطقه برگردانند. برای این که بیشتر بتوانم در کارم موفق باشم درجه داری که خود از ایل قلخانی و در هوانیروز خدمت می‌کرد با خودم آورده بودم، آمدن وی خیلی در پیشرفت امور مؤثر بود.

به منظور این که بتوانم وارد زندگی مردم آن جا بشوم، در طی روز به وسیله این درجه دار، مشخصات خانواده‌ها و تعداد عائله و نحوه نیازمندی اهالی آگاه بشوم، به وی مأموریت دادم این مشخصات را برایم تهیه کند و شبانه مقداری از کمک‌های مردمی که در انبار جمع‌آوری کرده بودم، به تعداد عائله خانوار تحقیق شده لباس، کفش با مقداری برنج و قند و چای و سایر نیازمندی‌های خانواده را آماده نمودم. در این اقدام یک نفر روحانی که به نوبت از طریق ستاد مشترک مأموریت اقامه نماز و پاسخ به سوالات شرعی داده شده بود، همراه خود در تاریکی شب وسایل را برداشته، با استفاده از فانوس به درب منازل مراجعه و بعد از کسب اجازه به وسیله درجه دار قلخانی وارد منزل شده، بعد از گفتگو وسایل را تحویل و به این ترتیب هر شب به چند خانواده سرکشی می‌کردم. این برنامه سبب شده بود که افکار مردم نسبت به جمهوری اسلامی خیلی فرق نموده، بدبینی‌های قبلی را خنثی می‌کردیم.

بعد از اتمام آموزش عشایر به هر کدام از این ۲۵۰ نفر آموزش دیده، یک قبضه اسلحه برنو با تعدادی فشنگ به آنان تحویل و به تدریج امنیت و حفاظت از منطقه را به خود آنان واگذار می‌کردیم. هفتگی یا ۱۵ روز یک بار همراه گروه مستقر در گهواره، نماینده ژاندارمری، نماینده استانداری و نماینده ارتش در جلسات استانداری شرکت و مراتب پیشرفت در تأمین امنیت به اطلاع مسئولین می‌رسانیدیم.

با این اقدام مسافتی حدود ۶۰ کیلومتر از اسلام آباد غرب تا گهواره دارای امنیت شد. دیگر نیاز نبود چند بالگرد وسایل و نیروها رابه منطقه ناامن منتقل کنند، بلکه به وسیله کامیون‌های هوانیروز وسایل و مایحتاج مورد نیاز مردم و همچنین حمل افراد با خودرو صورت می‌گرفت.

برگرداندن افراد یاغی

یکی دیگر از اقداماتی که انجام شد، برگرداندن تعدادی یاغی به خانواده‌های خود بود. تعدادی از مردان آن جا با تبلیغ منفی ستون پنجم از خانه و کاشانه خود رها شده، به صورت یاغی در کوه‌ها زندگی می‌کردند. اگر می‌خواستند از حال خانواده با خبر شوند، شبانه به صورت مخفی وارد شده، سحرگاه در تاریکی محل را ترک می‌کردند. برای آنان امان نامه ای از قرارگاه و استانداری دریافت کردم و در منطقه برای بازگشت آنها تبلیغ نمودیم. کم کم این افراد ترسشان برطرف و به خانواده برگشتند. هنگام برگشت آنان تعدادی از کارکنان با هدایایی به منزل آن فرد مراجعه و ضمن دلجویی از وی و اطمینان از این که همیشه در امنیت و امان خواهید بود، نگرانی وی را رفع می‌کردیم.

هموار نمودن جاده‌های منطقه

جاده‌های ناهموار و رفت و آمد در طول تاریخ برای این مرز نشینان مشکلات فراوانی در پی داشت. برای رفع این مشکل هموار کردن مسیرهای رفت و آمد مردم ضروری بود. در این مورد هماهنگی و همکاری بین ارگان‌ها و ارتش در سطح عالی بود. اگر جایی نیاز پیدا می‌شد، بعداز درخواست عملی می‌شد. من با لباس نظامی به اداره راه و ترابری استان کرمانشاه مراجعه کردم و یک دستگاه بلدوزر از آن اداره دریافت و با راننده به منطقه انتقال دادیم. زمانی که هوا مناسب بود، این بلدوزر در بین راه گهواره و زابله اقدامات تسطیح و هموار نمودن جاده مشغول بود و شب‌ها هم در منزل یکی از اهالی استراحت می‌کرد. پیوسته کار انجام شده توسط وی مورد ارزیابی قرار می‌گرفت، اگر نیازی داشت، برایش فراهم می‌کردیم.

من علاوه بر مراجعه به اداره راه و ترابری استان کرمانشاه، به اداره کشاورزی و جهاد سازندگی استان مراجعه کردم که بعد از هماهنگی برای بهره‌وری زمین‌های حاصل‌خیز کشاورزی اقدامات مفید و ارزنده‌ای انجام گرفت.

اقدام دیگر من پاکسازی ذهن منفی مردم منطقه بود. چنان‌که آنان القا شده بود که جمهوری اسلامی را دشمن خود فرض می‌کردند و به‌طور کلی مردم آن دیار نسبت به کشور خودشان بدبین شده بودند. تصمیم گرفتیم به آداب و رسوم مردم گرچه اهل حق بودند و با مرام و رسوم ما تناقض داشت، احترام قائل شده، در مراسم مذهبی آنان شرکت داشته باشیم. در این دیار مردم به جای نماز، نذر ادا می‌کنند. با این‌که در بعضی مواقع مولا علی علیه السلام را تا حد الوهیت می‌پرستند، گرچه حضرت علی خودش در محراب نماز شهید شده، ولی مردم آن منطقه نماز نمی‌خوانند. یکی از نظامیان به یکی از مردم قلخانی گفته بود که مولا علی که به او علاقه دارید، در حالت نماز شهید شد. در جواب گفته بود مولا علی به اندازه همه ما نماز خوانده، در نتیجه جایی برای نماز خواندن ما نمانده، او برای همه نماز خوانده است.

تصمیم گرفتیم در نذر آنها شرکت کنیم. نذر آنان با این سبک اجرا می‌شد که در ده تعدادی گوسفند ذبح می‌کردند. تمام قسمت‌های حرام بیرون ریخته می‌شد و بقیه با گوشت آن به صورت مخلوط داخل چند دیگ ریخته و وقتی پخته می‌شد، ابتدا دست‌ها را با آب و صابون می‌شویند و سپس دور هم به صورت دایره وار نشسته و با تشریفات خاصی دعا، شعر و سرودهای مخصوص مراسم را می‌خواندند. با همان حالت تمام استخوان‌ها را از گوشت جدا نموده، مقداری گوشت داخل چند تانان نموده با یک کاسه از آب گوشت به صورت مساوی چه بزرگ و چه کوچک هدیه می‌کردند.

یکی دیگر از برادران نظامی از فردی سوال کرده بود چرا تمام اعضا گوسفند همه را به صورت مخلوط پخته و تحویل مردم می‌دهید؟ جواب داده بود سلیقه افراد بشر مختلف است، یکی کله پاچه دوست دارد دیگری دل و جگر و یکی یک قسمت دیگر از گوشت گوسفند دوست دارد در چنین حالتی تقسیم می‌کنیم چون همه به صورت مخلوط پخته شده هر کس با تصور علاقه خود آن را تناول می‌کند.

این مردم بزرگوار مطابق رسم و رسوم محلی در ماه محرم و مخصوصاً روز عاشورا راه پیمایی دسته جمعی دارند و در این حالت شعارشان شاه حسین است که نوحه خوان می‌گوید و بقیه آن را تکرار می‌کنند تا پایان مراسم این وضع ادامه دارد. شرکت و همراهی در این راه پیمایی نکات ارزنده‌ای در برداشت که در یک نقطه بر زبان جاری نمودن نام مقدس حضرت امام حسین بود که آنان می‌گفتند شاه حسین. ما هم داخل جمعیت شعار یا حسین بر زبان جاری می‌کردیم. نام حضرت امام حسین قلب‌ها را به هم نزدیک می‌کرد. و این موضوع در ایجاد امنیت در منطقه اثر مثبت داشت.

به تدریج اداره امنیت منطقه به خود آنان محول شد. در طول سال‌ها سرزمین خود را حفاظت و اداره می‌کردند، امروز هم بعد از زحمات فراوان آن را به دست خودشان سپردیم. اثر مثبت این حالت این بود که یک گردان تانک از منطقه بیونج آزاد و از گهواره هم تعدادی از نظامیان به واحدهای منطقه جنگی رهسپار شدند. فقط تعداد چند نفر در گهواره و پایگاه بیونج باقی ماندند که از تعداد انگشت تجاوز نمی‌کرد.

با اقدامات موثر از نظر درمانی و آبادانی و تهیه ارزاق و لباس و ابراز محبت به آنان و احترام به عقایدشان مردم قلب پاک این سامان خیلی زود تغییر عقیده داده و حامی امنیت منطقه شدند. به طوری که آنان بعد از انجام حمایت و دیدن آموزش با سلاح، اوضاع منطقه دگرگون شد. زیرا بهترین کسی که می‌توانست از محل زندگیش نگه داری کند خود مردم بودند.

حتی در یکی از شب‌ها تیراندازی به سمت پایگاه صورت گرفت، به محض شنیدن صدای تیراندازی تمام مردان ده بزرگ گهواره به طرف پایگاه سرازیر شدند و از ما نظامیان مستقر در پایگاه می‌خواستند به منازل آنها برویم، و می‌گفتند خود ما حراست پایگاه را به عهده می‌گیریم، زیرا شما از زن و بچه و خانه و زندگی خود به خاطر حراست از ما دست کشیده اید و کیلومترها از محل زندگی خویش دور شده اید، ما نمی‌گذاریم به شما صدمه‌ای به شما برسد.

سازماندهی گمجن

مأموریت گروه ما در ده گهواره تا ۱۳۵۹/۷/۷ طول کشید. در این فاصله امنیت تا اسلام‌آباد برقرار شد. به این ترتیب در روزهای اول جنگ تحمیلی مأموریت ما به اتمام رسید.

در آغاز جنگ تحمیلی ستاد مشترک هماهنگ کننده فرمانده کل قوا بود و هدایت کلی عملیات و نظارت بر سیر حوادث جبهه‌ها را به عهده داشت. سازمان دهی بسیج عشایر غرب کشور مأموریتی خارج از شرح وظایف ستاد مشترک بود و صرفاً بنا به موقعیت خطیر جبهه‌ها انجام گرفت. اجرای این مأموریت در تاریخ فوق به سرگرد ستاد پیاده محمود رستمی محول گردید و نامبرده در تاریخ ۱۳۵۹/۷/۷ با تعداد ۵۷ نفر از کارکنان ستاد مشترک (۷ نفر افسر، ۲۰ نفر درجه دار، ۳ نفر کارمند، ۲۷ نفر سرباز) به غرب کشور عزیمت کرد.

از این تاریخ به بعد بسیج عشایری غرب کشور گسترش یافت، تا این زمان فقط ایل قلخانی و سنجابی مأموریت امنیت منطقه را به عهده داشتند، ولی با آمدن سرگرد رستمی ایلات غرب کشور شامل ایل کلهر (گوران)، قلخانی، ولدبیگی، جلالوند، سر فیروز آباد، ماهی دشت، زردلان و عثمانوند مأموریت یافتند برای تامین منطقه محور کرمانشاه، اسلام آباد، قلاج، سرپل گیلان غرب و ادامه آنها تا تنگ آب و کرمانشاه فازانچی، شایگان، میرآباد، بز میر آباد و دشت ذهاب را برقرار نمایند و به این وسیله مأموریت گمجن (گروه جنگ‌های نامنظم) وسعت یافت.

با ورود جناب سرگرد رستمی گمجن رسماً تشکیل شد، فرماندهی واحد مستقل پیدا کرد و بر این اساس در منطقه امنیت نسبی برقرار شد. در این حالت پایگاه ایل قلخانی باید به جلو عزیمت می‌کرد و در نتیجه نیار به وجود نظامیان بیشتر نبود. بنابراین نظامیانی که قبلاً در منطقه بودند، به یگان‌های خود برگشتند و پایگاه گهواره ده‌ها کیلومتر جلوتر به ضلع شمال غربی کوه‌های پاتاق به دره ای موسوم به پالان نزدیک به جاده بز میر آباد نقل مکان نمود. در این محل، هم عشایری که توسط کارکنان هوانیروز دوره دیده بودند، اسکان یافتند و هم خانواده‌های آنان که از ترس بمب باران‌های صدامیان از خانه و کاشانه خویش آواره شده بودند، در این محل (یعنی تقریباً نزدیک به نیروهای عشایری) اسکان داده شدند.

پشتیبانی و تدارکات

به علت ناامنی منطقه از این تاریخ به بعد لوازم و مایحتاج نیروی قلخانی و خانواده‌هایشان از طریق هوا تأمین می‌شد، زیرا رفت و آمد وسایل موتوری در بیشتر قسمت‌های آن جا

هنوز امنیت نداشت و به این خاطر تعدادی از بالگردهای هوانیروز از شهر کرمانشاه کمک‌های مردمی شامل آرد، برنج، روغن و لباس و سایر مایحتاج از جمله چادر به این محل حمل می‌گردید.

در آغاز انتقال نیروها به پایگاه پالان تعداد ۵۰۰ جیره عملیاتی از یگان هوانیروز و تعداد ۱۷۰ دستگاه چادر گروهی برای اسکان عشایر و خانواده‌هایشان با مقدار ۴۰۰ کارتن تخم مرغ و مقداری مایحتاج ضروری از کمیته حضرت امام دریافت شد که به وسیله ۲۱۴ ار طریق هوا به آن جا رساندم. در این سفر سروان آمون و من این وسایل را، به منطقه انتقال دادیم و بین عشایر و خانواده‌هایشان تقسیم کردیم. این اولین باری بود که به پایگاه پالان کمک کردیم.

در کرمانشاه در محلی به نام لب آب، یک مدرسه بود که به علت بمباران شهر مدرسه از نظر تحصیل محصلین خالی بود و در عوض، کمک‌های مردمی از اغلب نقاط ایران در آن جمع شده بود. هر روز یک فروند بالگرد شنوک و یا ۲ فروند ۲۱۴ از این محل وسایل را بار می‌زد و به وسیله ۲ فروند بالگرد جنگی کبری تا محل تخلیه پایگاه پالان انتقال می‌یافت. این برنامه در سراسر زمستان سال ۵۹ ادامه داشت و کارکنان هوانیروز این مسئولیت بزرگ را بر دوش داشتند. حتی خلبانان و کارکنان فنی هم در بارگیری شرکت فعال داشتند و گاهی هم که نیاز بود آن تعدادی خلبان و فنی که همراه بالگرد پرواز می‌کردند، در تخلیه بار شرکت داشتند. از جمله مرحوم شهید سرلشکر محمدرضا آمون که در آن موقع درجه اش سروان بود، بیشتر اوقات گونی ۵۰ کیلویی برنج و آرد را بردوش کشیده تخلیه می‌نمود.

خلبان‌ها زمانی که منتظر تخلیه بار وسیله پرنده می‌شدند و وقت اضافی داشتند، برای پرکردن این قسمت از وقت آزاد هنگام پرواز از کرمانشاه تعدادی درخت گردو و بادام و یا انگور همراه چند عدد بیل و کلنگ به منطقه می‌آوردند و توسط یک نفر مهندس کشاورزی وظیفه، ضمن آموزش، نحوه غرس درخت به مردم بومی آموزش داده می‌شد. در منطقه پالان هم رودخانه پرآب جاری و هم چشمه‌های پرآب زیادی موجود بود. با غرس درخت گردو که ۵۰۰ سال ثمر می‌دهد و بعد هم از چوب آن انواع و اقسام ابزار ساخته می‌شود، با کاشت این درختان، هم در منطقه آبادانی به وجود می‌آمد و هم وقت خلبانان و سایر کارکنان فنی منشأ خیر و برکت می‌شد. این فعالیت‌ها و کمک رسانی زمانی که هوا مساعد بود، با قدرت انجام

می‌شد. در بین یکی از ماه‌های زمستان مدت ۵ روز به علت نامساعد بودن هوا و بارندگی شدید، پرواز انجام نشد، از منطقه بی سیم زده شد که نیروها و خانواده‌هایشان با کمبود مواد غذایی رو به رو هستند، به طوری که هرچه مواد غذایی در انبار موجود بوده، جیره بندی شده و جیره هر نفر روزی ۲ عدد تخم مرغ و چند عدد خرما با یک مشت آرد است. در فکر چاره شدید و تصمیم گرفتیم هرطور شده باید مسیر رفت و آمد زمینی ایجاد شود.

اگر این وضع و حالت بحرانی به تأخیر می افتاد، زحمت چندین ماهه ما همه نقش بر آب می‌شد. فکرم پریشان و ناراحت بود، سرانجام با مشورت سروان آمون تصمیم گرفتیم یک بار خطر را آزمایش کنیم تا دیگر منتظر هوای صاف و غیر بارانی نباشیم. ممکن بود این وضع نامساعد هوا چند روز دیگر ادامه پیدا کند. برای اجرای این برنامه توسط وسایل موتوری هوانیروز که همیشه در اختیار داشتیم، مایحتاج مورد نیاز را در خودروها بار زدیم، همراه یک گروه از رادیو تلویزیون کرمانشاه و یکی از فرزندان سید نصرالدین حیدری رهبر اهل حق از طریق کرمانشاه به جوار رود راهی منطقه شدید. چند راه پیش رو داشتیم:

۱- کرمانشاه، اسلام آباد و گهواره، زابله به پالان که این راه فقط تا گهواره امنیت آن برقرار بود.

۲- راه دوم و طولانی کرمانشاه اسلام آباد پاتاق که از طریق شمال نا امن بود.

۳- کرمانشاه کوزران زابله و سپس پالان. این مسیر هم فاقد امنیت کامل بود.

در نتیجه راه چهارم از طریق جوار رود جاده بزمیر آباد به سرپل بود، این مسیر را که از شمال در کنترل نیروهای قلخانی قرار داشت، انتخاب نمودیم. از قدیم جاده ای شوسه از جوار رود به سرپل ذهاب کشیده شده بود که زمان جنگ تحمیلی از امنیت برخوردار نبود. بعد از این که برنامه حرکت از هر نظر آماده شد، کاروانی راه انداختیم و تعدادی هم از نیروهای خودی همراه ما بودند.

بعد از ظهر از کرمانشاه به سمت جوار رود حرکت کردیم. بعد از گذر از جوار رود به سه راهی رسیدیم که امتداد جاده زابله را قطع می‌کرد. در این قسمت به تعدادی از مردم قلخانی مسلح برخورد کردیم. ابتدا تصور می‌رفت که با این نیرو درگیری داشته باشیم، ولی وقتی آنها

به ما نزدیک شدند، مشاهده کردیم گروهی از مردم قلخانی هستند که قبلاً از طریق کشور عراق آنان را مسلح و به وسیله آنها امنیت منطقه را دچار ناامنی کرده بودند.

از آنان سؤال کردیم برنامه شما چیست؟ جواب دادند وقتی که رادیو کرمانشاه اعلان نمود که برای ما امنیت کامل برقرار است و از ما خواسته شد به مملکت خود برگردید و از آن دفاع و حراست کنید، ما هم تصمیم به مراجعت به وطن گرفتیم. از آنان سؤال شد پس الان کجا می روید؟ جواب دادند به عراق؟ گفتیم به چه منظوری؟ گفتند ما این سلاح‌ها را از کشور عراق دریافت داشته ایم، این امانت است و در امانت خیانت کردن از اصول مردانگی خارج است و باید سلاح‌ها را به صاحبش برگردانیم.

بعد از این گفتگوی نیم ساعته و اطمینانی که بین ما به وجود آمد، صورت همدیگر را بوسیدیم و هرکدام ادامه مسیر دادیم. خداوند کمک کرد، بدون حادثه ای وارد پایگاه پالان شدیم. با قبول این ریسک و خطر بزرگ از این تاریخ به بعد راه زمینی هم باز شد و بیشتر مایحتاج نیروهای قلخانی و خانواده‌هایشان که تعداد آنها به ۷۰۰ نفر می رسید، از طریق زمین میسر شد و پشتیبانی از این نیرو از جانب هوانیروز و با استفاده از کمک‌های مردمی ادامه یافت. این زمان مصادف شده بود با شروع فرماندهی جناب سرگرد رستمی که وی علاوه بر ایل قلخانی و سنجابی، بقیه ایلات غرب را مسلح و آماده حفاظت از میهن اسلامی نمود.

جمع آوری اطلاعات

در این مرحله از زمان امنیت از اسلام آباد به ۶۰ کیلومتر رسیده بود، چون گمجن فرماندهی واحد پیدا کرده بود. دیگر استقرار در گهواره لزومی نداشت، بنابر این همراه سروان آمون و سیدنصرالدین حیدری رهبر اهل حق (وی در امنیت مردم نقش بسیار بزرگی داشت، چون مردم به وی اعتقاد و از وی حرف شنوی داشتند. سه نفری عازم پالان شدیم. این اولین اقدام بود که بعد از استقرار نیروها در پالان صورت گرفت. شب اول در دهی خالی از سکنه نزدیک نیروهای عشایر در منزلی اسکان پیدا کردیم. علت رفتن من با جناب آمون مطابق وظیفه ای بود که داوطلبانه آن را پذیرا شده بودیم. بنا بر این قصد من از این سفر

برآورد نیازمندی‌های عشایر و خانواده‌هایشان بود که برای این بررسی سید نصرالدین را همراه بردیم.

بعد از اتمام بازدید و اطلاع از نیازمندی‌های نیروها روز بعد سید نصرالدین حیدری همراه سروان آمون با لباس مبدل یعنی لباس کردی و به وسیله اسب به مناطقی که عراقی‌ها خیلی به آن نزدیک بودند، جهت کسب اطلاعات عازم شدند. چون همه مردم آن دیار سید نصرالدین را قبول و به عنوان رهبر مذهبی می‌شناسند، مسئولیت این کسب خبر را قبول و مأموریت را به خوبی به انجام رساند. نتایج این سفر و اطلاعات به دست آمده بسیار مفید واقع شد.

بعد از این سفر اطلاعات خوبی از محل استقرار نیروها و تانک‌های عراقی کسب و به من ارائه شد. علاوه بر این یکی از افراد قلخانی را که جوانی بسیار با هوش و زرنگ بود، مأموریت دادم تا جایی که ممکن است از محل استقرار نیروهای عراقی در کوه‌های گاری، اطلاعات جمع‌آوری و به من ارائه دهد. در چنین اوضاع و احوالی من که بودجه‌ای در اختیار نداشتم، این نفر که مأموریت را قبول می‌کرد، علاقه‌افری به کاپشن نظامی داشت. در عوض زحمات ایشان یک کاپشن به وی به عنوان پاداش هدیه نمودم. ایشان هم با قبول این پاداش خوشحال بود و توقع دیگری نداشت، بلکه خیلی هم خرسند بود. در طی چند مرحله با نفوذ به داخل نیروهای عراقی، اطلاعات مفیدی از محل استقرار تانک‌های دشمن کسب و ارائه می‌داد و من هم اطلاعات را به پشتیبانی غرب منعکس و برای استفاده توسط پیک یا حضوراً به کارکنان اطلاعات منتقل می‌کردم. این نحوه جمع‌آوری اطلاعات از دشمن کم‌خرج‌ترین هزینه را دربرداشت.

پرداخت حقوق رزمندگان بومی

شش ماهه اول سال ۵۹ نیروهایی که تربیت شده بودند، تحت نظر فرماندهی جناب سرگرد رستمی با شجاعت مخصوص به خودشان، هم امنیت در منطقه به وجود آوردند و هم بدون حق و حقوقی از آن قسمت از مرز ایران عزیز حراست نمودند. در اواخر اسفند ماه به علت پیگیری‌های مستمر فرمانده گمجن، رئیس ستاد مشترک سرتیپ فلاحی با حقوقی

معادل هر نفر ماهیانه ۲۵۰۰ تومان موافقت کرد و قبل از شروع سال نو یعنی چند روز به عید مانده بود، مأمور مالی از ستاد مشترک توسط بالگرد هوانیروز با تعداد چندین صندوق اسکناس وارد پایگاه یالان شد. بعد از ورود پرداخت حقوق را آغاز کرد. طبق لیست ارائه شده تا غروب آن روز پرداخت انجام شد. شب از این که منطقه، کوهستانی و تاریک بود، مأمور عامل پرداخت دچار ناراحتی شده بود که مبادا در شب اسکناس‌ها مورد دستبرد قرار گیرد. به منظور اطمینان خاطر وی چادری که اسکناس‌ها در آن قرار داشت، خودم وارد آن شدم و چند نفر نگهبان هم از عشایر مسلح را مأمور نگهبانی نمودم. در آن شب با این که نگهبان در اطراف داشتیم، ولی خواب بر چشمانم نمی‌رفت و تا اذان صبح با نگهبان‌های اطراف چادر مواظب بودیم که اتفاقی نیافتد که الحمدلله به خیر گذشت.

فردای آن روز مأمور پرداخت حقوق بقیه را طبق لیست مربوطه پرداخت کرد و به وسیله بالگرد از منطقه خارج شد. باید به تدبیر این فرمانده عزیز (سرگرد رستمی) درود فرستاد که چه به موقع این کار پسندیده را به ثمر رسانید که نزدیک به سال نو ۷۰۰ نفر رزمنده عشایر حقوق دریافت داشتند.

مردم این منطقه با وجود اعتقادات متفاوتی که صدها سال پیش در آنها به وجود آمده، اما از جنبه انسانی و قلبی انسان‌های ساده و فداکار و شجاعی هستند. در حدود ۸۰۰ سال پیش از اورامانات عراق شخصی وارد این منطقه شده و مذهب جدیدی به نام اهل حق به این مردم قبولاند و انواع و اقسام خرافات را وارد این مرز و بوم کرد. کم کم با توسعه این مذهب جدید عقایدی جدید به وجود آمد که این مردم مسلمان هستند و حضرت علی را و فرزندانش قبول دارند، ولی نماز نمی‌خوانند و به جای آن نذر می‌دهند. در خصوص مولا علی علیه السلام تعدادی از آنان پا فراتر گذاشته وی را خدای خود می‌دانند. از این خرافه بدتر گروهی، شیطان را می‌پرستند و اگر در حضور آنان از شیطان لعنت فرستاده شود، یا بدی به آن موجود گفته شود، عکس العمل آنان بسیار شدید می‌باشد. دشمن تا جایی که قدرتش و تدبیرش موثر افتد، برای اختلاف بین مردم مسلمان اقدام می‌کند و تا توانسته از ضعف فرهنگ مناطق مختلف ایران زمین دشمنی و عدوات بین اقوام این سرزمین به وجود آورده که

از اتفاق و اتحاد ملت جلوگیری نماید و این برنامه سابقه طولانی چندین صد ساله را در بر دارد و باز هم ادامه خواهد یافت.

یک مسئله که مرا همواره رنج می‌دهد، این است که دشمنان انقلاب ما تنها از خارج از مرزها سرازیر نشده بودند، بلکه در داخل هم فرد و یا افرادی هستند که چهره عوض نموده و با قیافه ای ظاهر الصلاح وارد میدان شده اند. از جمله این اشخاص فردی به نام حاج طهماسب است که از همه دشمنان بیشتر به ما ضربه وارد نمود.

حاج طهماسب

حاج طهماسب کیست؟ جریان نیروهای فدائیان امام از کجا به وجود آمد؟ محل تشکیل این نیرو کجا است؟ و فرماندهی آن را چه کسی به عهده داشت و چگونگی آشنائی من با این مرد از کجا آغاز شد؟ حاج طهماسب، گروهبان اخراجی زمان طاغوت بود که به علل نامعلوم از ژاندارمری آن زمان اخراج می‌شود. وی با پیروزی انقلاب اسلامی چهره عوض کرده، گروهی از ایل قلخانی به اسم فدائیان امام تشکیل در محلی به نام ریجاب بین کرد غرب و سر پل ذهاب به نام پاتاق اسکان پیدا می‌کند.

ریجاب در جایی قرار گرفته که دور تا دور آن کوه‌های بلندی قرار دارد و از سمت غرب که کوه آن کوتاه است و بر دشت ذهاب احاطه دارد، محلی بسیار خوش آب و هوا است و در قسمت مستطح آن تعداد ۴ قطعه آبادی قرار گرفته که محل زندگی تعدادی از مردم اهل حق قلخانی می‌باشد. در ضلع شمال شرقی بلندترین کوه آن بنام بابا یادگاری چشمه ای آب گوارا و زلال سرازیر که هم چهار قطعه آبادی از آب شرب آن استفاده می‌کنند و هم باغات فراوانی که در آن محل وجود دارد و سیراب می‌کند و نیز در کنار این چشمه آب زیارتگاهی احداث شده بنام بابا یادگار که محل زیارتگاه اهالی آن منطقه می‌باشد که مردم به آن اعتقاد دارند و می‌گویند این محل یادگار حضرت امام حسین علیه السلام است و به یک روایت می‌گویند سر حضرت امام حسین در این جا دفن شده و در هر صورت مردم آن سامان با اعتقاد کامل آن را زیارت می‌کنند. در شمال شرقی کوه بلندی وجود دارد. مردم اعتقاد دارند که در قدیم بالای این کوه قلعه ای مربوط به یکی پادشاهان ساسانی وجود داشته که از بالای کوه

یعنی از محل قلعه تا پایین کوه که دشت حاصل خیز ذهاب قرار دارد، به صورت پله احداث شده بود و آشپزخانه شاه در دشت ذهاب دامن کوه قرار داشته که غذای شاه از این آشپزخانه پخته شده توسط نگهبانانی که به فاصله بسیار کم تا قلعه کوه نگهبانی می دادند، غذای گرم از پائین تا بالا حمل می شد و شاه از غذای گرم استفاده می کرده است.

محل اسکان نیروهای آقای حاج طهماسب با نیروهای سرگرد رستمی فقط کوه بابا یادگار فاصله داشتند که این دو نیرو اگر با هم ارتباط می داشتند، بسیار به نفع مردم بود، ولی این فرد ناخالص برای پیشبرد اهداف خود برنامه ای پیاده کرده بود که این دو نیرو هم از نظر مذهب و هم از فامیلی نزدیک به هم بودند. طوری عمل شده بود که رفت و آمد بین آنان قطع شده بود و حاج طهماسب با ایجاد اختلاف و دو دستگی و دشمنی بین این مردم سبب خسارات مالی و جانی فراوانی شده بود تا جایی که دشمن خونی یکدیگر شده بودند.

همان گونه که قبلاً هم اشاره کردم، من علاوه بر این که مسئولیت انجمن اسلامی و جهاد سازندگی پایگاه هوانیروز کرمانشاه را به عهده داشتم، از زمان سقوط بالگرد بنی صدر در منطقه قلخانی به صورت داوطلب جهت برگرداندن امنیت به منطقه فعالیت داشتم. چندین ماه با این صورت عمل می کردم که با همکاری بی دریغ هوانیروز موفق شدم ۲۵۰ نفر از اهالی ده گهواره را توسط درجه داران پیاده هوانیروز آموزش بدهم که بعد از مدتی از طریق استانداری کرمانشاه خودرو در اختیارم قرار گرفت و بعدها طی حکمی از طریق استانداری، به عنوان نماینده ارتش با یک گروه رسمیت یافت و نیز در این حکم به امضا استاندار وقت آقای عباس زارع میرک آباد به من ابلاغ شد.

و از طرفی، از سوی قرارگاه مقدم نزاچا از تاریخ ۱۶ / ۹ / ۵۹ به عنوان نماینده قرارگاه مقدم در ستاد امور عشایر غرب کشور در پایگاه گهواره تعیین و معرفی شدم. این حکم به امضای سرهنگ عطاریان فرمانده قرارگاه مقدم نزاچا بود. قبل از این تاریخ غیر رسمی فعالیت می کردم، در آن زمان به علت این که جزء یکی از اعضای انجمن نظامیان بودم، باید در جلسات آنها شرکت می کردم. ریاست رادیو تلویزیون کرمانشاه آقای مهندس مینایی هم در جلسات ما شرکت می کرد.

نظر به این که ایشان از فعالیت‌های من در یگان بسیج عشایری غرب کشور اطلاع داشت، در یکی از این جلسات، شخصی به نام حاج طهماسب که سرپرستی گروهی از ایل قلخانی را که اهل حق در اختیار وی بود، به من معرفی نمود. نیروهای او همسایه نیروهای تحت فرماندهی جناب سرگرد رستمی که این‌ها از اهل قلخانی بودند، در همسایه یکدیگر قرار داشتند. برای آن که این دو نیرو بتوانند به طور هماهنگ در تأمین امنیت این نواحی همکاری داشته باشند، به نفع دو طرف بود. در مورد محل و نشانی این مرد مهندس مینایی به من گفت که او در روز آینده در استادیوم ورزشی کرمانشاه سخنرانی دارد. قرار شد در آن روز با ایشان ملاقاتی داشته باشم.

روز بعد ساعت ۸ صبح عازم این محل شدم. بعد از ورود با مردی سیاه چهره با یک پای شل رو به رو شدم. او برای تعدادی از مردان قلخانی که اطراف وی جمع بودند، سخنرانی می‌کرد. بعد از اتمام سخنرانی خود را معرفی کردم، وارد بحث اصلی شدم. به اطلاع وی رسانیدم که من در یگان گمجن مشغول خدمت هستم و از طرف ارتش و هم استانداری حکم دارم، چنان چه شما موافقت کنید، نیروهای شما و گمجن هم بتوانند ارتباط داشته باشند تا به کمک دو نیرو موفق شویم در مورد امنیت این نواحی اقداماتی صورت بدهیم. در این صورت نیروهای نظامی که درگیر این مناطق هستند، به واحدهای خود بر می‌گردند، به این ترتیب به تدریج امنیت این منطقه را به دست خود مردم آن جا بگذاریم.

آن چه را من در مورد این اتحاد سخن گفتم، ایشان توجهی نکرد. در همین ملاقات پی به ماهیت ناخالص وی بردم. هنگام صحبت چنان با آب و تاب سخن می‌گفت که هر شنونده‌ای را تحت تأثیر قرار می‌داد، ولی عمق سخنانش خالی از حقیقت بود. با این حرافی توانسته بود در منطقه حکومتی تشکیل و بیشتر کمک‌های مردمی که از پاتاق به طرف جبهه می‌رفت، بیشتر آن را با همان زبان چرب و نرم جذب خود می‌کرد. با این که با نیروهای ما همسایه بود، ولی هیچ وقت اجازه نداد این دو نیرو که هر دو از یک ایل و دارای یک زبان و فرهنگ بودند، به هم نزدیک شوند.

به تدریج با اخبار و اطلاعاتی که از وی به دست می‌آمد، برای سرگرد رستمی فرمانده، سروان محمد رضا آمون و سرگرد شهسواری کاملاً مشخص شد که او نیت خیر ندارد، ولی غیر

از ما چند نفر هیچ کس پی به ماهیت وی نبرده بود. او با قدرت تمام مشغول پیاده کردن ذات ناخالص خود بود. چون جلسات امنیت شهر که شرکت می‌کرد، کاملاً وضعیتش را زیر نظر داشتیم و تا جایی که ممکن بود در آن جلسات در مقابل انحرافات فکری ایشان عکس العمل نشان می‌دادم و به صورت گزارشات متعدد به گوش مسئولین می‌رساندم، ولی در آن لحظات حساس کسی حرف‌ها و گزارشات من را باور نداشت. اگر هم باور داشت، اقدامی صورت نمی‌داد. حتی یک بار حاج آقا خلیق که به تازگی سرپرست عقیدتی هوانیروز به وی محول شده و با ایشان کار می‌کردم، شمه ای از رفتارهای خلاف حاج طهماسب را برایش توضیح دادم. در جواب مطالب من گفت چون حاج طهماسب در استقرار نیروهایش انضباط برقرار کرده و در منطقه زیر سلطه‌اش، دژبان مستقر نموده و در عین حال با قدرت عمل می‌کند، شما نظامیان به وی حسادت می‌ورزید.

با این ترفندهای عوام فریبانه او به فعالیت خویش ادامه می‌داد و فقط من در تمام جلسات تأمین شهر از گفتارهایش ایراد می‌گرفتم، آن هم ایراد با حقیقت بود، اما کسی جز من نبود که ایراداتش را گوشزد کند. کار به جایی رسید که بین عشایر اهل قلخانی دشمنی و دو دستگی ایجاد کرد، به طوری که این مردم به خون هم تشنه بودند. با این که همسایه و همجوار در یک منطقه زندگی می‌کردند و با یک زبان گفتگو می‌کردند، دامنه دشمنی بین آنان روز به روز گسترده تر می‌شد.

به من اطلاع دادند ایشان به یکی از دهات قلخانی هجوم برده و تعداد ۱۷ نفر از جوانان ده به نام این که ضد انقلاب هستند، دستگیر و جلو چشم خانواده‌هایشان همه را اعدام کرده است. با این که زنان ده با قرآن جلو وی قرار گرفته، تقاضای عفو جوانان نموده بودند با این وجود جوانان را بعد از اعدام در گودالی دفن می‌نماید و به قسم دادن به قرآن هم بی‌اعتنایی کرده و برنامه اش را اجرا نموده بود.

شنیدن این موضوع بی‌نهایت در روح من اثر کرد. با فرمانده محترم گمجن جناب سرگرد رستمی جریان را مطرح کردم و راه و چاره خواستم. بعد از گفتگو و تبادل نظر سرانجام با این نتیجه رسیدیم که دو نفری به پاتاق مراجعه کنیم. هنگام رسیدن به مقصد نگهبان‌های ابتدای جاده ورودی، مدتی وقت ما را گرفتند و بعد از مدتی طولانی اجازه ورود صادر شد. در اتاق

انتظار هم خیلی انتظار کشیدیم تا حاج طهماسب به دیدار ما آمد. بحث و گفتگو را با ایشان آغاز کردیم. اعدام ۱۷ نفر جوان قلخانی را از وی سؤال کردم که با کدام حکم این جوانان را اعدام کردید؟ در جواب گفت از دادستان انقلاب اسلامی اسلام آباد جناب حاج آقا قمی (این روحانی ضمن این که در آن زمان امام جمعه شهر اسلام آباد غرب بود، ریاست دادگاه انقلاب اسلامی هم به وی محول شده بود). از حاج طهماسب خواستم ممکن است حکم را ببینیم. چون در آن موقع در منطقه هم نماینده ارتش بودم و هم از جانب استانداری کرمانشاه حکم داشتم. نتوانست نه بگوید جواب داد می توانید آن را ملاحظه کنید و فوراً به یکی از نگهبان‌های دم درب اتاق دستور داد حکم را بیاورید و خودش اتاق را ترک نمود.

بعد از شاید یک ساعت انتظار کشیدن از حکم خبری نشد. نگهبانی که به وی دستور داده بود حکم را برای من بیاورد، وارد اتاق شد و گفت مگر شما حرف حاجی را قبول ندارید؟ جناب رستمی آهسته به من فرمود این موضوع را دنبال نکن، ما دو نفر بیشتر نیستیم. آن هم در منطقه نفوذ وی قرار داریم. اگر به یکی از نگهبان‌هایش دستور بدهد ما را ترور کنند، چه کسی از ما حمایت می‌کند و در نتیجه خون ما پایمال می‌شود. من اطاعت امر نموده و دیگر حرفی نزدم و پی گیری ننمودم. شب آن جا را به روز آورده، قبل از این که حاجی از خواب بیدار شود، منطقه را ترک کردیم و کاملاً برایمان مشخص شد که این اعدام صورت گرفته و شکی باقی نماند.

نظر به این که شرعاً و قانوناً موظف بودم نسبت به خطاهای این مرد به هر نحو ممکن پیگیری کنم، لذا در برگشت گزارشات زیادی تهیه و به عرض مسئولین استان رساندم و مراتب را هم به قرارگاه اطلاع دادم. در این برهه از زمان جوان انقلابی و بزرگواری به نام مجید حداد عادل معاونت استانداری کرمانشاه را به عهده داشت و نسبت به من هم محبت داشت. از طریق او قضیه را دنبال کردم. ایشان هم تا حدی با من موافق بود. گزارشات من به قم هم رسید. یک گروه به سرپرستی حاج آقا شرعی با چند نفر دیگر روحانی وارد کرمانشاه شدند. جناب شرعی در سال ۵۸ هنگامی که حضرت امام در قم تشریف داشت، من از جانب انجمن اسلامی نظامیان کرمانشاه یک بار مأموریت داشتم از طرف آنان مراتب مسائل مرزی و اتفاقات منطقه را به عرض حضرت امام برسانم. در آن موقع، بعد از ملاقات حضرت امام،

آقای شرعی را که در حضورش تشریف داشتند، به من معرفی و فرمود مسائل را با حاج آقای شرعی در میان بگذارید و از آن وقت وی مرا می شناخت.

گروه آقای شرعی به پاتاق رفتند و بنا بود من هم با آنها باشم. به علت نقص در خودروبی که در اختیار من بود، آنها نیم ساعت قبل از من به محل مأموریت رسیده بودند. هنگامی که وارد شدم، مدتی نگهبان‌های جلو جاده ورودی وقت مرا گرفتند. وقتی وارد شدم، دیدم در فضای باز در محلی که مسلط به دشت ذهاب است و کوه‌های گاری، محل استقرار نیروهای بعثی با چشم مسلح از دور معلوم است، ولی فاصله آن خیلی با نیروهای حاج طهماسب زیاد است. ایشان برای آقای شرعی و همراهان با همان زبان حرافی که داشت، از اقدامات خودش که حقیقت نداشت، توضیح می داد. در میان صحبت‌هایش عنوان نمود که با نیروهای عراقی خیلی نزدیک هستیم. من دیگر طاقت نیاوردم و گفتم اگر چنین است که شما این اندازه به آنان نزدیک هستید و با چشم می بینید، تفنگ ۱۰۶ که در اختیار دارید، چرا به آنها حمله نمی کنید؟ طوری جواب داد که به خنده بیشتر شبیه بود تا حقیقت سرانجام صحبت‌ها به اتمام رسید. این گروه به کرمانشاه برگشتند و من هم محل را ترک کردم. انتظار داشتم اثری از این بازدید و بررسی مشخص شود، ولی این مرد با گفتارش آنها رامسوخ کرده بود و هیچ اتفاقی حاصل نشد.

ولی من همچنان برنامه خطاهای حاجی را دنبال می کردم و مسئله را رها نکردم تا سرانجام مهندس مجید حداد عادل تا اندازه ای برایش روشن شد و مطالب گزارشات مستند من در وی اثر کرد و حاضر شد به اتفاق با هم به ریجاب رفته وضعیت را شخصاً ملاحظه نماید. در یکی از فرصت‌ها یی که وی به دست آورد همراه ایشان عازم منطقه شدیم. قرار بود بعد از رسیدن به اسلام آباد، فرماندار آن جا هم همراه ما به ریجاب بیاید. دیر وقت رسیدیم، یعنی غروب آفتاب گذشته بود شام منزل فرماندار صرف شد. به علت کارها و گرفتاری‌ها یی که برای فرماندار در آن لحظات پیش آمده بود، از آمدن با ما منصرف شد. دو نفر همراه یک راننده و یک محافظ با خودروی استانداری حرکت کردیم و شب ساعت ۱۰ رسیدیم.

نگهبانان مستقر در ورودی مدتی ما را معطل کردند، سرانجام وارد محل استقرار آقای حاج طهماسب شدیم. شب مسائل زیادی مورد بررسی قرار گرفت. فردا صبح زود که هنوز حاجی

از خواب بیدار نشده بود، جناب حداد عادل قصد کرد راه کوه بابا یادگار را که بین حریم حفاظتی حاجی و نیروهای گمجن در پالان قرار داشت و حاجی اجازه ورود از این مسیر به مردم قلخانی نمی‌داد، افتتاح کند. هنگام عبور هر چند قدم که خودرو ما وارد می‌شد، مدتی طول می‌کشید تا به حاجی اطلاع داده، اجازه ورود به ما بدهند.

در هر پاسگاه که می‌رسیدیم جناب حداد خود را معرفی می‌کرد، ولی نگهبان چنان برایش برنامه ریزی شده بود که به این حرف‌ها کاری نداشت و با بی‌سیم به اطلاع حاجی می‌رساند و بعد از مدتی اجازه می‌دادند از پستی به پست دیگر برویم. با این برنامه ریزی چنان برای مهندس حداد روشن شد که کاملاً پی به ذات ناپاک حاجی برد و فهمید این صحنه سازی و پست‌های نگهبانی به این خاطر در آن جا ایجاد نموده که به معاون استاندار بفهماند چقدر نظم و ترتیب و انضباط در محل برقرار است.

هنگامی که با پستی برخورد می‌کردیم، مهندس حداد متوجه جریان مصنوعی می‌شد و در همان جا گفت من به کرمانشاه برگردم، پدر این مرد را در خواهم آورد. سرانجام بعد از مدتی جنگ اعصاب و معطلی از کوه بابا یادگار گذشته، وارد محوطه ایل قلخانی شدیم. در این هنگام مدتی از فعالیت و مدیریت صحیح جناب سرگرد رستمی گذشته بود و امنیت به این منطقه ناامن کاملاً برگشته بود، به طوری که مردمانی که از دهات و محل سکونت خویش آواره شده بودند، به سرزمین و محل اسکان خود برگشته بودند و آنان که زراعت داشتند در مزارع خود مشغول کار بودند. این جوان انقلابی به هر مزرعه‌ای که می‌رسید و مردم را می‌دید که مشغول درو گندم و کشاورزی بودند، خوشحال می‌شد. با یکی یکی آنان دست می‌داد مشکلاتشان را یادداشت می‌کرد و به آنان روحیه می‌داد. این امنیت با تدبیر سرهنگ رستمی و پشتیبانی بی‌دریغ هوانیروز کرمانشاه به ثمر رسیده بود. خلاصه بازدید تا بعد از ظهر از تعدادی از دهات و مناطق سر راه انجام شد و بعد به کرمانشاه برگشتیم.

بین راه از بلندی به طرف پایین کوه در حرکت بودیم. راننده جوان و کم تجربه بدون توجه به سرازیری با سرعت زیاد رانندگی می‌کرد. به نزدیک دهی به نام زابله رسیدیم. به جوی بسیار گودی برخورد کردیم، کنترل از دست راننده خارج شد و با سرعتی که داشت، ماشین چپ شد، تایرها به هوا و سقف روی زمین قرار گرفت. مردم ده که از نزدیک صحنه را نگاه

می‌کردند و منظره را دیدند، از سر خرمن‌هایشان خیلی زود خود را به ما رساندند و با کمک همدیگر ماشین را به حالت طبیعی قرار دادند. ما چند نفر از داخل ماشین خارج شدیم و به لطف خداوند به جز محافظ که دستش زخم شده بود، بقیه سالم بودیم.

یکی از عادت‌های من این است که هنگام سوار شدن بر وسیله نقلیه عادت دارم دعای سفر که حفظ هستم، قرائت کنم و اگر رودر بایستی نباشد، همسفرهایم هم وادار می‌کنم دعاها را تکرار کنند. در این سفر به احترام معاون استاندار دعاها را آهسته زمزمه می‌کردم. شاید به خاطر دعاها بود که ماشین که درب و پنجره و سقف آن خورد شده بود، به ما صدمه‌ای نرسید. این برنامه جزء عادت ثانویه من شده و از آن در مواقع مختلف بهره برده‌ام. حتی زمانی که در ترمینال پرواز هواپیما و یا بالگردها بودم، برای مسافرین دعا را تکرار و یا به صورت نوشته در آورده، به خلبان‌های شجاع و عزیز تقدیم می‌کردم. با این که در این حادثه صدمات زیادی به ماشین وارد شده بود، با وجود این استارت که زده شد، ماشین روشن شد. با همان وضع چندین ساعت طول کشید به کرمانشاه رسیدیم.

من به جز این سفر که حدود ۲۴ ساعت در خدمت شهید حداد عادل بودم، اغلب اوقات با وی ملاقات و مشکلات منطقه را به عرض ایشان می‌رساندم. اوقات شب و روز وی صرف خدمت بود. یکی از اوقات ملاقات از این بزرگوار سوال کردم در طول شبانه روز چه ساعت‌هایی بیشتر وقت دارید، با شما ملاقات کنم. گفت از ۱۲ شب به بعد سرم خلوت است. ایشان علاوه بر رسیدگی به وضع نابسامان استان در زمان جنگ، خیلی هم به عشایر منطقه اهمیت می‌داد و در مواقع لزوم به کار آنان رسیدگی می‌کرد. یا دو خاطره بزرگواری‌هایش گرامی باد. او در مکه با ۴۰۰ نفر حاجی به دیار حق شتافت.

بازدید آیت الله خامنه‌ای از منطقه

در آن ایام و در زمان درگیری جنگ تحمیلی، آیت الله خامنه‌ای که در آن وقت نمایندگی حضرت امام خمینی در شورای عالی دفاع را به عهده داشتند، در یکی از سفرهایش به کرمانشاه جهت بازدید و افتتاح مخابرات شهرکرد وارد کرمانشاه شدند. قبل از تشریف فرمایی ایشان، من طی چند مرحله در خواست نموده بودم جناب استاندار خودش هم از

منطقه قلخانی و ریجاب بازدیدی داشته باشد. این زمان مهم ترین فرصت پیش آمد که در حضور حضرت آیت الله خامنه ای این برنامه اجرا بشود.

هنگام عزیمت آیت الله خامنه ای به کرد، آقای استاندارمهندس عباس زارع و آقای مهندس مجید حداد عادل و من هم در معبت آنها در سفر حضور داشتم. ابتدا بالگرد حامل ایشان در شهر فرود آمد، بعد از بازدید از سپاه پاسداران مقیم کرد، مخابرات آن جا افتتاح شد. بعد از صرف ناهار در مقر سپاه و اقامه نماز، ابتدا ایشان و همراهان با بالگرد به پایگاه پالان مقر عشایر تحت فرماندهی جناب سرگرد رستمی پرواز نمود. عشایر با احترام وی، همه با همان سلاح‌های قدیمی برنو به صورت صف منظمی قرار گرفتند و از نماینده امام استقبال نمودند. در این هنگام از ایشان اجازه گرفتم چون عشایر کرد هستند، اگر اجازه بفرمائید من با زبان کردی وضعیت این پایگاه و نگهبانان شریف مرز ایران زمین صحبت کنم. فرمودند بفرما زبان کردی متوجه می شوم.

بعد از توضیح در خصوص مشکلات منطقه، شرحی از فداکاری‌ها ی این مردم فداکار به عرض رساندم و دنبال آن عرض کردم این مردم شریف و غیور با تمام وجود در این قسمت از سرزمین ایران اسلامی حراست و حفاظت می کنند و اسلحه‌های در دست آنان فقط تفنگ برنو قدیمی ترین سلاح می باشد که از جنگ دوم جهانی باقی مانده و در صف عشایر که در حضور ایشان صف بسته بودند، ۴ نفر از آنان را معرفی کردم که پدر بزرگ در سن ۸۰ سالگی، پسرش در سن ۶۰ سالگی و نوه اش در سن حدود ۴۰ سالگی و نبیره اش که جوانترین بود، بین ۱۸ تا ۲۰ سال سن داشت، با این سنین متفاوت باتمام قدرت از کشورشان در مقابل دشمن خونخوار حراست نموده و هیچ توقعی در مقابل این فداکاری‌ها از جمهوری اسلامی نداشته، به دفاع خالصانه مشغول هستند.

بعد از صحبت‌ها و عرایض من، آیت الله خامنه ای با مهربانی خاص خود مردم را مورد تفقد قرار داده از آنان خداحافظی و ضمن دعا برای سلامتی و پیشبرد هدف آنان، منطقه را ترک و با بالگرد به پاتاق که مرکز فدائیان امام با مدیریت حاج طهماسب بود، عازم شد. به محض رسیدن بعد از چند دقیقه کوتاه از طریق بازدید از زیارت گاه بابا یادگار به سمت پائین کوه که در حراست نیروهای حاج طهماسب بود، حرکت آنها در این مسیر توسط خود رو انجام

گرفت. بعد از اتمام سرازیری کوه، محلی نزدیک به جاده بزمیر آباد است که در طرف شمال غربی، عشایر ایل قلخانی آن جا را در حفاظت خویش داشتند. هنگامی که وارد این منطقه شدند، در قسمت شمال شرقی کوه‌های پاتاق در محلی که نیروهای فدائیان امام مستقر بودند، بازدید خود را آغاز نموده، نزدیک به محل بازدید جاده ای شوسه از جوانرود تا بزمیر آباد و انتهای آن سر پل ذهاب احداث شده که قبلاً در قسمت‌های قبل اشاره ای به این محل و جاده نموده ام.

در مسیر جاده پلی وجود داشت که صدامیان در اوایل هجوم آن را خراب کرده بودند، در نتیجه عبور و مرور از آن قطع شده بود و از هر نظر این جاده اهمیت خاصی داشت. آقای مهندس حداد عادل تصمیم داشت این پل را از نزدیک مشاهده کند و در آینده در مورد تعمیر آن اقدامی صورت گیرد. فاصله این جاده تا محل استقرار نیروهای حاج طهماسب حدود یک کیلومتر فاصله داشت. این جاده و پل روی آن در تیر رس نیروهای عراقی که در کوه‌های گاری مستقر بودند، قرار داشت و رفتن به آن جا خطرناک بود، ولی مهندس حداد عادل قصد داشت، آن را از نزدیک ببیند. وقتی وی قصد عزیمت به سمت خرابه پل داشت، من هم همراه او تا روی خرابه رفتم. وی از نزدیک آن را مشاهده کرد و بعد به اتفاق برگشتیم.

هنگام رسیدن به محلی که آیت الله خامنه ای و همراهان قرار داشتند، هوا تاریک شده بود، ناگهان صدای تیراندازی شنیده شد و حتی یک تیر نزدیک حداد عادل و من اصابت کرد با شنیدن صدای تیراندازی گروه همراه آیت الله خامنه ای سوار بر ماشین شدند و از مسیری که وارد شده بودند، به سمت پاتاق قصد برگشت کردند. مرحوم سرگرد شهسواری که در این بازدید حضور داشت، دو نفری فهمیدیم این صحنه را حاج طهماسب قبلاً برنامه ریزی نموده بود که به حاج آقا و همراهان وانمود کند که وی و نیروهایش خیلی با نیروهای عراقی نزدیک و همیشه تبادل آتش بین آنان رد و بدل می‌شود و حال این که فاصله این محل تا کوه‌های گاری چند کیلومتر بود. گروه در تاریکی شب وارد پاتاق و محل استقرار ستاد نیروهای حاج طهماسب شدند. توقف تا ساعت ۱۱ طول کشید، چون شب بود پرواز با بالگرد غیر ممکن بود، ولی استاندار آقای مهندس عباس زارع پیش بینی وسیله نقلیه از کرمانشاه نموده بود که ماشین تشریفات استانداری به ریجاب آمد. آیت الله خامنه ای و مهندس عباس زارع و

مهندس حداد عادل با ماشین تشریفات و ما چند نفر بقیه با خودرو جیب منطقه را به سمت کرمانشاه ترک کردیم.

بین راه رادیو روشن شد و رادیو کرمانشاه اطلاعیه ای پخش نمود مبنی بر این که امروز غروب بین نیروهای فدائیان امام و نیروهای عراقی در ریجاب درگیری پیش آمده که فدائیان امام موفق شدند ضمن نابودی تعدادی از صدامیان چند دستگاه تانک آنها را منهدم نمودند. اتفاقاً خبرگزاری پارس نماینده اش به نام آقای احمدی با من داخل خودرو جیب کنار دست من بود، متوجه شدم این دروغ بسیار خالی از حقیقت را آقای احمدی به کرمانشاه مخابره و آنان بدون تحقیق آن را پخش نموده بودند.

از خبرنگار پرسیدم آقای احمدی این اطلاعیه را جنابعالی مخابره کرده اید، کدام درگیری و کجا این نیروها در این محل با هم درگیری داشتند؟ در جواب من گفتم می خواستم روحیه ملت ایران را بالا ببرم! با مخابره این دروغ که اصلاً وجود خارجی نداشت، بسیار مرا ناراحت کرد. خطاب به وی گفتم آقای بزرگوار با دروغ پراکنی و خارج از حقیقت می خواهید روحیه ملت را بالا برده آنان را خوشحال کنید و این روش اطلاعیه دادن بر خلاف خط مش کشور جمهوری اسلامی است.

بین راه تا رسیدن به کرمانشاه این مشاجره بین من و او رد و به دل شد. بعد از پیاده شدن از ماشین در کرمانشاه، آیت الله خامنه ای به ساختمان استانداری رفتند و من هم عازم منزل شدم. چون برنامه روز بعد ایشان با کار من ارتباطی نداشت، پیگیری نکردم که روز بعد چه برنامه ای قرار بود انجام شود. آن چه به کار من مربوط بود، برنامه بازدید از عشاير گمجن بود که انجام شده بود و من تا پایان آن بازدید حضور داشتم.

عزل حاج طهماسب

سرانجام در پی گزارشات مستندی که به استانداری و ارتش داده بودم و حمایت‌های مجید حداد عادل در بازدیدی که از محل اسکان این مرد انجام داد، به وضوح برایش مشخص شد که این مرد خالص نیست و برای منطقه مضر است، این بود که با من هماهنگ شد و گزارشات مرا پی گیری می کرد. البته خیلی دیر شده بود. مسئولیت من از یگان گمجن در

خرداد ۶۳ خاتمه یافت و مأموریت اداره اردوگاه ارتش در ساری به من محول شد. اما در هر حال گزارشات به نتیجه رسید، وی از فرماندهی معزول و هیچ کدام از واحدهای سپاه هم او را قبول نکرد، به کردستان مراجعه و آن جا هم شغلی به وی ندادند. بعدها شنیدم هنگام در به دری از واحدی به واحدی از سپاه مراجعه می نمود و پشت سر من که باعث شده بودم، به جرم خیانت هایش از قسمت نیروهای سپاه منفک شود، هر کجا قدم می گذاشته، بمن نفرین و ناله و بدگویی می نموده است. ولی من خوشحال بودم که بعد از چندین سال توانستم یک موجود جانی و بد طینت را از قدرت به کنار بکشم. هیچ کس دیگر به وی راه نداد که مسئولیتی به عهده بگیرد و طینت و ذات ناپاک خود را پیاده کند. به طور کلی ایل قلخانی از دست توطئه های وی رهایی یافت.

الهی ما و مملکت ما را از شر همه بدنیت ها و خیانت کارهای داخلی و خارجی حفظ فرما. البته باید گفت بعد از رفتن این مرد نیروهای قلخانی یک دست شده و با همراهی بقیه طوایف تحت فرماندهی مرد بزرگی چون سرگرد رستمی، سدی در مقابل صدامیان ایجاد و اقدامات موثری در پشتیبانی از یگان های درگیر در جنگ به عهده داشتند و این دلاور مردان عشایر توانستند استعداد های خویش را در راه مملکت خود به کار بندند.

در اختتامیه این وقایع لازم می دانم از فرماندهان و کسانی که در این مأموریت بسیار مهم به من مساعدت و کمک نموده اند، به رسم قدردانی و سپاسگزاری از آنان به خاطر به ثمر رسیدن تلاش هایم که توانستم آن را به ثمر برسانم، بیان دارم و از خداوند متعال توفیق برای همه آنان خواستارم. ابتدا از یگان قهرمان هوانیروز و فرماندهان لایق و خلبانان شجاع و رزمندگان فنی و خدمات و حتی سربازان عزیز که در آن زمان در پایگاه هوانیروز به خدمت مشغول بودند، سپاسگزاری کنم. زیرا در طول این چند سال قبل از این که بر حسب نیاز که به ساری اردوگاه ارتش منتقل شوم، حمایت آنان پیوسته و بدون انقطاع و بدون دریغ ادامه داشت. به این عنوان هر آن چه از نیازهای جبهه گمجن در اختیار هوانیروز بود، بی درنگ در اختیار من قرار می دادند.

اگر در جبهه نیاز به وجوه نقدی پیدا می‌کردم، برای تهیه آن بعد از آن که در مسجد عنوان می‌نمودم، هر نفر هر چه برایش مقدور بود، عنایت می‌کرد، به طوری که همیشه جیب راست کاپشن من پول اهدایی کارکنان هوانیروز و در جیب چپم پول‌های خودم قرار داشت. بر حسب نیاز جبهه در تهیه آن هیچ وقت با مشکل رو به رو نبودم. اگر به نقلیه هوایی و یا زمینی نیاز پیدا می‌شد، از الطاف این یگان بزرگ و فرماندهان دلسوز آن برخوردار بودم. پس جا دارد با تمام وجود تا زمانی که زنده هستم، ضمن دعا در درگاه خداوند قادر متعال برای سلامتی و پیروزی این یگان مقتدر خواستار باشم. گرچه قدردانی من در مقابل محبت آنان، قطره ای در مقابل دریاست، ولی خداوند که ناظر بر فداکاری آنان می‌باشد و از آنان خشنود خواهد بود.

یادی از یک فرمانده فداکار و با تدبیر

عامل دیگری که به من یاری و کمک نمود که بتوانم در کنار رزمندگان توفیقی به دست آورم، وجود فرماندهی لایق و با تجربه و دارای مهارت و تدبیر فرماندهی و فنون جنگی جناب سرگرد پیاده ستاد محمود رستمی بود که از تاریخ ۷ / ۷ / ۵۹ به عنوان فرمانده گمجن منصوب شد و از این تاریخ بود که گمجن فرماندهی ثابت دارا شد و من و سایر کارکنان زیر چتر هدایت این افسر لایق و فداکار قرار گرفتیم و نیروی عشایری قدرتی بسیار بالا و اتحادی منسجم پیدا کرد. سایر ایل‌های عشایر منطقه همه تحت فرماندهی وی قرار گرفت و علاوه بر مناطق قلخانی و سنجابی تا نفت شهر به وسیله نیروهای وی حفظ و نگه داری می‌شد. او سد محکمی در مقابل صدامیان به وجود آورد و محیطی در حدود صدها کیلومتر تحت اشراف وی قرار داشت. گرچه این نظامی لایق و فرمانده با تجربه بین ما نیست، ولی وظیفه من و همکاران وی می‌باشد که سعی و کوشش نموده، نگذاریم نام نیک این امیر شجاع و فداکار از قلم‌ها و گفته حذف شود.

به عنوان یکی از سربازان زیر دست این امیر والا مقام و با تدبیر همیشه خاطر وی را گرامی داشته و به کمک دوستانش بتوانیم نام نیک وی و خاطرات جانبازی ایشان به صورت نوشته در تاریخ ایران زمین و ارتش جمهوری اسلام باقی تا نسل‌های آینده از آن بهره مند گردند. این ابر مرد تاریخ جنگ‌های نامنظم تا پایان جنگ تحمیلی ۸ ساله با هدایت صحیح و تدبیر

به موقع، موفق شد چندین ایل غرب کشور را آن چنان هدایت و مجهز کند که علاوه بر چیره شدن بر ناامنی در صدها کیلومتر از سرزمین عشایری غرب ایران که تعداد زیادی از مردان آنان با تحریکات دشمن، منطقه را در ناامنی کشانده بودند، امنیت کامل به مردم آن جا برگردانید، به طوری که قبل از آن تعداد زیادی از نیروهای ارتش به خاطر امنیت در آن جا درگیر بودند، آزاد و روانه مناطق جنگی نمود و نیروی عشایر تحت امرش سدی در مقابل ارتش عراق در نفت شهر به وجود آورد.

این انسان پاک سرشت تمام توان و نیرو و تدبیرش برای برقراری امنیت و دفاع از مردم بی پناه منطقه دست به کار شد و در طول چندین سال که در خدمت وی مشغول انجام وظیفه بودم، به جز انجام مسئولیت سنگینی که به عهده داشت، هیچ وقت دیده نشد که خود را مطرح کند. به علت فعالیت‌های شبانه روزی در مناطق ناامن و آلوده به مواد شیمیایی جسمش را فدای اهدافش نمود و بعدها ناراحتی جسمی مانند ناراحتی قلبی و تومور مغزی و ناراحتی‌های دردناک دچار شد و در پایان جنگ نبوغ نظامی و هر آن چه را تجربه کرده بود، به صورت کتاب و نوشته از خود باقی گذاشت تا سرانجام این امیر بزرگوار برای دیدار فرزندش که ده سال وی را ندیده بود و حس پدری وی را وادار کرد که برای دیدار فرزندش از ایران خارج شود، ولی به محض رسیدن به ملاقات پسرش، چند روز بیشتر عمرش در کنار فرزند دلبنده نگذشت که اجل مهلتش نداد و به دیدار معبودش شتافت و پیکر پاکش در هزاران کیلومتر دور از وطن به خاک سپرده شد و برای همیشه خانواده و دوستانش را عزادار نمود. یادش گرامی و روحش شاد که روحی مملو از ایمان و تقوای الهی داشت.

خداوندا پروردگارا تو ناظر بر قلب‌ها هستی و هیچ حرکتی و گفتاری از تو پنهان نیست، اگر ناچاراً در این بحث و نوشتار اسمی از خود مطرح می‌کنم، خدایا تو شاهد باش که عنوان این مطالب نه به خاطر این بود که خویشتن را مطرح کنم، زیرا من در طول زمانی که در خدمت ایشان بودم، به عنوان پشتیبان وی و نیروهایش بودم و حتی یک بار هم موفق نشده‌ام گلوله‌ای به طرف دشمن شلیک کنم که ادعایی باشد برای مطرح کردن خودم، بلکه منظور من تجلیل و باقی ماندن خاطره و یاد یکی از امرای بزرگ ارتش قدرتمند ایران بود که چند سال در خدمتش همکاری داشتم و از برکات و تدبیرش برخوردار بودم، وی را با تمام

معنا درک کرده بودم. منظور اصلی من باقی ماندن نام یکی از اسوه‌ها و الگوهای ارتش جمهوری اسلامی است که چنین فرزندی را در اختیار داشته که برای آیندگان به یادگار باقی ماند. این تنها کاری است که می‌شود از یکی از بزرگان ارتش بیادگار گذاشت.

رفتار این فرمانده بزرگوار چنان بود که برنامه‌های مذهبی و راز و نیاز خود را به صورت پنهان در پیشگاه پروردگار ارائه می‌نمود و به همین خاطر کسانی که از خصوصیات وی اطلاعی نداشتند، نسبت به این فرمانده خوشبین نبودند، از جمله حجت السلام خلیق نماینده روحانیت که گاهی از اوقات به پایگاه گهواره سرکشی می‌کرد، دید منفی نسبت به سرگرد رستمی داشت.

یکی از شب‌ها که در گهواره بودم، تلفنگرامی از طریق سرهنگ عطاریان به پایگاه مخابره و مرا به کرمانشاه احضار نمود. در این زمان خودرویی در اختیارم نبود. یک روز بعد از رسیدن تلفن گرام به وسیله خودرو نماینده استانداری (آقای مهندس مسعودی) عازم کرمانشاه شد.

به محض ورود به خدمت سرهنگ عطاریان، به من اعلام نمود تصمیم گرفته شده است شما فرمانده گمجن را به عهده بگیرید. با شنیدن این حرف یکه خوردم. به ایشان عرض کردم آیا می‌خواهید یک افسر فنی را به جای یک افسر پیاده رزمنده تعویض کنید؟ مگر قصد دارید نیروها را به کشتن دهید؟ مدت‌ها بحث ما دو نفر طول کشید و من زیر بار نرفتم، وی را قانع نمودم که این تصمیم عاقلانه نیست و سرانجام ایشان نظر مرا قبول کرد. بعدها فهمیدم که حجت السلام آقای محمداسماعیل خلیق چنین پیشنهادی ناپخته و بدون تحقیق به فرمانده قرارگاه نموده بود و با سماجت و نپذیرفتن مسئولیت از جانب من، این قضیه فیصله پیدا کرد.

فصل نهم

آخرین فرازهای خدمتی

انتقال به ساری و تهران

همان طور که در مباحث قبل اشاره کردم، مسئولیت من در یگان گمجن در خرداد ۱۳۶۳ خاتمه یافت و مأموریت اداره اردوگاه ساحلی ارتش در ساری به من محول شد. این مأموریت به صورت یک تلفن گرام ساده به من ابلاغ شد. متن این تلفن گرام به شرح زیر است:

بسمه تعالی

برادر امیریان، برابر امریه ای که از تهران رسیده و پیش افسر نگهبان است، در تاریخ ۶۴/۳/۱۳ ساعت ۷ صبح شما خودتان را به معاونت هماهنگ کننده پرسنلی نزاجا تهران معرفی نمایید که پس از توجیه به محل انتقال جدید، اردوگاه ساری اعزام شوید. این امریه با هماهنگی معاونت پرسنلی و حاج آقا قوچانی انجام شده است.

با این امریه از کرمانشاه به ساری منتقل شدم. پنج سال و چند ماه اداره اردوگاه ساری را به عهده داشتم. در این مدت با مشکلات فراوانی از نظر تحصیلات فرزندان مواجه شدم. به همین علت در نیمه دوم سال ۱۳۶۷ که امیر سرلشکر حسنی سعدی برای گذراندن تعطیلات و سرکشی به خانواده اش که قبل از وی به اردوگاه آمده بودند، به اردوگاه آمد. تقاضای یک دستگاه منزل سازمانی نمودم. ایشان قول مساعدت دادند.

در تابستان ۱۳۶۸ اسم فرزندانم را در مدرسه‌های تهران نوشتم، اما نتوانستیم به موقع به تهران منتقل شوم. وقتی در نیمه اول مهر ماه جهت پیگیری مسایل اردوگاه و برنامه انتقالم به تهران سفر نمودم، سرهنگ فرخی فرماندهی پشتیبانی قرارگاه دو خط بدون امضا نوشت و به من ارائه نمود که متن آن چنین بود:

«قرار شد فردا یک نفر سرپرست برای اردوگاه ساری معرفی شود که حضرتعالی به کار و گرفتاری‌هایت برسید و برای ثبت نام بچه‌ها و جا به جایی خانواده درگیر نباشید.»

این دو خط نامه ساده حکم انتقال من بعد از ۵ سال و ۴ ماه و ۱۵ روز از ساری به تهران بود. شبیه حکمی بود که چند سال پیش یعنی خرداد ماه ۶۳ که از طریق تهران به من ابلاغ نمودند. بنا به گفته جناب سرهنگ فرخی قبلاً سرهنگ مهرآرا تلفنی گفته بود فرمانده نیرو فرموده هرکدام از شهرهای ایران که مایل باشید، می‌توانید بچه‌ها را اسم نویسی کنید.

این مطلب باخواسته ای که من مطرح کرده بودم تطابق نداشت، ولی سرانجام بعد از پنج سال و چند ماه از ساری به تهران منتقل شدم. همان روز به ساری برگشتم و روز بعد سرهنگ فرخی به اردوگاه آمد و طی یک مراسم ساده، سرهنگ عباسی را به جای من معرفی کرد. بعد از معرفی سرهنگ عباسی به عنوان فرمانده اردوگاه، سفری دیگر به تهران داشتم به تیمسار حیدری که آن زمان معاونت پرسنلی را به عهده داشت، مراجعه و طی نامه ای مرا به پادگان ۲۱ حمزه فرستاد. با ارسال نامه ای به آن قسمت ابلاغ نمود که تعداد یک دستگاه خانه سازمانی از سهمیه فرمانده نیرو در ساختمان‌های ۱۴ طبقه به من واگذار نمایند. برای تحویل این منزل که شرکت‌های خانه سازی روی آن کار می‌کردند، به لشکر ۲۱ حمزه مراجعه نمودم که در طبقه چهارم یکی از بلوک‌ها، واحدی به نام من نوشته و ثبت نمودند. چون موقع تحویل معلوم شد که قبل از من آن واحد به یک سرهنگ دیگری تحویل شده بود، در طبقه هفتم به من یک واحد تعلق گرفت که فاقد قفسه آشپزخانه و موکت و آسانسور بود. این درحالی بود که تیمسار حیدری به من گفته بود فقط ده درصد مانده که تحویل بشود. اما با نداشتن شوفاژ و آسانسور و قفسه آشپزخانه برای سکونت مناسب نبود. چند روزی معطل این کار بودم و به اطلاع فرماندهی پشتیبانی رساندم که این مسکن آماده سکونت نیست. در طول هفته در پشتیبانی بودم و در پایان هفته خودرویی به من می‌دادند که به ساری می‌رفتم و مجدداً شنبه یا یک شنبه به تهران برمی‌گشتم. در یکی از این سفرها تلفنی توسط جناب سرهنگ فرخی به من ابلاغ شد اگر در منازل کوچک ویلایی لویزان می‌توانید زندگی کنید، به تهران بیا تا یکی از آنها که خالی است، تحویل شما بشود. قبل از تحویل این منزل از طریق جناب سرهنگ وفایی جانشین صنایع پنها خودرویی از اردوگاه نور دنبال من فرستاد به اردوگاه آنها رفتم. بعد از یک شب توقف ایشان از من دعوت نمود به شرکت پنها منتقل شوم و از همان جا با جناب تولایی جانشین مدیر عامل صنایع دفاع گفتگوی تلفنی انجام که گفت فردا آقای نعمت زاده در صنایع هوایی منتظر شما است. روز بعد به اتفاق جناب وفایی عازم تهران شدیم. شب منزل وی توقف کردم و روز بعد همراه ایشان ابتدا به شرکت صنایع پنها و از آن جا به حضور جناب نعمت زاده رسیدم. وی بعد از ظهر مرا به صنایع هوایی که در آن وقت مسئولیت آن با آقای عبداللهی بود، فرستاد. بعد

از تماس با ایشان قرار بود من به صنایع هوایی منتقل شوم. در همان روز جهت تحویل مسکن به لویزان رفتم. هنگام مراجعه متوجه شدم آن واحد هم به یکی از کارکنان عقیدتی واگذار شده بود. به اطلاع جناب فرخی رساندم که ایشان گفت تعداد یک دستگاه در منزل سازمانی زینبیه از دو طبقه ای‌ها خالی است، به آن جا مراجعه کن. وقتی مراجعه کردم دیدم آن واحد هم قبل از من به یک خانواده اسیر تحویل داده شده بود. یکی از واحدهای خالی در طبقه ۱۰ ساختمان ۱۴ طبقه به من ارایه شد که آن هم فاقد آسانسور و آب بود.

به دنبال خانه سازمانی

این وضعیت مرا عصبانی کرد، به حضور ریاست بازرسی نیرو تیمسار سلیمانجاء رسیدم. ساعت ۶ بود با ایشان ملاقات کردم و کلیه گرفتاری‌هایی که در طول این چند روز به آن برخورد نموده بودم، به اطلاع وی رساندم. در پایان گفت در هر کدام از سه نیرو که مایل باشید، می‌توانید به خدمت ادامه دهید. گفتم اگر میخواهید محبتی در حق من داشته باشید، مرا به وزارت دفاع صنایع هلی کوپترسازی منتقل بفرمایید. گفت در این رابطه با کسی هماهنگی نموده اید؟ عرض کردم با آقای نعمت زاده انجام شده است.

ضمن تماس با مهندس نعمت زاده در فرصتی به حضور وزیر دفاع تیمسار جلالی رسیده بودم، در این ملاقات ایشان قول دادند که به من مسکن هم بدهند. تیمسار سلیمانجاء تلفنی به تیمسار حیدری معاونت پرسنلی درخواست کرد طی نامه ای بسیار قدردانی شده از من، مرا به وزارت دفاع منتقل نماید. تقریباً دو روز معطل شدم تا این نامه آماده شد. چون فرماندهان در آن روزها درگیر سمینار بودند، نامه را خودم به دانشگاه جنگ بردم. تیمسار جلالی آن را امضا و فردای آن روز (۶۷ / ۷ / ۲۱) نامه را به وزارت دفاع بردم. وزیر دفاع بعد از اطلاع از امضای نامه انتقالی من، از سهمیه خودش یک دستگاه منزل سازمانی در شهید فکوری به من واگذار نمود که همان روز، نامه اش به صنایع دفاع نوشته شد. هفته آخر مهرماه ۶۷ همه اش درگیر نامه انتقالی بودم. سرانجام روز ۴ آبان ۶۷ کلید منزل سازمانی به من واگذار و تحویل شد. به محض دریافت کلید خانه سازمانی شهرک شهید فکوری به لویزان رفتم، منزل سازمانی نیرو را تحویل پست مهندسی لویزان دادم و در همان شب به ساری برگشتم.

انتقال به وزارت دفاع / ۲۲۳

مدت دو روز وسایل منزل جمع آوری و در تاریخ ۸/۷ / ۶۷ توسط دو دستگاه خودرو وسایل را به تهران انتقال دادم و خود و خانواده ام همراه یک دستگاه خودرو پشتیبانی عازم تهران شدیم. صبح روز ۸ / ۸ / ۶۷ وارد تهران شدیم. وسایل بعد از ما رسید. روز بعد جهت تسویه حساب به ساری برگشتم. در این فاصله مدارک تحصیلی فرزندانم را گرفتم و به تهران آمدم. مدت دو روز طول کشید که اسم نویسی تمام شد. فرصتی داشتم که سفری به کرمانشاه داشته باشم و بعد از مدت‌ها دیداری با فامیل‌ها تازه کردم.

انتقال به وزارت دفاع

روز ۲۸ / ۸ / ۶۷ اولین روز خدمتم در وزارت دفاع بود. تا آخر وقت در وزارت دفاع بودم. امروز کاری انجام ندادم. صبح روز ۲۹ / ۸ / ۶۷ پیگیر شغل و مسئولیت‌م شدم، ولی امروز هم به علت اینکه سازمان خرید که من می‌بایست به آنجا می‌رفتم، کارکنانش پراکنده بودند، به روز بعد موکول شد.

در تاریخ ۳۰ / ۸ / ۶۷ محل خدمت من در دفتر خرید تعیین شد. در محل جدید و نا آشنا روزهای نخست برایم سخت بود، ولی بعد از مدتی نگاه‌ها و برخوردها تغییر نمود و برادرانی که در آن قسمت کار می‌کردند با محبت رفتار و حتی راهنمایی می‌کردند. از جمله یکی از امرا به نام عبدیزدان بسیار کمک و راهنمایی می‌نمودند و من هیچ‌گاه آن را فراموش نخواهم کرد. این نحوه کار با روحیه و تبحر من تطابق نداشت، تا آخر اسفند روی یکی از پرونده‌های خرید قراردادهای داخلی متمرکز بودم، ولی من خودم از کاری که انجام می‌دادم خشنود نبودم. سرانجام با کمک و مساعدت دوست و همکار عزیزم سرتیپ نظام علی کریمی از وزیر دفاع وقت، تیمسار جلالی مجوز گرفت تا محل خدمت من به صنایع پنهان تغییر یابد.

ابتدای سال ۶۸ در محل جدید یعنی صنعت پنهان ابتدا به نام مأمور و سپس به صورت دائم در معاونت پشتیبانی مشغول به کار شدم. با این که محیط جدید با قوانین و مقررات مخصوص به خود اداره می‌شود و برای من تازگی داشت، ولی خیلی زود نسبت به اداره جایی که به من محول شده بود، مسلط شدم. در این راه از راهنمایی‌های بی دریغ مدیر عامل محترم و بزرگوار تیمسار سید محمود آذین برخوردار بودم. علاوه بر ایشان تعدادی از کارکنان

پنها که با ایشان افتخار خدمت داشتم و اغلب از کارکنان هوانیروز بودند و قبلاً همدیگر را می‌شناختیم، مزید بر همکاری صمیمانه با من شده بود. از جمله سرگرد اکبر آریایی که خود سال‌ها در اداره پشتیبانی سابقه داشت. بعد از پیروزی انقلاب اسلامی هر دو در عقیدتی هوانیروز همکاری داشتیم و از لحاظ فکری و عقیدتی با هم مشترک بودیم. موقعیت برای انجام خدمت فراهم بود و این از الطاف الهی بود که همیشه در زندگی مرا یاری فرموده است. ابتدا باید با همکاری سه مدیریت پشتیبانی، تحول جدیدی ایجاد می‌کردم طی چندین جلسه با مدیران و کارکنان و چند مرحله سخنرانی، خیلی زود محبت آنان جلب شد و همگی همکاری قابل‌تحسینی را با من آغاز نمودند. تخصص کارکنان پنها در سطح عالی بود و هرکدام در قسمت و کار خویش مهارت بالایی داشتند. کارهای زیادی به علت جنگ تحمیلی وجود داشت که برای انجام آنها با اولویت باید برنامه ریزی می‌شد. در این گیر و دار مسئله ترفیع من با مشکل مواجه شد و توسط یکی از ارگان‌ها از ابلاغ آن خودداری می‌کردند، به این بهانه که من بنا به دستور وزیر به صنعت انتقال یافته بودم و آنان در جریان قرار نگرفته بودند، این سوء تفاهم باعث شده بود در ابلاغ ترفیع مخالفت کنند تا جایی که ۱۷ ماه طول کشید که درجه ام ابلاغ شد.

صنایع پنها

صنایع پنها یکی از قطب‌های صنایع مهم نظامی است که در زمان شاه، آمریکاییان برای ساخت و تعمیر و نگهداری و راه‌اندازی ناوگان هلیکوپتر ایران (که در آن زمان از نظر وسیله پرنده بعد از خود آمریکا و شوروی سومین قدرت محسوب می‌شد)، اقدام می‌کردند. کشور پهناور ایران به علت وسعت و گستردگی خاک و اغلب کوهستانی بودن آن، بین سالهای ۱۳۴۸ و ۱۳۴۹ موفق شد تعداد ۱۰۳۵ فروند بالگرد در انواع مختلف خریداری نماید و این نیاز احساس و ضروری بوده است. با راه‌اندازی هسا در اصفهان این تعداد به ۲۰۰۰ فروند برسد. اداره این ناوگان عظیم در ابتدای فعالیت توسط ۱۰۰۰ نفر آمریکایی و ۱۵۰۰ نفر ایرانی اداره می‌شد. در سال ۱۳۶۰ با تشکیل گروه سازمان صنایع دفاع، صنایع پشتیبانی و نوسازی هلیکوپترهای ایران به عنوان یکی از صنایع تابعه گروه صنایع هوایی قرار گرفت.

شرکت پنها ابتدا تعمیرات بالگردهای نظامی را به عهده گرفت که بعداً وظیفه پشتیبانی بالگردهای غیرنظامی از جمله کمپته، توانیر و هلال احمر به عهده این قسمت واگذار گردید. نگهداری از یک چنین ناوگان بزرگی، بسیار سخت و حساس بود. مخصوصاً در زمان محاصره اقتصادی برای اداره این یگان مهم در شبانه روز باید سی هزار شعله برق روشن می‌شد. حدود ۴۰۰ تابلو برق آماده و مورد استفاده قرار می‌گرفت. تعداد ۴۰۰ دستگاه کولر گازی و آبی در خدمت و آماده به کار می‌شد. ۶۰۰ دستگاه تلفن و دستگاه‌های مخابراتی شبانه روز در حالت آماده بود.

دستگاه‌های بسیار قوی کامپیوتر که همگی در یک جا حفاظت می‌شد، در طول شبانه روز از نظر حرارت و برودت داخلی، تنظیم و آماده به کار در حالت سرویس دهی بود. چاپخانه عظیم آماده ارائه خدمت بود، آتش نشانی با یک کادر ورزیده در طول شبانه روز به طور صددرصد به انجام خدمت مشغول بود. دستگاه‌های گرم کننده و خنک کننده در این صنعت بنا به نیاز فصل، دائماً آماده به کار بودند. آشپزخانه و ناهارخوری با تعدادی آشپز و کارگر، ناهار کل کارکنان صنعت و نگهبان‌های شب را طبخ و آماده می‌کرد. فضای سبز و نظافت محوطه صنعت تحت نظر مدیریت مربوطه از نظر نظافت و آبیاری مشغول به کار هستند. قسمت اجرائیات یکی دیگر از قسمت‌های پشتیبانی است که مشغول انجام وظیفه در حیطه کاری خود بود. مخابرات صنعت با داشتن ۶۰۰ دستگاه تلفن جهت ارتباطات صنعت با داخل و خارج فعال بود.

قسمت ترابری صنعت که دارای ۳۰۰ دستگاه خودرو سنگین و سبک هم از نظر نگره داری و هم از لحاظ نقل و انتقال چند هزار نفر، صبح‌ها از نقاط دور و نزدیک به صنعت و عصرها به نقاط محل سکونت در فعالیت و مأموریت بود. آتش نشانی بسیار قوی با تعدادی افراد ورزیده که در طول شبانه روز در آماده باش مشغول انجام وظیفه بودند و نیز تعداد زیادی دستگاه‌های گرم کننده و خنک کننده که بنا به شرایط فصل در طول سال توسط تعدادی متخصص و مکانیک‌های ورزیده اداره می‌شد. رستوران و آشپزخانه آن که برای پذیرایی ناهار در ظهر و نیز شام تعدادی که بنا به وظایف کارهای شبانه در صنعت توقف داشتند، با تعدادی آشپز و کارگر به انجام وظیفه مشغول بودند.

عکاس خانه صنعت با تعدادی عکاس ورزیده مشغول به کار بودند. خدمات صنعت با تعدادی نظافتچی، باغبان و خدمه زیر نظر یک مدیریت، نظاف و آبیاری فضای سبز و درختان محوطه در حال انجام وظیفه بودند. به طور کلی معاونت پشتیبانی که من تازه وارد به آن اضافه شده بودم، زیر نظر سه مدیریت مستقل اداره می‌شد. در صنعت تعداد ۴۰۰ دستگاه کولر گازی و آبی در خدمت صنعت کار می‌کرد.

این مختصری از اموال و دارایی‌های یکی از معاونت‌های صنعت پنها بود. این امکانات قبل از انقلاب اغلب در اختیار آمریکایی‌ها بود. چون جنگ ویرانگر آمریکا در ویتنام با خفت و ناکامی به اتمام رسیده بود، کسانی که درگیر جنگ در آن جا و یا در پشت جبهه در داخل کشور بودند، اکنون همگی بیکار و سربار کشورشان شده بودند. به منظور مشغول نمودن آنان کار راحت کشور ما را در اختیار گرفتند. کلیه نظامیان بیکار را همراه وسایل پرنده و تجهیزات مربوط به آن، به کشور ایران سرازیر نمودند.

به این ترتیب صنعت بزرگ و با عظمت پنها ایجاد شد و تعداد زیادی تربیت و آموزش دادند. اگر تعمیر بالگردهای آمریکایی در پاکستان یا عمان نیاز بود، هزینه آن به عهده کشور ایران و اگر در این گیرودار خلبانی و یا نظامی دیگری کشته می‌شد، هزینه تمام تجهیزات که از بین می‌رفت، به عهده ایران بود. ولی خداوند همه نقشه‌های آنان را به هم زد و یک باره برخلاف انتظار آمریکا انقلابی صورت گرفت و خدا خواست که همه نقشه‌هایی که طرح ریزی کرده بودند، در اختیار انقلاب قرار گیرد و همه افراد آنها به کشورشان بازگشتند.

کارهایی که انجام دادم

شرح کارها و اقدامات انجام گرفته را به این علت بیان می‌نمایم که هر انسانی اگر بخواهد و کوشش کند، با عقیده پاک و صدق نیت وارد عمل شود، طبق این آیه قرآن (ان لذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا) خدای مهربان راه را به او نشان می‌دهد. و من این هدایت را در همه جا و مخصوصاً در شرکت پنها از آن برخوردار بودم. خدای مهربان در صنایع بزرگ پنها با بودن یک مدیر و فرمانده والا مقامی چون تیمسار آذین، مدیر من قرار داد. و نیز از حمایت دوستان بزرگواری در آن صنعت برخوردار گردیدم که موفق شدم کارهای بسیار

عمده ای که تا کنون به علت درگیری صنعت در پشتیبانی از وسایل پرنده، انجام نشده بود، من وارث انجام آن باشم. شاید از جانب پروردگار آزمایشی بود که من باید آن را به نحو احسن انجام می‌دادم.

البته تا زمان ورود من، آن جا در گیر جنگ تحمیلی بود. آماده نمودن وسایل پرنده فرصتی برای انجام کارهای دیگر باقی نمی گذاشت، لذا رسیدگی به آنها در اولویت دوم قرارداشت. من همیشه از سال‌های قبل و از زمان تسلط آمریکایی‌ها آرزو داشتم روزی ایران ما آزاد می‌شد و خودمان مملکت را اداره می‌کردیم. اکنون این فرصت گرانبها پیش آمده و من در مقابل امتحان قرار گرفته ام. فکر کردم ابتدا از کجا شروع کنم، هوا سازهای رستوران از مدت‌ها پیش از کار افتاده بود و کارکنان با ناراحتی رو به رو بودند. جهت راه اندازی آن خیلی فکر کردم که نتیجه فکرم به این جا ختم شد که من زمانی که در ساری عهده دار اردوگاه ارتش در خزر آباد بودم، با بیشتر ارکان‌ها، رؤسای شهر، استاندار و فرماندار آشنا شدم. حتی امام جمعه شهر حجة الاسلام طبرسی که هنگام نیاز به من کمک می‌کرد.

از جمله جاهایی که خیلی با هم ارتباط نزدیک داشتم، کارخانجات ارتش در قائم شهر بود و مخصوصاً با مدیر عامل آن جا ارتباط کاری داشتم. هنگام انتقال من به تهران ایشان هم مدیر کارخانجات عباس آباد تهران شده بود. برای حل مشکل هوا ساز رستوران نزد ایشان رفتم و مشکل را با وی در میان گذاشتم و از وی درخواست کمک نمودم. او مهندسین تأسیسات کارخانه را به حضور دعوت نمود، بعد از مشورت و تبادل نظر قرار شد در اولین فرصت همراه مهندسین تأسیسات از صنعت پنها بازدید داشته باشند.

از آن جایی که برنامه کاری من در زندگی به این منوال است که در انجام کارها شتاب و عجله دارم، چون معتقد هستم که عمر کفاف نکند و من از انجام یک خدمت مقدس به انقلاب محروم بمانم، لذا با مهندسین و مدیر عامل آن جا هماهنگی شد، دو روز بعد مدیر عامل و چند نفر از مهندسین تأسیسات کارخانه به صنعت پنها بیایند که آمدند و تا ظهر خدمت آنان بودیم. در این فاصله با متخصصین ما گفتگو نمودند مدیرعامل کارخانه به من گفت افراد شما از تخصص بالایی برخوردار هستند، افراد ما باید پیش آنها آموزش ببینند. بعد از رفتن میهمانان مسئول تأسیسات پیش من آمد و اظهار داشت: جناب سرهنگ! چه

جایزه ای می دهید که ما دستگاهها را راه اندازی کنیم؟ گفتم چند روزه؟ جواب داد تا روز دوشنبه.

این آمادگی مرا بسیار خوشحال و امیدوار نمود. قول دادم آن چه مقدر مدیر عامل صنعت باشد، از وی تقاضا می کنم، انجام شود. به لطف خداوند و همکاری کارمندان فنی صنعت، دستگاهها با دستهای پرتوان و دلسوز آنها راه افتاد. مدیرعامل محترم صنعت به علت کمبود بودجه، توانست با اضافه کاری، زحمات مکانیکها را جبران کند. به این وسیله خداوند کمک کرد یک مشکل بزرگ حل شد. این قدم اول بود که با همدلی کارکنان دلسوز انجام شد و مرا در انجام بقیه مشکلات مصمم تر نمود.

در دومین گام تصمیم گرفتم برای پخت غذا یک تیم نظارتی تشکیل دهم. قبل از من در باره رستوران و سالن غذا خوری اقداماتی صورت گرفته بود، ولی دلم رضایت نمی داد که روزانه به چند هزار نفر غذا بدون نظارت داده شود. در آشپزخانه دکتر مواد غذایی برای نظارت که با سلامتی کارکنان در ارتباط بود، اقدامی انجام نمی گرفت. زمانی که در اردوگاه ساری مسئول بودم، برای نظارت بر پخت غذا هنگام دایر بودن اردو از جانب نیروی زمینی تعدادی پزشک مواد غذایی به صورت هفتگی بر این مسئله نظارت می کردند که یکی از آنها مرحوم دکتر صالحی بو. او در انجام وظیفه بسیار دلسوز و جدی بود. سالها با من همکاری داشت. اکنون که من در صنعت پنهان مشغول خدمت هستم، بازنشسته شده بود. از ایشان دعوت نمودم در کار پخت غذای کارکنان پنهان نظارت کند. دکتر با حقوق ناچیز نظارت بر پخت غذای رستوران را قبول نمود. در یکی از خریدها چندین کیلو ماهی به مبلغ نهصد هزار تومان خریداری شد. هنگام پخت، دکتر متوجه می شود که ماهیها فاسد بود که بر خلاف سماجت مأمور خرید از پخت آن جلوگیری نمود.

مسئله مهم دیگر تأمین هوای مناسب در فصل سرما و گرما بود. نگهداری و تعمیرات و اورهال یک ناوگان عظیم وسایل پرنده، در نوع خود از اهمیت بالایی برخوردار بود، زیرا تعمیرات بالگردها بیشتر در داخل آشپخانهها انجام می گرفت. بنابر این از نظر حرارت در زمستان و برودت در تابستان باید طوری عمل می شد که مکانیکها با آرامش بیشتر بتوانند در اجرای وظیفه سنگین خود بکوشند، اما در صنعت وسایل گرمازا کفایت نمی کرد.

برای رفع این مشکل نیاز به سه دستگاه بویلر ده هزار پوندی داشتیم. چون در زمان جنگ و محاصره اقتصادی بودیم و هزینه هر دستگاه ۹ میلیون تومان بود، با بودجه صنعت تطابق نداشت. از طرفی هم این نوع دستگاه فقط در اختیار وزارت صنایع بود. برای رفع این مشکل باید از طریق این وزارت صورت می‌گرفت. برای گفتگو در این مورد یکی از کارمندان همکار من در صنعت جناب منصور پرستاری که فردی جدی بود، روانه وزارت نمودم. او عقیده داشت که انسان صدق نیت و ایمان داشته باشد، دنبال هر کاری قدم بگذارد، حتماً به آن می‌رسد. وی طی سه مرحله مراجعه به آن وزارت موفق شد از وزیر جناب آقای نژاد حسینیان، وقت ملاقت خصوصی بگیرد.

در مرحله نهایی من به اتفاق او به حضور وزیر رفتیم. بعد از گفتگوی طولانی و توضیح در باره اهمیت صنعت در زمان جنگ این بزرگوار در همان جلسه، حواله سه دستگاه با قیمت هر دستگاه یک میلیون تومان به صنعت پنها در واقع اهدا کرد، چون به جای ۲۷ میلیون تومان فقط ۳ میلیون باید پرداخت می‌کردیم. از طریق مالی وجه، مورد نظر پرداخت شد. دستگاه‌ها در اختیار کارخانجات اراک بودن باید سفری به اراک انجام می‌شد. یک روز بعد همراه مدیر تأسیسات آقای مهندس الهیاری و برادر عزیز جناب پرستاری به اراک سفر نمودیم. به دیدن مدیرعامل آقای مهندس ابراهیمی رفتیم. این جوان انقلابی و بزرگوار ضمن پذیرایی ناهار دستور انتقال سه دستگاه بویلر به صنعت پنها صادر نمود. از آن جایی که صنعت از هر نظر خودکفا است و نیروی کاری بسیار ورزیده و مجهز داشت، طولی نکشید محلی که باید دستگاه‌ها نصب می‌شد، آماده شد و نصب گردیدند. خدا را شکر یکی دیگر از مشکلات حل شد و با این که صنعت از نظر بودجه در مضیقه بود، با عنایت و توجه خاص مدیرعامل این هزینه هم پرداخت شد و یکی از خواسته‌های من برآورده گردید.

اقدام دیگر با توجه به این که چیپرها و موتورهای پمپ‌های آب سال‌های جنگ، فرصتی برای رسیدگی به آنها پیش نیامده بود، هنگام زمستان کلیه چیپرها از پشت بام‌ها باز و توسط کارمندان فنی جرم‌گیری و بازسازی و مجدداً در محل اولیه نصب گردیدند. در تابستان تمام دستگاه‌های گرمازا و پمپ‌ها همگی از تمام قسمت‌های صنعت جمع‌آوری و بعد از سرویس و رنگ آمیزی شده، مثل زمان خرید نو در محل‌های مربوط نصب گردیدند.

مشکل دیگر مصرف سوخت صنعت بود که در تابستان روزانه مبلغ ۲۰ هزار تومان و در زمستان دو برابر یعنی مبلغی حدود ۴۰ هزار تومان برای صنعت، هزینه زیادی به حساب می‌آمد. برای جلوگیری از این هزینه از مدیر عامل درخواست شد گاز شهری وارد صنعت بشود که موافقت کرد. با این که بودجه زیادی لازم داشت و کار بسیار مشکل و سختی بود، اولاً محیط بسیار وسیع بود، با مسافتی که باید کنده کاری می‌شد و لوله‌ها در خیلی از جاها از زیر زمین عبور داه می‌شد که اغلب کندن بتن به آن ضخامت که هنگام ساخت بی‌اندازه با اصول علمی روی آن دقت شده بود، بعد از شروع چنان دست و پاگیر بود که با دریل برقی و کمپرسور از صبح تا غروب روی آن عملیات انجام می‌گرفت، ولی حاصل کار کنده کاری بعضی روزها از دو متر تجاوز نمی‌کرد.

هنگام کنده کاری به علت ضخامت زیاد بتن موتور تنها کمپرسور سوخت در شهر تهران اصلاً وجود خارجی نداشت و سامانه سیم پیچی آن طوری بود که غیر قابل تعمیر بود، به طوری که چند روز عملیات کنده کاری متوقف شد. بعد از مدت‌ها پیگیری متوجه شدم که در کارخانه تراکتورسازی تبریز نمونه آن یافت می‌شود، لذا با اجازه مدیر عامل محترم تیمسار آذین به همراه همکار بسیار عزیزم آقای منصور پرستاری و یکی از کارمندان جدیدالاستخدام صنعت به نام رحیم فخمی که برادر یکی از دامادهايم بود، با خودرو صنعت عازم تبریز شدیم. به دیدن مدیر عامل کارخانه رفتیم.

او یک دستگاه موتور کمپرسور به مبلغ سه هزار تومان به ما تحویل داد. دستگاه را به تهران آوردیم و با عنایت پروردگار موتور نصب و کار کنده کاری ادامه یافت. مکاتبه خرید گاز توسط مسئولین انجام شد. لوله کشی از زیر زمین و فضای آزاد با قوت ادامه یافت. مشکل دیگر لوله اصلی گاز شهری رو به روی صنعت از ضلع جنوبی اتوبان مسیر فرد گاه مهرآباد گذر می‌کرد، برای عبور آن به داخل صنعت چند ساعتی باید راه عبور و مرور مسیر فرودگاه قطع می‌شد و این موضوع اجازه اش با معاونت ترافیک بود. ناچار شدم خودم به خیابان آزادی راهنمایی و رانندگی مراجعه و از صبح تا ساعت ۲ بعد از ظهر وقت من صرف شد تا پلیس اجازه قطع خیابان به من داد. ولی تعهد اخلاقی گرفتند شکافتن خیابان نباید بیش از دو ساعت طول بکشد. هنگام رسیدن به صنعت اداره تعطیل شده بود و من فقط یکی دو نفر

بیشتر نیرو نداشتم که خیابان را بکنند. خودم کلنگ در دست گرفته وارد عمل شدم، در آن هنگام افسر نگهبان متوجه شد، تعدادی پاسدار با خودش به کمک ما آمدند و به لطف خداوند خیابان کنده و کار لوله گذاری انجام شد. سر وعده ای که داده بودم، رفت و آمد فرودگاه به حالت طبیعی برگشت. لوله گاز شهری وقتی به داخل پنها وصل شد، چون از داخل ایرادی نبود، کار لوله کشی سرعت بیشتری گرفت. در قسمت‌های روی دیوارها لوله کشی آسان بود و به سرعت پیش می‌رفت، اما قسمت‌هایی که از زیر زمین و محل بتن گذر می‌کرد، به سختی پیش می‌رفت. با این وجود کار ادامه یافت. ولی در همان روزها من به حفاظت انتقال یافتیم. فقط روزها از بعد ظهرها به پنها می‌آمدم و نظارت می‌کردم و در این فاصله کار لوله کشی مدت‌ها ادامه یافت و به لطف حق سبحان بعد از مدتی صنایع بزرگ پنها از نعمت گاز شهری برخوردار شد.

در این طرح بزرگ من تا آن مدت که در صنایع خدمت داشتم، تا حد توان کار کردم، مدیر عامل و بقیه دست اندرکاران بی دریغ پشتیبانی و حمایت کردند و نتیجه این حمایت‌ها سبب شد هزینه مصرف سوخت از گازوئیل به گاز شهری تبدیل شود که هم از نظر بودجه و هم از لحاظ آلودگی محیط زیست، به نفع صنعت شد. من هر وقت به صنعت وارد می‌شدم و کارکنان را مشاهده می‌کردم که از گرمای دلچسپ استفاده می‌کنند، از دیدن آن لذت می‌بردم و به کسانی که در این راه کمکی کردند و فعالیتی داشتند درود می‌فرستم.

اقدام دیگری که زمان خدمت گذاری من در صنعت انجام گرفت، فعالیت نصب پل عابر پیاده رو به روی منازل سازمانی شهید فکوری بود. تعداد زیادی از کارمندان صنعت در آن جا سکونت داشتند که هر روز باید از طرف شمال اتوبان تهران - کرج عبور کرده، خود را به داخل صنعت هلیکوپتر سازی می‌رساندند که گاهی تصادف و مرگ و میری هم به وقوع می‌پیوست.

جهت رفع این مشکل باید پل عابر پیاده در روی اتوبان آزادی نصب می‌شد. نظر به کمبود بودجه در زمان جنگ، برای صنعت چنین هزینه ای مقدور نبود. بعد از پی گیری مشخص شد اسکلت چنین پلی قبلاً فراهم بوده، ولی قبل از نصب، سرقت و توسط سارقین در یکی از باغ‌های شهریار پنهان شده بود! با جستجو به وسیله بالگرد محل آن را کشف کردیم، ولی

برای نصب آن روی اتوبان باید از طریق صنایع فلز که متولی این برنامه بود و به شهرداری که باید هزینه آن را تقبل می‌نمود، هماهنگی به عمل می‌آمد. به این منظور من به اتفاق آقای پرستاری چندین مرحله به صنایع فلز مراجعه و با مهندس عامری مدیر عامل صنعت در مورد اهمیت نصب این پل از جهت حفاظت جان تعدادی از کارکنان صحبت کردم. سرانجام مجوز نصب آن را از مدیرعامل دریافت نمودیم.

در این فاصله نقل و انتقالی در پنها انجام گرفت. امیر آذین از صنعت برای مدت چند ماهی از پنها منتقل و آقای عبداللهی مدیر جدید صنعت شد. او هم بعد از مدت کمی مرخص شد و از پنها رفت. در این زمان آقای اصغر ترکان مدیرعامل صنایع هوایی شد. وی بعد از انتخاب در همه امور دخالت می‌کرد و من برای نصب پل که مدت‌ها پی گیر آن بودم، باید از ایشان اجازه می‌گرفتم. او با نصب پل مخالف بود، برای جلب رضایت وی طی چند مرحله گفتگوی حضوری نتوانستم از ایشان مجوز بگیرم.

در چنین حالت ناامیدی باز لطف خداوند مرا یاری فرمود، امیر آذین بار دیگر به صنعت بازگشت و با کمک‌های بی دریغ این فرمانده مدیر، کار نصب پل انجام شد. این پل بعد از چند سال جایش کمی تغییر کرد، یعنی حدود ۲۰ متر به ترمینال آزادی نزدیک تر شده، این را من از عنایت‌های خداوند می‌دانم و هر زمان از زیر یا روی آن گذر می‌کنم، خدا را شکر می‌کنم که ایجاد این پل جان خیلی از انسان‌ها را از خطر حتمی نجات داده و خواهد داد. با توضیح این که برخلاف نظر آقای اصغرترکان کلیه هزینه آن به کمک صنایع فلز و شهرداری صورت گرفت و برای شرکت پنها هزینه ای در بر نداشت.

اردوگاه شهید معصومی

به منظور بالا نگهداشتن روحیه کارکنان پنها نیاز بود مثل بقیه یگان‌ها اردوگاهی تفریحی برای خانواده‌ها در شمال خریداری می‌شد. قبل از آمدن من به پنها اقداماتی صورت گرفته بود. در علمده نزدیک شهر نور جایی خریده بودند که فقط داری دو سه اطاق بود. در طول مدتی که در اردوگاه ساری مسئولیت داشتیم، بر اساس درخواست معاونت پشتیبانی پنها

چندین مرحله از این محل بازدیدید داشتیم. در این بازدیدها متوجه شده بودم این جای کوچک برای یک صنعت با این همه نیروی انسانی کفایت نمی‌کند.

هنگام ورود به پنها یکی از برنامه‌هایم توسعه اردوگاه علمده بود، لذا در فکر چاره بودم. به نظرم رسید از وجود یکی از کارکنان ارتش به نام حشمت زاده کمک بگیرم. او در اردوگاه‌های نیروی زمینی سابقه خدمت داشت، پنج سال آن با خود من در ادوگاه ساری خدمت می‌کرد و بسیار وارد و دلسوز و فعال بود. او باز نشسته شده بود. او را به مدیر عامل صنعت معرفی نمودم. بعد از مشغول به کار شدنش ابتدا وی را در رستوران مسئولیت دادم.

خیلی از کارکنان مخالف ورود وی بودند، چون مدیر عامل از من حمایت می‌کرد، موفق شدم او را به نام مسئول اردوگاه انتخاب و با یک دستگاه پیکان بار به اردوگاه شهید معصومیان اعزام کنم. اولین کار او ایجاد ساختمان‌های جدید بود. برای انجام این کار، نیاز به مصالح (سیمان، ماسه و بلوک سیمانی) با قیمت مناسب داشتیم. بلوک سیمان هر عدد بین ۸ تا ده هزار تومان خریداری می‌شد. ماسه و سیمان هم در بازار باقیمت بالایی فروخته می‌شد.

اگر می‌خواستیم ویلا بسازیم، اصلاً با بودجه زمان جنگ امکان پذیر نبود. در اولین اقدام با آقای حشمت زاده به شرق تهران محل فروش دستگاه‌های بلوک زنی مراجعه و تعداد یک دستگاه بلوک زن ۶ تایی همزمان به ارزش سی و شش هزار تومان خریداری و به علمده ارسال کردیم. سیمان از شهر نکا با قیمت دولتی خریداری شد. برای تهیه ماسه از طریق اوقاف در فاصله ۳۶ کیلومتری آمل اقدام کردیم. برای حمل آن به اردوگاه، یک دستگاه ماشین کمپرسی با مجوز مدیر عامل با یک نفر راننده به شمال مأمور گردید و جناب حشمت زاده با تبحری که حاصل پنجاه سال کار بود، کار ویلا سازی را شروع کرد.

حاصل کار بعد از مدتی عبارت بود از ساخت تعداد ۲۰ دستگاه ویلا برای پذیرایی از مهمانان صنعت، تعداد سه دستگاه برای مقامات، یک دستگاه ساختمان درسه طبقه جهت اسکان سربازان و کارگران، دژیان و کارکنانی که در اردوگاه مشغول خدمت بودند. ایجاد یک نمازخانه در دو طبقه و ساخت یک فروشگاه بزرگ در ساحل دریا. در زمانی که آب دریا بالا آمده بود، با تعدادی سنگ‌های بسیار سنگین و بشکه‌های مملو از ملات جلوی پیشروی آب را سد کردند. حشمت زاده با یکی از کارگران با اسکلت آهنی یک آشپزخانه هم ساختند. اقدام دیگر ایجاد باغچه‌های گلکاری بود تا با کاشت گل‌های زیبا وسیله آسایش و آرامش میهمانان فراهم شود.

زائرسرا در مشهد

در طول سال تعداد زیادی از کارکنان، برای زیارت امام هشتم به شهر مقدس مشهد مسافرت می‌کنند. جهت اسکان آنان در مشهد خرید ساختمانی مورد نیاز بود که برای انجام این امر بنا به دستور مدیرعامل همراه رئیس دفتر ایشان شکراله بزرگی که جدیت و کوشش وی در چنین برنامه‌هایی قابل تحسین بود، همراه یک نفر راننده با یک دستگاه ماشین صنعت و تعداد دو عدد تابلو نفیس راهی مشهد شدیم.

در مشهد به ملاقات آقای طبرسی رفتیم. در آن ساعت در یکی از سالن‌های حرم جلسه داشت. با ارائه نامه مدیر عامل صنعت، درخواست را مطرح کردیم، قرار شد پیگیری از طریق مدیر املاک آستان قدس رضوی و مهندس حبیبی انجام شود. روز بعد اول وقت در دفتر مهندس حاضر شدیم و مسایل را مطرح نمودیم. اول قصد بر این بود که یک دستگاه ساختمان آماده خریداری کنیم، ولی بنا به پیشنهاد آقای مهندس حبیبی قرار شد زمین خریداری شود.

بعد از چند جلسه با دست اندرکاران، زمینی در اطراف یک میدان تازه تأسیس شبیه میدان نقش جهان به مترها ۵۰۰ متر با مجوز ساخت یک ساختمان ۷ طبقه به ما معرفی شد. چون زمین در بورس خرید و فروش قرار داشت و روز به روز بر قیمت آن افزوده می‌شد، قیمت زمین در آن روز به ما ابلاغ نمودند. برای مشورت با مدیر عامل و قسمت مالی به تهران برگشتیم. چند روزی این برنامه طول کشید تا چک قیمت زمین حاضر شد. در این راه بیشترین زحمات را آقای بزرگی متحمل شد. پی‌گیری‌های خستگی‌ناپزی وی باعث شد این موفقیت نصیب ما شود و باید بدون اغراق گفت اگر جناب بزرگی همراه من نبود، خیلی بعید به نظر می‌رسید که من به این آسانی درکار دریافت زمین از آستان قدس رضوی موفق بشوم. او دنبال هرکاری برود تا نتیجه به دست نیآورد، آن را رها نخواهد کرد. ما دو نفری دوبار مسیر تهران- مشهد را طی کردیم. آن هم در یک زمستان سرد، بار دوم که به قوچان رسیدیم، هوا ۲۵ درجه زیر صفر بود.

من بعدها شنیدم که جناب وزیر دستور داده بود که چک صنایع پنها به خود صنعت

برگشت داده و زمین به تصرف وزارت در آمد و من دیگر نمی دانم وضعیت آن زمین با ارزش سرانجامش به کجا ختم شد. مسّله ای که باعث پشت گرمی من بود از همکاری سه نفر مدیرخوب در پشتیبانی برخوردار بودم. از جمله یکی از آنها مهندس بیادی بود که علاوه بر اداره خدمات بزرگ پنها از نظر تبلیغ دین و مذهب، کلاس‌های آموزش قران هم در داخل صنعت و هم در خارج از صنعت به طور دوره ای فعالیت داشت. تعدادی همکار مخلص که هرکدام در کار و وظیفه خود ماهر و خبره بودند، با دلسوزی در اداره خدمات کار می‌کردند. در قسمت گرافیک بهترین نوشته‌ها و تابلوهای نفیس تهیه می‌کردند که خود نمادی از صنعت بزرگ پنها را ارایه می‌داد و بهترین معرف برای صنعت بود. مهندس الهیاری مدیر تأسیسات دارای مسئولیت بزرگی بود. آقای ابراهیمی نیز اداره ترابری و موتوری را با ۳۰۰ نفر راننده و مکانیک به عهده داشت. همکاران وی اشخاصی بودند که هرکدام در نوبت خویش از مهارت‌های لازم برخوردار بودند.

ترفیع و بازنشستگی

ترفیع من همان طور که قبلاً هم اشاره کردم با تأخیر ۱۷ ماهه ابلاغ شد. زمانی که سی سال خدمتم تمام شد و من ناظر بر بی عدالتی و ضایع شدن حقم بودم. سی سال صرف عمر و انتظار و سراسر این مدت مخلصانه خدمت نمودم که سرانجام به نومیدی مبدل شد و در طول زندگی به این مسئله معتقد بودم که حق گرفتنی است و به همین انگیزه در فکر چاره افتادم و باید کوششی دیگر انجام می‌دادم. برای رفع مشکل به ستاد کل مراجعه و به حضور ریاست عقیدتی حاج آقا صفایی رسیدم و ظلمی که مغرضین در نادیده گرفتن حق من انجام داده بودند، به اطلاع وی رساندم که نتیجه آن پس از انجام چند مکاتبه، ابلاغ درجه من به سرتیپ دومی و پس از مدت کوتاهی بازنشستگی در سال ۱۳۷۴ بود.

زمانی که در تاریخ ۹/۱/۷۴ بعد از ۳۵ سال و ۴ ماه به افتخار بازنشستگی نایل شدم، بعد از بازنشستگی به مدت یک سال در یکی از قسمت‌های زیر مجموعه صنعت، مشغول به

خدمت گردیدم و بعد هم چند سالی در سازمان راه آهن تهران، یک مجموعه فرهنگی و ورزشی را اداره می‌کردم.

در سال ۱۳۸۴ آن مجموعه تبدیل به باشگاه شد و تصدی آن به آقای طالقانی از کارمندان راه آهن و یکی از مربیان و کشتی گیران محول شد. من احترام خاصی برای این ورزشکار پیشکسوت قائل بودم، ایشان هم برای من احترام فراوانی قائل بودند. به این گونه آخرین مسئولیت رسمی و اداری من نیز به پایان رسید

ضمیمہ

در رثای خلبان شهید علی اکبر شیرودی

بسم الله الرحمن الرحيم

متن سخنرانی اینجانب به مناسبت شب هفتم شهید قهرمان افسر خلبان هوایی پرواز
در شهر قهرمان پرور تکابن

رب اشرح لی صدری ویسرلی امری واحلل عقدۀ من لسانی یفقهوا قولی.
خدایا شرح صدر من ده، کارم را آسان گردان و گره را از زبانه بردار تا گفتار مرا بشنوند و بفهمند.

فمن یعمل مثقال ذره خیراً یره و من یعمل مثقال ذره شراً یره
هر کس به اندازه ذره ناچیزی نیکی کند، پاداش او را می بیند و هر کس به اندازه ذره ای ناچیزی بدی
کند، پاداش او را می بیند.

برنامه حساب رسی پروردگار جهانیان دقیق و منظم است، هر یک از افراد بشر در این دنیا
پاداش اعمال و کردار خویش را می بینند. این مطلب چنان برای من روشن و آشکار گردیده
که عمل این شهید قهرمان و اسطوره نبردهای هوایی از استان کردستان تا سومار و جاهای
دیگر به چشم خود دیده ام و برای دیگران بازگو کرده و می کنم. این تنها وظیفه ای است
برای حفاظت از فداکاریها و جان فشانیهای یک قهرمان و رزمنده بی باک و شجاع این
سرزمین باید بیان نمود.

۱- یکی از خصوصیات بارز این شهید راه اسلام و وطن این بود که جنگیدن و با شجاعت بر
حریف تاختن یکی از صدها عملی بود که او در زندگی پر افتخار خویش انجام می داد. توجه
خاصی به مردم آواره از خانه و آشیانه خویش در جنگ داشت. من بارها می دیدم که هنگام
مراجعت از سر پل به بخش سیاسی ایدئولوژیک می آمد و مبلغی پول که از خود و سایر خلبانان
جمع آوری نموده بود، به ما تحویل و در خواست می نمود که با این پول مواد غذایی برای آوارگان و
آنانی که در لا به لای شکاف کوهها زندگی می کردند، خریداری شود. همین که اجناس
درخواستی مهیا می شد، خود او به محل اسکان آوارگان می برد و بین آنان تقسیم می کرد.

پس ای آواره گان دشت سرپل ذهاب دیگر منتظر نباشید، چون حامی و دلسوز دیگری به سراغ شما نخواهد آمد.

۲- در پائیز سال گذشته (پاییز ۱۳۵۹) در حین درگیری جنگ بعد از انجام عملیات هنگام مراجعت به کرمانشاه که از نزدیکی چادر نشینان آواره عبور کرده بود، وضعیت آن بیچارگان چنان این قهرمان را ناراحت کرده بود که با عجله پولی فراهم نموده و با آن سه راس گوسفند خریداری، ذبح و گوشت‌ها را بین آواره گان تقسیم کرده بود.

پس شما ای آواره گان و چادر نشینان غرب کشور به خداشکایت ببرید که یار و حامی شما به دست کافران شهید شده، دیگر منتظر او نباشید.

۳- این شهید بزرگوار پیوسته در فکر هم‌زمانش بود، هر وقت وارد کرمانشاه می‌شد، به سیاسی ایدئولوژیک پایگاه مراجعت نموده، لیست کامل وسایل مورد احتیاج جنگجویان خلبان و خانواده‌های آن‌ها را به آن بخش می‌داد و سفارش می‌کرد که تهیه شود و حتی اگر فرزند خلبانی شیر خشک نیاز داشت، تقاضا می‌کرد برایش آماده و به درب منزلش ببرند.

۴- این رزمنده بزرگ هیچ‌گاه از وظایف و اعتقاداتش غافل نبود، به محض این که فرصتی برای او پیش می‌آمد، در کمیسیون اعضای انجمن اسلامی پایگاه که خودش هم یکی از اعضای فعال و جزو بانیان آن بود، حاضر می‌شد و برای پیشبرد امور از هیچ کوششی مضایقه نداشت و با تمام قوا برای تبلیغ دین و مکتبش فعالیت می‌کرد.

۵- هنگامی که برای مختصر استراحتی که به زور او را از جبهه به پشت جبهه منتقل می‌نمودند، فوراً به استانداری می‌رفت و برای هم‌زمانش که برای سرکشی به خانواده‌هایشان که از ترس بمباران، به شهرهای دیگر مهاجرت نموده بودند، کوپن بنزین تهیه و در اختیار آنان قرار می‌داد و بدین وسیله در بالا نگه داشتن روحیه آنها سعی و کوشش خود را به کار می‌برد.

شما ای عزیزان خلبان بعد از شیرودی چه کسی مسئولیت چنین کاری را به عهده می‌گیرد؟ او اکنون صدها فرسنگ با شما فاصله دارد و دیگر در دسترس نیست، پس شما ای رزمندگان اسلام و ای یاران با وفای شیرودی به خدا شکایت ببرید و تقاص خون مقدس او را از صدامیان کافر بگیرید.

۶- این شهید بزرگوار هیچ وقت از یاد شهدای قبل از خود غافل نمی‌شد. ضمن شرکت در عزا و تشییع جنازه آنان، به خانواده‌های شهدا نیز سرکشی می‌کرد، برای بچه‌ها یشان اسباب بازی تهیه و در رفع اختلافات خانوادگی آنها پا در میانی می‌کرد.

ای فرزندان شهدا بعد از شیروودی چه کسی برای شما اسباب بازی تهیه می‌کند؟ آخر ای عزیزان اکنون بچه‌های او هم مانند شما یتیم شده اند. پس چه کسی باید آنها را نوازش کند و اسباب بازی بخرد؟

۷- این شهید والا مقام و بزرگوار، خاک کردستان و مردمان کرد را بی اندازه دوست می‌داشت، به طوری که برای این سرزمین قلبش می‌تپید و این گونه دوستی او را قدرت و توان می‌داد که در جنگ کردستان با تمام شجاعتی که مخصوص خود او بود، بر علیه ضد انقلابیون بجنگد. حتی یک بار که مهمات هلیکوپترش تمام شده بود و یا اسلحه هلیکوپتر از کار افتاده بود، از ارتفاع بالا با اسلحه یوزی که از خود ضد انقلاب به غنیمت گرفته بود، دشمن را به هلاکت رسانده بود. شما ای مردم دلیر کردستان در غیاب وی که اکنون بین شما نیست، او شهید راه حق شد، روح مقدس او در انتظار پیروزی شما بر ضد انقلابیون است، پس همگی متحد شوید و بر علیه کفر جهانی تا پیروزی کامل اسلام بجنگید.

۸- هر وقت یکی از یاران و همزمانش شهید می‌شد، سخت اندوهگین می‌گردید. شهادت خلبان محمود اسماعیلی که در تاریخ اردیبهشت سال ۵۹ در کردستان هنگام پرواز عملیاتی اتفاق افتاد، در او اثر زیادی گذاشت. بعد از تشییع جنازه وی در کرمانشاه، به کنگاور که زادگاه شهید اسماعیلی است، نیامد و سریعاً عازم منطقه درگیری کردستان شد. در پادگان سقز او را با شهید کشوری ملاقات نمودم. کمی از خاک قبر شهید اسماعیلی که همراهم برده بودم، به این عزیزان تقدیم کردم و به آنان گفتم تقاص خون شهیدان اسماعیلی و محسن درخشان که به فاصله کمی در عملیات کردستان به شهادت رسیده بودند، و هر یک به مدت ۱۵ روز جنازه‌هایشان در فضای باز مانده بود، از ضد انقلاب بگیرد. خاک را به دست هر دو دادم و بر این موضوع تاکید نمودم.

ای عزیزان اسلام ای قهرمانان ایران زمین خاک قبرهای مقدس شما را به چه کسی به سپارم تا خون بنا حق ریخته شده شما را از دشمن حيله گر و نوکرصفت بگیرد؟ ای لعنت ابدی خدا و ملت‌های مسلمان بر تو باد ای کافر و نوکر اجانب.

۹- این قهرمان دلور زمانی که از منطقه عملیات مراجعت می‌نمود، به جای استراحت و تجدید قوا، برای رفع مشکلات پیش آمده در پایگاه فعالیت می‌کرد. او تفنگ کلاشینکف را که از کفار به غنیمت گرفته بود، برمی داشت و همراه تنی چند از پرسنل تا نزدیک سحر در داخل و خارج پایگاه به گشت می پرداخت که مبادا با دست دشمنان، ضربه ای بر پایگاه وارد شود.

۱۰- در اوایل پیروزی انقلاب که هنوز در گیرجنگ کردستان نشده بودیم، شیرودی همراه با پاسداران و کمیته‌ها شب و روز برای پاسداری از انقلاب اسلامی در سطح شهر کرمانشاه در فعالیت و تکاپو بود. آیا کسی می‌تواند ادعا کند ما نند تو ای شیر بیشه‌های مازندران، این چنین استوار و محکم پاسبان، پاسدار و نگهبان انقلاب بوده باشد؟

۱۱- روز پنجم جنگ با عراق، پایگاه هوانیروز مورد بمباران یک فروند میگ عراقی قرارگرفت که خود میگ قبل از بمباران مورد اصابت گلوله پدافند پایگاه قرارگرفت و سرنگون شد. هنگام سرنگون شدن به چندین ساختمان برخورد نمود، از جمله به یک ساختمان پنج طبقه که طبقه چهارم آن متعلق به منزل شهید شیرودی بود، ساختمان خراب شد، و سایل زندگی اش زیر آوار ماند. هنگام مراجعه از سر پل این واقعه را به او خبر دادند. او برای وسایل زندگی اش که از بین رفته بود، نه تنها ناراحت نشد، بلکه به کرمانشاه هم نیامد و از سیاسی ایدئولوژیک خواست که چند نفر به منزل ویران شده اش بروند و اگر چیزی باقی مانده بود، از زیر آوار خارج کنند و به جای دیگری منتقل نمایند.

آیا واقعاً کسی که همه چیزش در راه عقیده و کشورش نثار نموده باشد، چه نیازی به سرمایه‌های این دنیا که خودش فانی است، پیدا می‌کند؟ در حقیقت او رزمنده وارسته ای بود که از دنیا و تمام تعلقاتش دل کنده بود.

۱۲- چندین بار به علت رشادتهایش پیشنهاد درجه برایش شد، او قبول نمی‌کرد و درگزارشی که روی پرونده اش است، جواب داده بود من برای درجه نمی‌جنگم، برای من

بهترین پاداش این است که در درجه ستوان یاری بمانم و یک خلبان باشم برای من کافی است.

۱۳- امام(ره) این سرباز دل‌آور را به حد اعلا دوست می‌داشت. هنگامی که مشکلاتی در جنگ مشاهده می‌کرد، به تهران می‌رفت که ضمن زیارت رهبر، نارسایی‌ها را به گوش مقامات بالا می‌رساند. درکلماتش امام و راه امام جزو برنامه اش بود و آن قدر ب رای پیشبرد عقیده مقدس خود تلاش کرد تا بسان پروانه ای که برای نزدیکی نور آن قدر خود را به نور نزدیک می‌کند، تا بسوزد، این کار را انجام داد. می‌گویند زمانی که امام خبرشهادت این سرباز دل‌آورش را شنید، مدت یک ربع ساعت در خودش فرو رفت. سپس او را مشاهده کردند که به آسمان نگاه می‌کند، درحالی که چشمانش پر از اشک بود، فرمود او آمرزیده است. امام آن مرد بزرگی که در مرگ فرزند دل‌بندش شهید سید مصطفی گریه نکرد، ولی در غم سرباز اسلام شهید شیروودی گریه کرد.

۱۴- قبل از شهادتش حاج آقا محمد اشرفی فرزند امام جمعه کرمانشاه از او دعوت کرده بود که در نماز جمعه کرمانشاه برای مردم سخنرانی کند. جواب داده بود خیلی درد دل‌ها دارم که بازگوکنم. به او گفته بودند هر چه می‌خواهد بیان کنید. جواب داه بود که مشکل است تا جمعه زنده بمانم، زیرا که شهید کشوری و سهیلیان را در خواب دیده ام، به من گفته اند بیا که جایگاه خوبی برایت آماده شده است و همین طور هم شد. به جمعه نرسید و هیچ وقت هم در نماز جمعه برای مردم کرمانشاه سخنرانی نخواهد کرد.

۱۵- شیروودی سربازی بود، رشید، دل‌آور و شجاع و نترس. آن طوری که نقل کرده اند در روز فتح بازی دراز ضمن نابود نمودن چندین تانک عراقی تعداد ۳۰۰ نفر از مزدوران عراقی همراه فرماندهانشان را نابود کرده بود. بعد با یک فروند هلیکوپتر عراقی مصاف داده و موفق می‌شود هلیکوپتر عراقی را نیز نابود کند. یک فروند دیگر به او حمله می‌کند، آن را هم با موشک هدف قرار می‌دهد، دراین هنگام با بی سیم به او اطلاع می‌دهند که چهار فروند میک دشمن در تعقیب او هستند. چون کاملاً به منطقه آشنایی داشت، هلیکوپتر را به داخل دره ای هدایت می‌کند، طوری مانور می‌دهد که نوک هلی کوپتر به طرف بالا و دم آن به سمت پایین مدت زیادی در دره باقی می‌ماند، تا میک‌ها از پیدا کردن او نا امید می‌شوند.

سپس از پناهگاه بیرون می آید. خود شهد شیرودی این عمل را یکی از معجزات پروردگار قلمداد می کرد. بعد از این جریان یک انبار مهمات دشمن را نابود می کند، به اندازه ای مهمات نابود شده بود که بوی دود ناشی از آن به حالت سر گیجه مبتلا می شود که کمک خلبان هدایت هلیکوپتر را به عهده می گیرد و در محلی روی زمین می نشیند.

۱۶- مقام شهید از قول شهید دیگری، دکتر علی شریعتی بشنویم: «کلمه شهید بزرگترین معنی را برای آن چه که اکنون می خواهیم و خواستیم بگویم در بر دارد: شهید در لغت به معنای حاضر، به معنای گواه و گواهی دهنده، خبر دهنده راستین و هم چنین به معنای آگاه و نیز به معنی محسوس و مشهور کسی که همه چشمها به او است و بالاخره به معنی نمونه و الگو و سرمشق است. در فرهنگ ما شهادت مرگی نیست که دشمن ما بر مجاهد تحمیل کند، شهادت مرگ دلخواهی است که مجاهد با همه آگاهی و همه منطق و شعور و بیداری و بینایی خویش، خود انتخاب می کند. حسین را نگاه کنید، از شهر خویش بیرون می آید زندگی اش را رها می کند و بر می خیزد تا بمیرد.»

نگاهی به مراسم تشییع پیکر شهید شیرودی

قهرمان دلارو ما، علی اکبر قربان شیرودی، در سال ۱۳۳۴، در قریه بالا شیروود تنکابن مازندران، در یک خانواده متدین به دنیا آمد. در تاریخ هشتم اردیبهشت ماه سال ۱۳۶۰ هنگامی که در سومار بود، به او اطلاع دادند که تانکهای عراق به طرف قره باغ دشت در حرکتند، به دلیل تاریکی شب نتوانست به طرف منطقه عملیات حرکت کند، لذا آن شب را به نماز ایستاد و در دل تاریک شب با یگانه معبود خود، حق تعالی به راز و نیاز مشغول گردید. اذان مسجد هنوز تمام نشده بود، نماز صبح را با آرامش خواند و سپس به طرف منطقه درگیری حرکت کرد. در ساعت ۶ صبح با شکار تانکهای زیادی از مزدور عراقی، آنها را به جهنم فرستاد، ولی دست تقدیر لحظات پربار عمر او را تاراج نمود و آستان قدس الهی پذیرای مهمان گرانقدر گردید و به این ترتیب رزمنده فداکار اسلام، مالک اشتر زمان، علی اکبر قربان شیروودی به خیل شهدا پیوست.

این خبر به پایگاه هوانیروز کرمانشاه رسید. در این روز مرحوم خلخالی به پایگاه کرمانشاه آمده بود، قصد سفر به سومار را داشت. من سرگرد آن موقع همراه آقای خلخالی با یک فروند بالگرد ۲۱۴ به سومار رفتیم و پیکر شهید شیرودی را به کرمانشاه منتقل و از آن جا به شیروود محل تولد وی انتقال داده شد.

شب سوم شهید من با دو اتوبوس و عده‌ای شامل خلبانان و کارمندان فنی به تنکابن مراجعه و روز بعد، تشییع جنازه ابتدا از شیروود محل زادگاه شهید تا تنکابن به مسافت ۱۵ کیلومتر با همراهی هزاران نفر از مردم شیروود و تنکابن جنازه را کنار جاده شیروود تنکابن در جوار امامزاده به خاک سپرده شد که اکنون زیارتگاه هزاران نفر عاشق این پهلوان دلاور می‌باشد.

در پایان راه پیمایی که تا ظهر طول کشید، نهار صرف شد. بعد از ادای نماز ظهر و عصر که ساعت دو به اتمام رسید، مراسم عزاداری این اسوه تاریخ تا ساعت هفت ادامه یافت که در آغاز آیت الله خامنه‌ای، سپس مرحوم شهید صیاد شیرازی و بعد ده‌ها مداح و سخنران در مورد خصوصیات شهید مداحی و سخنرانی کردند. آخرین نفر من بودم که ۱۶ مورد از جان بازی‌ها و شجاعت این بزرگوار بیان داشتم.

مردم از ساعت ۸ صبح تا ۶ بعد از ظهر در مراسم شرکت داشتند، ولی آن چه من بیان کردم، به لطف و عنایت حق سبحان، بسیار مورد توجه قرار گرفت. سخنرانی من که به اتمام رسید تعدادی از کارکنان سپاه تنکابن به من مراجعه و درخواست نمودند شب در مسجد سپاه درباره شهید شیروودی سخنرانی کنم، ولی بعد از یک ساعت یک نفر از طریق سپاه به من اطلاع داد، چون سرهنگ صیاد می‌خواهد برای پرسنل سپاه صحبت کند، از من خواست فردا در مراسم صبحگاه پرسنل سخنرانی کنم، که من پذیرفتم. صبح روز بعد هنگام ورود به مرکز سپاه بعد از ادای مراسم نظامی مدتی در باره شهید صحبت کردم، صحبت که به اتمام رسید و من باید همراه گروه عزادار هوانیروز عازم کرمانشاه می‌شدم، مسئولین سپاه از من خواستند در مسیر راه برای پرسنل سپاه رامسردر باره شهید سخنرانی کنم. که من در رامسر هم سخنرانی کردم و بعد به رشت دعوت شدم.


گروه ما ساعت ۲ وارد رشت شد. بعد از نهار در آن جا هم برای پرسنل سپاه صحبت کردم. بعد از این سخنرانی به کرمانشاه حرکت کردیم. روز بعد همراه کاروان خانواده نظامیان که گاهی برای تقویت روحیه رزمندگان، به منطقه عملیات می روند، با آنان به منطقه گیلان غرب رفتیم. داخل ماشین برای آنها و بعد برای رزمندگان منطقه در باره شهید شیروودی صحبت نمودم. این برنامه را تا زمانی که در کرمانشاه مسئولیت داشتیم، انجام می دادم و بعد از این که به ساری منتقل شدم، در هر جا به خصوص در تنکابن برای سخنرای در مراسم سالگرد و یا شب شهادت شیروودی دعوت می شدم.

یادی از شهید خلبان آبیل

یکی دیگر از خلبانان هوانیروز به نام ستوان یکم محمد آبیل که یکی از انسان های پاک و به تمام معنا مقدس بود. منزلش داخل منازل سازمانی پرسنل هوانیروز بود. چند روز قبل از شهادتش، هنگامی که شب در خواب بود، چنان فریاد زده بود که تمام همسایگان وی وحشت زده از خواب بیدار شده بودند، ولی خودش بعد از بیداری تا مدتی بی هوش شده بود. بعد از برگشتن به حالت عادی، خانواده اش قصد داشتند او را به دکتر ببرند، وی قبول نکرده بود. بعدها یکی از دوستانش علت فریاد زدنش را در آن شب جویا شده بود. بعد از گرفتن تضمین تا زمانی که زنده هستم، به کسی ابراز نکنید، گفته بود که شب در مسجد در عزاداری مولی علی خیلی ناراحت و غمگین شدم. شب با ناراحتی خوابم برد، در خواب این مسئله در فکرم راه یافت چگونه بنا به سفارش حضرت امام حسن هنگام نماز، تیر از پای مولاعلی بیرون آوردند. ناگهان حضرت علی در حالی که داشتند تیر از پایش بیرون می آوردند رو به روی من ظاهر شد که علت فریاد من دیدن مولاعلی و این منظره بود.

یک یا دو روز قبل از شهادتش برای مخارج مسجد قرار بود، از هر کدام از کارکنان پولی جمع آوری کنند. وی خیلی اصرار داشت که زودتر این کار انجام شود و گفته بود فردا به مأموریت می روم و دیگر بر نمی گردم.

تصاویر



دانشگاه تهران



فهرست

آکادمی جاسعلی امیران

دوره شانزدهم شماره یک صا و راز کراناه متولد سال ۱۳۱۵ در ده ملیان شاه

دوره تحصیلات اشدکده الهیات معارف الهی کشت تقدیر با حق تعالی در تاریخ ۲۲/۳/۱۳۲۹ پایان رسانیده و شایستگی دریافت درجه لیسانس رشته حقوق اسلامی

را احراز نموده است بوجهی قانون تأسیس دانشگاه مذکور به نام خود او با کیز خرد و میسر و نیز به نامی این دانشمند با مبروه اعطای شود تا از امتیازات آن بهره مند گردد.

دوره _____

شماره ۱۲۷

تاریخ ۴/۱/۴۰

گواهینامه آموزشگاه گروهبانی

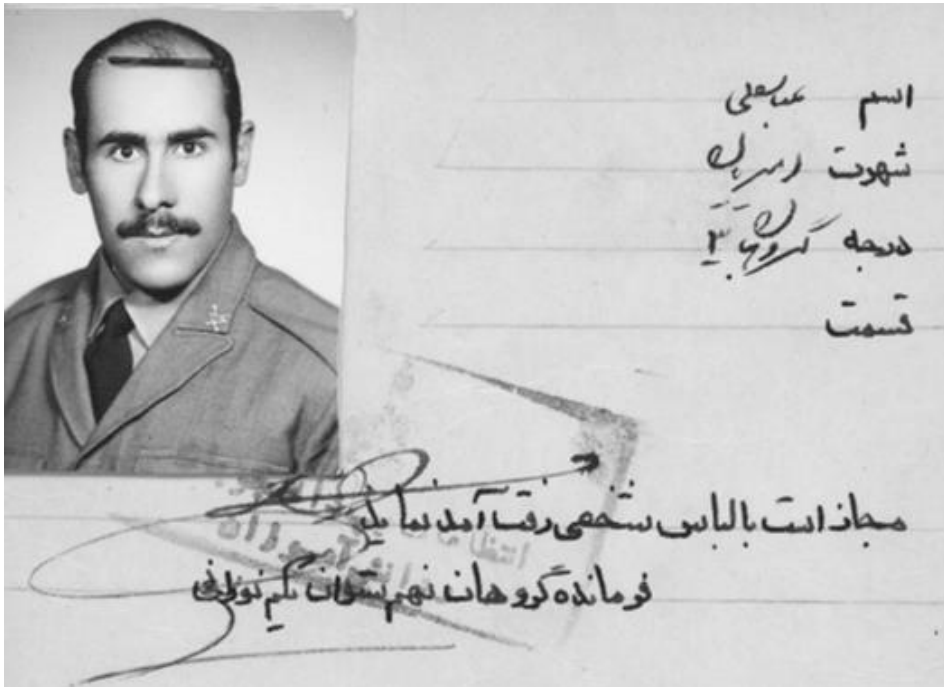
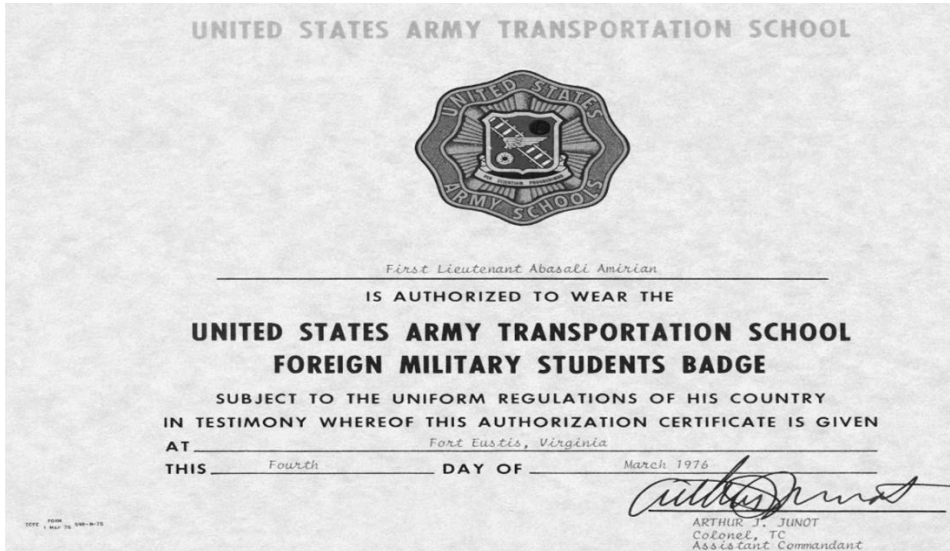
چون سر جوخه **محمد علی** فرزند **اسکندر** دارای نام خانوادگی **امیران** بشناسنامه شماره _____

زایجه **۱۳۱۵** دوره های آموزشی آموزشگاه گروهبانی رسته **مخبرات** رادر قسمت تخصصی **تعمیرات**

باموقفیت بیان رسانیده بدریافت این گواهی نامه و نیل بدرجه گروهان سومی **مفخر** میگردد.

سرور تشکر (رئیس دین سوم ستاد اخبارات) / **سرتیپ سعیدی** (رئیس ستاد ارتش کیم) / **سرتیپ آرابی** (سپهبد نصرالهی)

یادی از شهید خلبان آبیل / ۲۴۹





عکس مربوط به زمانی که منطقه قلخانی مسئولیت داشتم عشایری هستند که با کمک پرسنل هوانیروز در آموزش با تفنگ برنو فراگرفتند و در منطقه خود حفاظت نمودند



اینجانب با درجه سرگردی با حضور علی صیاد شیرازی و دیگران، سال ۱۳۵۷

یادی از شهید خلبان آبیل ۲۵۱۷



سال ۱۳۵۷



از راست: سرگرد امینی، سرهنگ دوم مددی، ستوانیکم امیریان - سال ۱۳۴۹



عکس از مسئولیت در صنایع هلی کوپتر سازی با جمعی از مدیران تحت امر



نمایه

- ارتش، ۵، ۶، ۱، ۲، ۲۷، ۲۸، ۲۹، ۳۶، ۳۸،
 ۵۵، ۶۴، ۶۸، ۷۷، ۹۴، ۹۷، ۱۰۷،
 ۱۱۱، ۱۱۸، ۱۲۰، ۱۲۶، ۱۳۴، ۱۳۶،
 ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۴۲، ۱۴۸، ۱۴۹، ۱۵۰،
 ۱۵۲، ۱۵۳، ۱۵۵، ۱۵۶، ۱۵۷، ۱۶۲،
 ۱۷۶، ۱۸۲، ۱۸۳، ۱۹۱، ۱۹۴، ۱۹۵،
 ۱۹۶، ۲۰۶، ۲۰۷، ۲۰۸، ۲۱۵، ۲۱۶،
 ۲۱۷، ۲۲۲، ۲۲۹، ۲۳۵،
 اسلام آباد غرب، ۱۸۸، ۱۹۵، ۲۰۸
 اسماعیل زاده، حمدالله، ۱۳۰
 اسماعیلی، محمود، ۲۴۲
 اشتراویه، محمدرضا، ۱۸۸
 اشرفی، محمد، ۱۵، ۲۴۴
 اصفهان، ۲، ۳۸، ۸۲، ۱۰۷، ۱۰۸، ۱۱۱،
 ۱۲۳، ۱۳۶، ۱۴۲، ۱۴۳، ۱۵۱، ۱۵۲،
 ۱۵۳، ۱۵۶، ۱۵۸، ۱۸۱، ۲۲۶
 افسر نگهبان، ۳۱، ۱۱۴، ۱۷۲، ۲۳۳
 اکبر، سرهنگ، ۶۷، ۱۸۰، ۲۴۵
 الهیاری، مهندس، ۲۳۱، ۲۳۷
 امام حسین، ۳، ۹، ۱۹، ۷۴، ۷۵، ۱۵۰،
 ۱۹۸، ۲۰۵
 امام خمینی، ۱۶۲
 امامی پور، سرگرد، ۱۲۷
 امجد، ناد علی خان، ۹، ۱۰
- آ
 آلمان، ۵، ۵۲، ۶۹
 آمان الله خان فرهنگ، ۱، ۹، ۱۰، ۱۹
 آمریکا، ۴، ۱، ۲، ۳۸، ۳۹، ۴۰، ۴۴، ۴۵،
 ۴۶، ۴۹، ۵۳، ۵۴، ۵۵، ۵۷، ۵۹، ۶۴،
 ۷۰، ۷۱، ۷۴، ۷۵، ۷۷، ۸۰، ۸۱، ۸۲،
 ۸۴، ۸۵، ۸۶، ۸۸، ۸۹، ۹۲، ۹۴، ۱۰۰،
 ۱۰۶، ۱۲۷، ۱۲۸، ۱۳۴، ۱۴۲، ۱۴۳،
 ۱۴۴، ۱۴۵، ۱۴۶، ۱۵۱، ۱۵۲، ۱۵۳،
 ۱۷۲، ۱۷۴، ۱۹۳، ۲۲۶، ۲۲۸
 آمل، ۲۳۵
 آمون، محمدرضا، ۱۸۹، ۱۹۳، ۲۰۰،
 ۲۰۱، ۲۰۲، ۲۰۷
 آوج، ۳۷، ۶۳، ۹۸، ۹۹، ۱۰۰، ۱۰۱
- ا
 ابراهیمی، اداره ترابری، ۲۳۱، ۲۳۷
 احمدی سرتختی، ۲۹، ۳۰
 اداره راه و ترابری، ۱۹۶
 اردن، ۱۳۷
 اردوگاه شهید معصومیان، ۲۳۵
 اردوگاه علمده، ۲۳۵
 اراک، ۲۳۱

ایل کلهر, ۱۹۹	امیری, ناد علی خان, ۹
ایل ماهی دشت, ۱۹۹	انجمن اسلامی, ۱۵۸, ۱۶۵, ۱۷۰, ۱۸۲,
ایل ولدبیگی, ۱۹۹	۱۸۳, ۱۸۴, ۲۰۶, ۲۰۹, ۲۴۱
	انگلستان, ۵۲, ۵۳, ۶۹, ۸۴, ۱۳۷, ۱۴۰,
ب	۱۶۸, ۱۶۹
بابا یادگار, ۲۰۵, ۲۱۰, ۲۱۱, ۲۱۳	اهل حق, ۱۹۰, ۱۹۱, ۱۹۷, ۲۰۱, ۲۰۲,
بابک خرم‌دین, ۱۱۷	۲۰۴, ۲۰۵, ۲۰۶
بازرگان, مهندس, ۱۵۱	اهواز, ۱۲۰, ۱۷۶
باقری, تیمسار, ۱۱۹, ۱۲۰	اورامات, ۲۰۴
بالگرد, ۴۶, ۷۷, ۱۰۹, ۱۱۸, ۱۳۸, ۱۳۹,	ایران, ۱, ۲, ۲۲, ۳۶, ۴۰, ۴۵, ۴۷, ۵۸,
۱۵۲, ۱۵۹, ۱۶۰, ۱۶۱, ۱۸۸, ۱۸۹,	۶۷, ۷۰, ۸۳, ۸۶, ۸۹, ۹۳, ۹۴, ۹۶,
۱۹۰, ۱۹۱, ۱۹۳, ۱۹۵, ۱۹۹, ۲۰۰,	۹۷, ۹۸, ۹۹, ۱۰۱, ۱۰۲, ۱۰۳, ۱۲۰,
۲۰۳, ۲۰۴, ۲۰۶, ۲۱۲, ۲۱۳, ۲۱۴,	۱۲۱, ۱۲۷, ۱۳۷, ۱۴۰, ۱۴۱, ۱۴۲,
۲۲۶, ۲۳۳	۱۴۸, ۱۴۹, ۱۵۰, ۱۵۱, ۱۵۵, ۱۵۷,
بالگرد شنوک, ۲۰۰	۱۶۲, ۱۶۴, ۱۷۲, ۱۷۴, ۱۸۰, ۱۸۳,
بالگرد کبری, ۱۳۹, ۱۸۸	۱۹۲, ۱۹۳, ۲۰۰, ۲۰۳, ۲۰۴, ۲۱۳,
بالگرد ۲۱۴, ۱۶۰, ۱۸۸, ۱۸۹, ۲۴۶,	۲۱۵, ۲۱۷, ۲۱۸, ۲۲۲, ۲۲۶, ۲۲۸,
بختور تاش, سرهنگ, ۱۱۸	۲۲۹, ۲۴۳
برادر خانم, ۱۱۵	ایرجی, محمد علی, ۱۱۹, ۱۲۰, ۱۵۳,
برنجیان, سرهنگ, ۱۵۱, ۱۵۲	۱۵۵
بزرگی, شکرالله, ۲, ۹, ۲۲, ۴۴, ۴۵, ۴۶,	ایل جلالوند, ۱۹۹
۵۳, ۶۵, ۷۱, ۷۴, ۷۶, ۸۰, ۸۱, ۸۲,	ایل زردلان, ۱۹۹
۸۴, ۱۳۴, ۱۴۳, ۱۷۲, ۱۷۳, ۱۹۰,	ایل سر فیروز آباد, ۱۹۹
۲۰۲, ۲۱۶, ۲۲۷, ۲۳۶, ۲۳۷, ۲۴۴,	ایل سنجابی, ۱۹۳
بزمیر آباد, ۱۹۹, ۲۰۱, ۲۱۳	ایل عثمانوند, ۱۹۹
بسیج عشایر, ۳, ۱۸۸, ۱۹۲, ۱۹۸	

- بنی صدر, ۱۸۸, ۱۹۳, ۲۰۶
 بهادر, دکتر, ۱۹۰
 بهمنی, سروان, ۱۲۷
 بوشهر, ۱۵۱
 بیادی, مهندس, ۲۳۷
 بیرجند, ۲, ۱۱۹, ۱۲۰, ۱۲۳, ۱۲۴,
 ۱۲۵, ۱۲۶, ۱۲۷, ۱۲۸, ۱۳۰, ۱۳۱,
 ۱۳۲, ۱۳۳, ۱۳۴, ۱۳۵, ۱۳۶, ۱۶۵
 بیروت, ۴۰
 بیضائی, حسن, ۱۴۸
 بیگونند, حشمت الله, ۹, ۱۵۱, ۱۵۲
 بیل زدن, ۱۲۴, ۱۲۵
 بیمارستان ۵۰۱, ۱۲۰
 بیمارستان البرز, ۱۱۵
 بیمارستان لقمان الدوله, ۱۱۵
- پ**
- پاتاق, ۱۹۹, ۲۰۵, ۲۰۷, ۲۰۸, ۲۰۹,
 ۲۱۳, ۲۱۴
 پادگان جمشیدیه, ۱۵۲
 پادگان صالح آباد, ۳۷
 پادگان عباس آباد, ۳۳, ۳۷
 پادگان فورت ایوستیس, ۸۷, ۸۸, ۸۹,
 ۱۴۳
 پادگان فورت دیسک, ۹۶, ۹۷
 پادگان قلعه مرغی, ۲, ۱۰۸, ۱۰۹, ۱۱۱
- پارک شهر, ۳۴, ۱۱۵
 پاریس, ۴۰, ۹۹, ۱۰۰
 پاسگاه زابله, ۱۹۲
 پاسگاه بزمیرآباد, ۱۹۲
 پاسگاه دوشیمیان, ۱۹۲
 پاسگاه کوخلان, ۱۸۳, ۱۸۴
 پاسگاه گهواره, ۱۹۲, ۱۹۳
 پاکستان, ۲۲۸
 پاوه, ۲, ۱۵۶, ۱۵۷, ۱۵۸, ۱۵۹, ۱۶۰,
 ۱۶۱, ۱۶۲, ۱۶۳, ۱۶۴
 پایگاه بیونیچ, ۱۹۲, ۱۹۳, ۱۹۴, ۱۹۸
 پرستاری, منصور, ۲۳۱
 پورعلی اکبری, داوود, ۱۸۸
- ت**
- تبریز, ۱۴۸, ۲۳۲
 تراکتورسازی تبریز, ۲۳۲
 تربت حیدریه, ۳۷, ۱۳۳
 ترکان, اصغر, ۲۳۴
 تغابن, جهاد سازندگی, ۱۹۴
 تفنگ ۱۰۶, ۲۱۰
 تفنگ برنو, ۱۹۳, ۱۹۵, ۲۱۳, ۲۵۲
 تفنگ کلاشینکف, ۲۴۳
 تنکابن, ۲۴۰, ۲۴۵, ۲۴۶, ۲۴۷
 تهران, ۲, ۳, ۱۵, ۲۹, ۳۲, ۳۳, ۳۵, ۳۶,
 ۳۷, ۳۸, ۴۰, ۷۵, ۱۰۱, ۱۰۲, ۱۰۳,

چ

چمران، مصطفی، ۱۵۷، ۱۶۰، ۱۶۱،
۱۶۲

چناران، ۱۳۵

چین، ۱۲۷، ۱۴۹

ح

حاج طهماسب، ۳، ۲۰۴، ۲۰۵، ۲۰۶،
۲۰۷، ۲۰۸، ۲۰۹، ۲۱۰، ۲۱۳، ۲۱۴،
۲۱۵

حاجیان، مهندس، ۱۷۵

حبیبی، مهندس، ۲۳۶

حداد عادل، مجید، ۱۸۱، ۲۰۹، ۲۱۰،

۲۱۲، ۲۱۴، ۲۱۵

حسنی سعدی، ۱۴۸، ۲۲۲

حشمت زاده، ۲۳۵

حفاظت اطلاعات، ۱۵۲، ۱۵۶،
حیدری، اسدالله، ۲۲۳، سید نصر الدین،

۲۰۱، ۲۰۲، سید نصرالدین، ۱۹۰

حیدریان، اصغر، ۲۱

خ

خاکساری، ۱۲۴، ۱۲۸، ۱۳۳

خامنه ای، آیت الله، ۳، ۲۱۲، ۲۱۳، ۲۱۴،

۲۱۵، ۲۴۶

۱۰۵، ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۱۰،

۱۱۱، ۱۱۲، ۱۱۳، ۱۱۴، ۱۱۵، ۱۱۹،

۱۲۰، ۱۲۴، ۱۲۵، ۱۲۶، ۱۲۷، ۱۳۰،

۱۳۴، ۱۳۵، ۱۳۶، ۱۳۸، ۱۴۲، ۱۴۳،

۱۵۲، ۱۵۳، ۱۵۴، ۱۷۶، ۱۷۸، ۲۲۲،

۲۲۳، ۲۲۵، ۲۲۹، ۲۳۲، ۲۳۳، ۲۳۵،

۲۳۶، ۲۳۷، ۲۴۴

توحیدی فر، ستواندوم، ۱۸۸، ۱۸۹

تولایی، مهندس، ۲۲۳

توللی، شاعر، ۱۲۰

تیپ حاجی آباد، ۱۶۳

تیموریان، مهندس، ۱۷۵، ۱۷۷، ۱۷۸،

۱۷۹

ج

جانسون، رئیس جمهور آمریکا، ۵۹، ۷۹،

۱۷۳

جرج واشنگتن، ۵۳، ۸۲، ۸۴، ۱۴۴

جلالی، وزیر دفاع، ۲۲۴، ۲۲۵

جنرال الکتریک، ۶۷

جنگ دوم جهانی، ۵، ۱۹۳، ۱۹۵، ۲۱۳،

جهاد سازندگی، ۱۷۳، ۱۷۵، ۱۷۶، ۱۷۷،

۱۷۹، ۱۸۲، ۱۸۳، ۱۹۴، ۱۹۶، ۲۰۶،

جهاد هوانیروز، ۱۷۱

جوانرود، ۱۸۸، ۲۰۱، ۲۱۳

ده سلیمان شاه، ۴	خزایی، حشمت، ۲۱، ۲۲
ده سیر کوه، ۹	خزر آباد، ۲۲۹
ده فارسینج، ۲۱، ۲۲	خلبان آبی، ۲۴۷
ده کل سفید، ۹	خلخال، ۲۴۵، ۲۴۶
ده گهواره، ۱۹۱، ۱۹۵، ۱۹۸، ۲۰۶	خلیق، محمد اسماعیل، ۱۹۴، ۲۰۷
دوشامیان، ۱۹۳	۲۱۸، ۲۱۹
دیپلم ادبی، ۳۷	خمینی، سید احمد، ۳، ۴، ۲، ۱۲۷
ذ	۱۴۸، ۱۴۹، ۱۵۱، ۱۵۴، ۱۵۶، ۱۶۲
ذاکری، سروان، ۱۵۵	۱۸۳، ۱۹۳، ۲۱۲
ر	خوزف، قصبه، ۱۲۴، ۱۲۵
رامسر، ۲۴۶	خیابان اسکندری، ۱۱۵، ۱۵۲
ربانی، امام جمعه، ۱۲۶، ۱۲۹، ۱۳۵	د
رستمی، محمود، ۱۹۸، ۱۹۹، ۲۰۲	داروخانه سپه، ۱۱۶
۲۰۳، ۲۰۴، ۲۰۵، ۲۰۶، ۲۰۷، ۲۰۸	دانشکده افسری، ۲، ۱۰۵، ۱۰۷، ۱۰۸
۲۰۹، ۲۱۱، ۲۱۲، ۲۱۶، ۲۱۷، ۲۱۸	۱۱۰، ۱۱۱، ۱۱۲، ۱۱۳، ۱۱۴، ۱۱۵
رسته مخابرات، ۳۲	۱۱۶، ۱۱۸، ۱۱۹، ۱۵۳
رضازاده، استوار، ۳۵؛ بهمن، ۲۹	دانشکده الهیات، ۱۰۷، ۱۱۰، ۱۱۲
رم، ۴۰	۱۲۰، ۱۲۶، ۱۳۰، ۱۳۴
روزنامه کیهان، ۱۴۹	دانشگاه تهران، ۱۱۲
ریجاب، ۱۹۴، ۲۰۵، ۲۱۰، ۲۱۲، ۲۱۴	دانشگاه جنگ، ۱۱۶، ۲۲۴
ز	درخشان، محسن، ۴۲، ۱۰۰، ۲۴۲
زابله، ۱۹۶، ۲۰۱، ۲۱۱	دریاچه زریوار، ۱۸۴
زارع میرک آباد، عباس، ۱۹۴، ۲۰۶	دشت دیره، ۱۸۴، ۱۸۵
	دعای سمات، ۱۲۶، ۱۲۷، ۱۲۹، ۱۳۰
	۱۳۲

سید جمال الدین، ۱۲۹، ۱۵۳، ۱۶۹

زبان انگلیسی، ۱۷، ۳۸

زبان فرانسه، ۱۷

زلزله، ۲۲، ۱۷۲

ش

شرعی، حاج آقا، ۱۸۰، ۱۸۱، ۱۹۵، ۲۰۹

شریعتی، علی، ۱۵۱، ۲۴۵

شریف النسب، ۱۷۷، ۱۸۵

شهرک شهید فکوری، ۲۲۴

شهبسوازی، سرگرد، ۲۰۷، ۲۱۴

شوروی، ۴، ۱۳۱، ۱۸۰، ۲۲۶

شیراز، ۳۷، ۱۳۸، ۱۳۹، ۱۵۳

شیرودی، ۴، ۲۴۱، ۲۴۲، ۲۴۳، ۲۴۴

۲۴۵، ۲۴۶، ۲۴۷؛ علی اکبر، ۲۴۰

ص

صاحب الزمانی، ناصرالدین، ۱۲۰، ۱۲۱

صدری، مهدی، ۱۲، ۱۶، ۲۴۰

صفایی، حجت الاسلام، ۱۴۸؛ سرگرد،

۴۰، ۵۷، ۷۱، ۱۵۱، ۱۵۵، ۱۷۷، ۱۸۳،

۲۳۷

صنایع پنهان، ۳، ۲۲۳، ۲۲۵، ۲۲۶، ۲۳۶

صنایع هوایی، ۲۲۳، ۲۲۶، ۲۳۴

صیاد شیرازی، علی، ۱۸۸، ۲۴۶

ض

ضد اطلاعات، ۱۱۱، ۱۲۶، ۱۲۷، ۱۴۳

ژ

ژاپن، ۵، ۶۷، ۸۸

ژاندارمری، ۲، ۱۶۰، ۱۶۲، ۱۹۲، ۱۹۴

۱۹۵، ۲۰۵

س

ساری، ۳، ۲۱۵، ۲۱۶، ۲۲۲، ۲۲۳، ۲۲۴

۲۲۵، ۲۲۹، ۲۳۰، ۲۳۴، ۲۳۵، ۲۴۷

سرپیل ذهاب، ۱۷۹، ۱۸۴، ۱۸۸، ۱۹۴

۲۰۱، ۲۴۱

سرگرد پارک، ۹۶

سعدی نام، علی، ۱۸۹، ۱۹۰

سلاله، ۱۳۷، ۱۳۹، ۱۴۲

سلیمانجاه، بهروز، ۲۲۴

سلیمانی، قلی، ۱۹۴، ۱۹۵

سنجابی، دکتر، ۱۹۲

سنقر، ۳، ۹، ۱۱، ۱۳، ۱۵، ۱۶، ۱۷، ۲۰

۲۱، ۲۲، ۱۱۴، ۱۱۶

سنندج، ۱۸۲

سهرابی، هوشنگ، ۱۵۷، ۱۶۲

سومار، ۲۴۰، ۲۴۵، ۲۴۶

سید بنی طباء، ۱۵۰

عمان، ۱۳۶، ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۳۹، ۱۴۰،

۱۴۱، ۱۴۲، ۲۲۸

عمو شاه مراد، ۴، ۱۰، ۱۸

ف

فارابی، شورای شهر، ۵، ۱۲۹

فتح الهی، سرهنگ، ۱۸۵

فخیمی، رحیم، ۲۳۲؛ قاسم، ۱۸۸

فرج الهی، رضا، ۱۵۴

فرخی، سرهنگ، ۲۲۲، ۲۲۳، ۲۲۴

فرزند پنجم، ۱۳۶

فرزند چهارم، ۱۱۹

فرزند سوم، ۱۱۰

فرمند، سرتیپ، ۱۱۸

فرهنگ، بهروز، ۲۱؛ پرویز خان، ۱۶؛

شاهروز، ۲۱؛ فیروز، ۲۱؛ کامبیز، ۲۱

فرهنگی، سیروس خان، ۵، ۱۵، ۱۷،

۱۵۰، ۱۵۱، ۲۳۷

فرودگاه اسلامبول، ۱۰۱

فرودگاه آنکارا، ۱۰۲

فرودگاه ایتالیا، ۱۰۰

فرودگاه مهرآباد، ۱۴۳

فصیحی، کارمند، ۱۲۶، ۱۳۵

فلاحی، ولی، ۱۵۷، ۱۵۸، ۱۶۰، ۱۶۱،

۱۶۲، ۱۶۳، ۲۰۳

فورت هامیلتون، ۹۱، ۹۳

ط

طالبی، سروان، ۱۵۱

طالقانی، راه آهن، ۲۳۸

طبرسی، حجت الاسلام، ۲۲۹، ۲۳۶

ظ

ظفار، ۲، ۱۳۶، ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۳۹

ظهیرنژاد، ۱۷۷

ع

عباسی، سرهنگ، ۲۲۳

عبداللهی، درجه دار، ۱۷۹

عبدالهی، ۹۲، ۲۲۳، ۲۳۴

عبدیزدان، ۲۲۵

عراق، ۱۳۱، ۱۵۶، ۱۸۳، ۱۹۲، ۲۰۱،

۲۰۲، ۲۰۴، ۲۱۷، ۲۴۳، ۲۴۵

عربستان، ۱۳۷

عروسی، ۷، ۳۶

عطاریان، سرهنگ، ۱۸۹، ۱۹۰، ۱۹۲،

۱۹۴، ۲۰۶، ۲۱۸، ۲۱۹

عقیدتی سیاسی، ۶، ۱۴۸، ۱۵۲، ۱۸۲،

۱۸۳

علم، ۱۲۵، ۱۲۹، ۱۳۰، ۱۳۲، ۱۳۳، ۱۳۷،

علی اکبرخان امجدی، ۹

علی مرادی، گروهبانیکم، ۳۵

۲۴۱، ۲۲۵، ۲۲۲، ۲۱۹، ۲۱۵، ۲۱۴

۲۴۶، ۲۴۵، ۲۴۴، ۲۴۳

کریمی، نظامعلی، ۱۵۳، ۱۵۶، ۲۲۵

کشوری، خلبان، ۴۵، ۴۹، ۵۹، ۶۲، ۶۷،

۸۱، ۱۰۱، ۱۴۰، ۱۵۸، ۱۵۹، ۱۶۰،

۱۷۴، ۲۴۴، ۲۴۲

کلیایی، ۲، ۹، ۱۰، ۲۱

کلیسا، ۴۲، ۴۴، ۴۵، ۵۳

کمونیست، ۷۷، ۱۳۶

کندی، آمریکا، ۷۱، ۸۱، ۹۸، ۱۲۷، ۱۴۴

کنگاور، ۲۴۲

گ

گرانمایه، سرهنگ، ۱۸۸

گمجن، ۳، ۱۸۷، ۱۸۸، ۱۹۲، ۱۹۸،

۱۹۹، ۲۰۲، ۲۰۳، ۲۰۷، ۲۰۸، ۲۱۰،

۲۱۵، ۲۱۶، ۲۱۷، ۲۱۹، ۲۲۲

گیلان غرب، ۱۹۹، ۲۴۷

ل

لشکر ۲۱ حمزه، ۲۲۳

لشکر ۸۱، ۱، ۳۵، ۳۸، ۱۵۷، ۱۶۵، ۱۷۰،

لطفی سرابی، علی، ۱۵۳

لندن، ۷۱، ۱۴۳، ۱۶۹، ۱۷۰

لويزان، ۱۴۳، ۲۲۳، ۲۲۴

ق

قائم شهر، ۲۲۹

قلخانی، ۱۸۸، ۱۹۳، ۱۹۴، ۱۹۵، ۱۹۷،

۱۹۹، ۲۰۱، ۲۰۲، ۲۰۳، ۲۰۵، ۲۰۶،

۲۰۷، ۲۱۰، ۲۱۱، ۲۱۲، ۲۱۳،

۲۱۶، ۲۱۷، ۲۵۲

قمی، حاج آقا، ۲۰۸

قندهاری، سرتیپ، ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۵۳

قوچانی، حجت الاسلام، ۲۲۲

ک

کافی، روحانی، ۳۳، ۱۲۹، ۱۸۰، ۲۴۴

کامیاران، ۱۸۲

کردستان، ۳، ۳۵، ۱۵۶، ۱۵۷، ۱۸۲،

۲۱۵، ۲۴۰، ۲۴۲، ۲۴۳

کرمانشاه، ۲، ۱۸، ۲۱، ۲۲، ۲۳، ۲۴، ۲۸،

۳۵، ۳۷، ۳۸، ۷۰، ۱۰۱، ۱۰۶، ۱۰۷،

۱۰۹، ۱۱۰، ۱۱۴، ۱۱۵، ۱۱۶، ۱۱۹،

۱۵۱، ۱۵۵، ۱۵۷، ۱۵۸، ۱۵۹، ۱۶۰،

۱۶۱، ۱۶۳، ۱۶۵، ۱۷۱، ۱۷۲، ۱۷۳،

۱۷۶، ۱۷۷، ۱۷۸، ۱۷۹، ۱۸۰، ۱۸۱،

۱۸۲، ۱۸۴، ۱۸۸، ۱۸۹، ۱۹۰، ۱۹۱،

۱۹۳، ۱۹۴، ۱۹۶، ۱۹۹، ۲۰۰، ۲۰۱،

۲۰۶، ۲۰۸، ۲۰۹، ۲۱۰، ۲۱۱، ۲۱۲،

- م
- مهرابی، مهدی، ۱۵۲
- مهرآرا، سرهنگ، ۲۲۲
- میدان بهارستان، ۱۲۰
- میر سلیم اله، ستوان، ۸۹
- میرآخورلو، ۱۴۱
- میران، سید ولی الله، ۱۵۱، ۱۵۲
- میرجانی، سروان، ۱۳۵
- مین باشیان، سپهبد، ۱۱۷
- مینایی، مهندس، ۲۰۶
- ن
- ناطق نوری، ۱۳۱
- ناظرزاده کرمانی، ۱۴۱
- نژاد حسینیان، ۲۳۱
- نظر نژاد، محمد حسن، ۱۴۸
- نعمت زاده، ۲۲۳، ۲۲۴
- نفت شهر، ۱۸۴، ۲۱۷
- نقشی، گروهبانیکم، ۳۵
- نقشین، ستوانیکم، ۳۰
- نکا، شهر، ۲۳۵
- نکوئی، مهندس، ۱۷۴
- نگه داری، اسماعیل، ۲، ۶، ۱۲، ۱۵، ۸۸،
۱۲۱، ۱۳۳، ۱۶۳، ۱۷۶، ۱۷۷، ۱۹۸،
۲۱۷
- نیویورک، ۱، ۴۰، ۴۱، ۵۶، ۶۱، ۶۲، ۶۳،
۶۴، ۶۵، ۶۶، ۶۸، ۶۹، ۷۱، ۷۴، ۸۷،
- ماسور، ۱، ۲۸، ۲۹، ۳۱، ۳۲، ۳۳
- مالمیر، ستوانیار، ۱۸۸
- ماهیدشت، ۱۷۳، ۱۷۴، ۱۷۵
- محسنی، عباس، ۱۵۱، ۱۵۲
- محلوجی، فتح الله، ۲۴
- محمدی، سید نظری، ۱۵۷، ۱۵۸، ۱۵۹،
۱۶۱، ۱۶۳
- مددی، حسین، ۱۵۳
- مرکز آموزش، ۱، ۶، ۳۳، ۱۲۴، ۱۶۵
- مرکز پیاده شیراز، ۳۷
- مریوان، ۱۸۲، ۱۸۳، ۱۸۴
- مسعودی، مهندس، ۱۹۴، ۲۱۹
- مشهد، ۳، ۱۰۷، ۱۰۹، ۱۱۵، ۱۲۴، ۱۲۵،
۱۲۸، ۱۳۴، ۱۳۵، ۱۸۲، ۱۸۵، ۲۳۶،
مصر، ۱۲۹، ۱۶۵، ۱۶۶، ۱۶۷، ۱۶۸،
۱۶۹، ۱۷۰
- مطهری، مرتضی، ۱۵۱
- معصومی، مهندس، ۳، ۱۷۵، ۲۳۴
- مقدسی، سرگرد، ۱۹۴
- مقدم، سروان، ۱۵۵، ۱۹۴، ۲۰۶
- ملک، سروان، ۳۴، ۶۱، ۹۹
- منطقه پالان، ۱۹۹، ۲۰۰، ۲۰۱، ۲۰۲،
۲۱۰، ۲۱۲
- مهاباد، ۱۷۷، ۱۸۵

,۱۸۲,۱۸۱,۱۸۰,۱۷۷,۱۷۴,۱۷۲
,۱۹۳,۱۹۱,۱۸۹,۱۸۸,۱۸۵,۱۸۴
,۲۰۱,۲۰۰,۱۹۹,۱۹۶,۱۹۵,۱۹۴
,۲۱۶,۲۱۱,۲۰۷,۲۰۶,۲۰۳,۲۰۲
,۲۴۷,۲۴۵,۲۴۶,۲۴۳,۲۴۰,۲۲۶
۲۵۲

و

واشنگتن, ۱, ۶۳, ۷۱, ۷۳, ۷۹, ۸۱, ۸۲,
۱۴۵, ۱۴۴, ۹۰
وثوق الدوله, ۲۰
وزارت دفاع, ۳, ۱۵۶, ۲۲۴, ۲۲۵
وطن پور, داریوش, ۱۵۴
وطن خواه, گروه بانیکم, ۳۰
وفایی, سرهنگ, ۲۲۳

,۱۰۳,۱۰۲,۱۰۰,۹۹,۹۷,۹۰,۸۹

۱۴۳

۵

هرمزان, ۱۳, ۱۴, ۱۵, ۱۶, ۱۷, ۱۸, ۱۹,

۲۸, ۲۱

هفتگل, ۱۲۰

هلال احمر, ۲۲۷

هلند, ۲۱

همدان, ۳۷

همسرم, ۳۶, ۳۷, ۴۷, ۵۵, ۷۱, ۱۰۶,

۱۰۹, ۱۱۳, ۱۱۵, ۱۱۸, ۱۳۴

هوانیروز, ۱, ۲, ۳۸, ۱۰۷, ۱۰۸, ۱۱۰,

۱۱۱, ۱۲۳, ۱۲۷, ۱۳۴, ۱۳۶, ۱۳۷,

۱۴۲, ۱۵۰, ۱۵۲, ۱۵۳, ۱۵۶, ۱۵۷,

۱۵۸, ۱۵۹, ۱۶۲, ۱۶۳, ۱۶۴, ۱۷۱,